



"ماهمر"  
"ماهمر"

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ»

ماهید به معنای همانند ماه. 🌙

ژانر: عاشقانه، اجتماعی.

خلاصه:

رمانی پر راز و متفاوت از دختری که با گرفتن فراموشی ناخواسته پا به خونه شوهری می زاره که میخواست ازش طلاق بگیره، اما باربد اون رو تو خونه زندانی میکنه و مجبورش میکنه...

۱۶/۴/۱۴۰۰

○ پایان خوش

نویسنده:

صاد.الف

تو هستی ماه شب تارم

بتاب بر من تا آن دم که جان در بدن دارم..! 🌙

\*\*\*

- لنگاتو برای شوهرت بالا نمیدی برای کدوم بی شرفی میخوای بالا  
بدی؟! بده بالا این و بزnm بهت بلکه دردت کم بشه احمق!  
با ترس و در حالی که نفس نفس می زدم زیر چشمی به عقب نگاه  
کردم، هرچی عقب تر می رفتم بیشتر و بیشتر به ترس درندشت اتاقش  
نزدیک می شدم. بدن دردناکم و به عقب کشیدم و با صدای آرومی  
جواب دادم:

\_تو شو... شوهرم نیستی! من ازدواج... نک... نکردم!

سفیدی چشم‌هاش شده بود کاسه‌ی خون، چنگی به موهای قهوه‌ای رنگش زد و دور تا دور اتاق چرخید، عصبی بود و کلافه، کلافه از اینکه من نمی‌شناسمش، کلافه از اینکه نمی‌خواست باور کنه من زنش نیستم. بعد از چند ثانیه چرخ زدن توی اتاق به سمت میز عسلی کنار تختی که درست وسط اتاق قرار داشت دوید و شیشه الکل رو همزمان با صدای جیغم توی دیوار کوبید و صدای دادش چهارستون بدنم رو لرزوند.

- عوضی اونی که هر شب آرومت می‌کرد من بودم، من بودم که با خاموش شدن چراغ‌ها از ترس بین دستام می‌لرزیدی!

مظلومانه توی خودم جمع شدم و با قرار دادن دستم جلوی دهنم سعی کردم تا هق زدن هام رو خفه کنم. پشت بهم ایستاد و با کف دستش شقیقه‌اش رو مالید، نفس نفس می‌زدم و هر ثانیه برای خارج شدن از این خونه پیش خدا التماس می‌کردم. قبل از اینکه چشم‌هام از ناتوانی و خستگی بسته بشه سمتم خیز برداشت و من تا جایی که میتونستم خودم رو سمت تراس کشیدم اما اون با چند گام بلند خودش رو بهم رسوند و با گرفتن مچ پام اجازه‌ی فرار رو بهم نداد.

- خودت و بکشی هم تا جهنم دنبالت میام، شنیدی؟ نمی تونی از دستم فرار کنی احمق، نمی تونی خودت و از دست من، از این خونه از دنیای من بیرون بکشی ماهبد!

- با...با؟

با شنیدن صدای بچه‌ای، تنها از پشت بدن عضله‌ایش تونستم صورت گریون دختر کوچولویی که معلوم بود تازه زبون باز کرده رو ببینم، دختر بچه‌ای که می‌گفت من مادرشم، می‌خواست با زور بازو بهم بفهمونه مادرشم. اما واقعیت نداشت، اون نه شوهر من بود، نه من مادر اون بچه بودم. مچ پام زیر دست بزرگ و مردونش در حال خورد شدن بود که باعث در اومدن صدام شد.

با صدای آخ که از درد بود، چشم غره‌ای به صورت گریونم رفت که باز هم بدنم و لرزوند. سرش رو به عقب متمایل کرد و خطاب به بچه‌ی ترسیده‌ای که نصف بدنش رو وارد اتاق کرده بود گفت:



- امشب از اتاقت بیرون نمیای، گندم!

اون هنوز خیلی کوچیک بود تا بتونه حرف های پدرش رو متوجه بشه با دل و جرعت چند قدم به داخل برداشت که باربد خشمگین مچ پام رو رها کرد و تو یک حرکت بچه رو به آغوش کشید و از اتاق خارج شد. با بسته شدن در، نور امیدی توی قلبم روشن شد اما با شنیدن چرخش کلید توی قفل در از حرص و عصبانیت ناسزایی حواله اش کردم، تنها کاری که از دستم بر میومد همین بود، من حتی توان تکون خوردن رو هم نداشتم و تا اینجا هم مامان کمکم کرده بود؛ آخ مامان آخ، اگر می دونستم همچین نقشه ی شومی برام داری عمراً به هوش می اومدم، عمراً همراهت می شدم. دقیقه ها گذشت و خبری ازش نشد، شاید نگاه خدا بهم افتاده بود و راه فرار رو جلوی پام گذاشته بود. اما با پای ناقص من فرار کردن محال بود، اون مرد هم انقدر تیز بود تا درست لحظه ی آخر سر برسه پس تنها کاری که می تونستم بکنم این بود که بی حرف و ساکت سرجام بمونم. دقیقه ها مثل برق و باد گذشتن، هوا رو به تاریکی می رفت و باد پرده های حریر در بزرگ تراس رو به رقص در می آورد.

به پرده خیره بودم که صدای چرخش کلید به گوشم خورد. دستم رو تکیه بدنم کردم و سعی کردم بلند بشم.

اما با هر بار فاصله گرفتن بدنم از زمین سرد دوباره با شدت زیادی به زمین برخورد می‌کرد. نگاهم سمت در کشیده شد، در حالی که بچه غرق در خواب توی بغلش بود با احتیاط و آرامشی که تازه ازش دیدم وارد اتاق شد و به آرومی بچه رو روی تخت گذاشت، به خاطر اینکه پشت تاج تخت قرار داشتم نتونستم بچه رو به خوبی ببینم، دلم می‌خواست بهش نگاه کنم، می‌خواستم ببینم اون شباهتی که ازش حرف می‌زد رو. خم کمرش رو صاف کرد و دستش رو داخل جیب شلوار پارچه‌ای سورمه‌ای رنگش فرو کرد. با قدم های شمرده شمرده در حالی که با لذت به بدن کوفته و کبودم نگاه می‌کرد جلو اومد. دیگه هیچ واکنشی نمی‌تونستم تکون بدم، انگار کم کم داشتم به وجودش عادت می‌کردم. جلو اومد و کنار بدنم زانو زد، احساس من از وقتی که داخل فرودگاه با ماشین جلوی جت شخصیش ایستاد تنها ترس بود. دستش رو روی گوشم گذاشت و با انگشت اشاره گونم رو نوازش کرد و با آروم ترین صدای ممکن زمزمه کرد:

- يادت نيست؟ حتي روز عروسيمون؟ حتي اولين بوسمون؟ هيچ كدوم از اينارو يادت نيست؟ چه طوري لعنتي؟ چه طوري اون همه خاطره رو فراموش كردي؟ چه طوري اولين پروازمون رو به مقصد كيش فراموش كردي؟

پرواز؟ پروازمون؟ چي داشت مي گفتم؟

با چشم هاي مظلومي بهش نگاه كردم و صورتم و از دستش فاصله دادم.

مثل خودش با صدای پاييني جواب دادم:

- هيچي يادم نيست؛ مي خوام برم سرويس.

بي قرار نفسي عميق و دستش رو روی صورتمش كشيد. سمتم اومد كه

ناخودآگاه خودم و عقب كشيدم، نگاه چپ چپي كرد.

- مگه نميگي ميخواي بري سرويس!؟

بي حرف سرم رو تكون دادم، دستش رو از زير زانوم رد كرد و به

راحتي بلندم كرد. از اينكه داخل بغلش بودم خجالت مي كشيدم اما با

بلند شدن ناگهانی از روی زمین به پیرهن آبی رنگش که درست مثل چشم‌هاش بود چنگ زدم، از ترسیدنم خوشش اومد چون لبخندی گوشه‌ی لبش نشست.

سمت سرویسی که درست جلوی تخت قرار داشت و هیچ در و پیکری نداشت حرکت کرد، اونقدر توی بغلش معذب بودم که نتونستم تکونی بخورم و به بچه‌ای که روی تخت خوابیده بود نگاه کنم، از دو پله‌ی کوتاه جلوی سرویس بالا رفت و وارد شد، نگاهی به دور تا دور انداختم، هیچ در دیگه‌ای نبود، با دیدن توالت فرنگی پلک‌هام رو با خجالت محکم روی هم فشار دادم. با تکون خورد شونه‌هاش متوجه خندیدنش شدم. به کل نیازی که داشتم و فراموش کردم و با صدای خجالت‌واری گفتم:

- میشه من و بذاری زمین.

چشم‌هام رو به آرامی باز کردم تا واکنشش رو بینم، زبونش رو با سرخوشی روی لب‌های که به سمت بالا کش اومده بودن، کشید.

- اگر بزارم که پهن زمین میشی ماهی!

متعجب زیر لب نجوا کردم:

- ماهی!؟

لبخند از روی لب‌هاش پرکشید و جاش رو پوزخند پر کرد.

- حتی این هم یادت نیست، نمی‌دونم باید چه جوری این رفتارت رو،

این فراموشیت رو درک کنم، چه جوری تحمل کنم ماهی؟ تو بگو؟

با صدای بی‌احساس و سردی لب زدم:

- لازم نیست درک کنی، فقط بزار برم، بزار آزاد باشم، بزار خوشی کنم.

فشرده شدن دندون‌هاش و منقبض شدن بدنش رو حس کردم که

مضطرب دستم رو از پیرهنش آزاد کردم و سعی کردم پام رو روی

زمین بزارم اما انقدر محکم گرفته بودم که جرعت تکون خوردن هم

نداشتم، با حرفی که زدم تلاش کردم تا حرف چند ثانیه قبل از فکرش

خارج بشه.

- میشه بزاری من و زمین تا کارم و بکنم!؟

تلاش می کردم تا به نگاه تند و تیزش خیره نشم، چشم‌هام رو به وان سفید و طلایی رنگ که درست در مرکز سرویس قرار داشت دوختم. با پایین اومدن دستش بدنم رو منقبض کردم و پاهام رو روی زمین گذاشتم.

- زود باش کارت رو بکن!

چشم‌هام با شنیدن حرفش کم مونده بود تا از حدقه در بیاد. توان ایستادن روی پاهام رو نداشتم، خودم و به فرنگی رسوندم و روش نشستم. حریرصانه بلوزم رو به چنگ گرفتم و نگاهم و به سرامیک های قهوه‌ای رنگ دوختم.

- برو بیرون.

از زیر چشم دیدم که مثل قبل دست داخل جیب شلوارش فرو برد، به سمتم قدم برداشت و جلوم به دیواری که درست کنار ورودی بزرگ سرویس بود، تکیه داد.

- کارت رو بکن! بعدش باید داروهات رو بخوری.

از اون همه حقارت به تنگ اومده بودم، کم مونده بود تا چشمام لبالب از اشک پر بشه و جلوی اون کوه یخ زار زار گریه کنم.

- خیلی پستی، گفتم برو بیرون.

وقتی دید هیچ تکونی نمی خورم بدون توجه به حرفم جلو اومد و بدون اینکه نگاهم کنه شلوارم رو پایین کشید، دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و اشک روی گونم چکید.

- ازت بیزارم! خیلی حقیری!

شلوارم رو تا روی زانوم پایین کشید و جلوم زانو زد و دستش رو روی زانوی برهنه و کبودم گذاشت و سعی کرد به چشم‌هایی که پایین بود نگاه کنه.

- بین من و.

هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم، من جلوی اون هیچ بودم، چیزی که نمی‌خواستم.

دندون‌های ردیف و منظم رو روی هم فشار دادم که با انگشت شست و سبابه چونم رو بالا کشید و کاری کرد تا به چشم‌های آسمونی رنگش خیره بشم.

- من محرم توام، من شوهر توام پس خجالت رو کنار بذار و کارت رو بکن!

چشم‌هام رو با عذاب بستم و هر دو دستم و جلوی صورتم گرفتم تا حین کار نگاهم به نگاهش نخوره، وقتی متوجه شد به حرفش عمل کردم تحسین آمیز زانوم رو فشار داد.



- آفرین!

اتفاقات بعد رو متوجه نشدم، نفهمیدم چه طور از سرویس خارج شدم و روی تخت کنار دختری که گندم معرفی‌ش کرد خوابیدم، دستش روی موهای کوتاه دخترک بود و نگاهش بر روی صورت و بدنی که زیر پتو پنهان بود، در گردش بود.

- این لعنتیات حاصل دستای من و میگی زنت نیستم! کارت اشتباهه، این همه مدرک و اسناد موجوده، یکیش هم کنارت خوابیده!

حیرت زده و با لبانی که چفت هم شده بود به چهره‌ی شیطانیش نگاه کردم اما با برخورد دست داغش به بالاتنم بالاخره قفل دهنم باز شد و با ترس هینی کشیدم و اون خنده‌ی مستانه‌ای کرد و دستش رو از همون قسمت تا زیر شکمم پایین برد.

- اینا هر شب...

قبل از اینکه جمله کثیفش رو تموم کنه سیلی محکمی به صورتش زدم و با چشمای وحشت زده خیره به صورت کبود شدش موندم، خودم هم نفهمیدم از کجا دل و جرعت گرفتم و زدمش. آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم.

- من و زدی!

خیلی عجیب و ناگهانی پشیمون شدم.

- غل... غلط کردم!

نیشخند وحشتناکی زد و دستم رو کشید، تمام حواسم رو به گندم دادم تا یک وقت روی بدن کوچولوش نیوفتم، دستم رو به سمت خودش کشید و جاش رو باهام عوض کرد، روی بدنم خیمه زد و همراه با پاره کردن یقه‌ی لباسم با غضب از بین دندون های قفل شدش غرولند کرد:

\_\_بین چطوری به غلط کردن میندازمت امشب! حیف، حیف که دخترمون اینجا خوابیده واگر نه کاری می‌کردم که بدبخت بشی، اما الان میدونی چیکار میکنم؟

نگاهش رو از چشم‌های پر هراسم به لب‌هام دوخت.

- این و کبود میکنم!

با اتمام حرفش لبام رو وحشیانه به دندان گرفت. لب‌های بیگناهم رو بی‌رحمانه بین دندان‌هاش گرفته بود و کاری کرد تا طعم گس خون رو داخل دهنم حس کنم.

دست و پا می‌زدم و تقلا می‌کردم تا دست از سرم برداره اما بی‌فایده بود، با صدای نق‌زدن‌های گندم‌ازم فاصله گرفت، چونم و توی مشتش فشرد و به چشم‌های پر تنفرم نگاه کرد.

- مثل یک دختر خوب بچت رو بغلت می‌گیری و بهش شیر میدی.

ناباور سر چرخوندم سمت گندم، چشم‌هاش بسته بود و توی خواب نق می‌زد و تا چند ثانیه‌ی دیگه صد در صد می‌زد زیر گریه، من مگه بچه داشتم که بخوام بهش شیر بدم؟ اون هم شیر مادر؟

با صدای خیلی آرومی جوری که بچه رو بیدار نکنه با خشمی که توی صدام موج می‌زد زمزمه کردم:

- خودت و پیش یک روانشناس نشون بده، من کی بچه داشتم که حالا بخوام بهش شیر بدم؟ من... من شیر ندارم.

توجه‌ای به حرفم نکرد و آهسته دستش رو زیر بدن کوچولوی گندم گذاشت و از روی تخت بلندش کرد، سرگردون دور اتاق می‌چرخید و انگار منتظر کاری از من بود، نگاهش رو بهم دوخته بود و بچه رو تکون می‌داد، خیره سرانه بهش نگاه کردم که جلو اومد.

- منتظر چی هستی؟

حرفی نزدم که از کوره در رفت و همون طور که مواظب بود بچه از دستش نیوفته دستش رو بند یقه‌ی پارم کرد.

\_\_\_\_\_سینه هات و بنداز بیرون!

با بهت به اون که بچه به دست بالا سرم ایستاده بود نگاه کردم، هیچی نمی‌گفتم و اون بی‌شرمانه خط قرمز های من رو رد می‌کرد.  
- چی؟ فکر کردی کی هستی که اینجوری و با این لحن با من صحبت می‌کنی.

صدای گریه‌ی گندم بلند شد که با خستگی بچه رو بین دستش جا به جا کرد و سعی کرد صدای گریش رو کم کنه اما وقتی فایده ای نداشت حرصش رو با داد زدن سر من خالی کرد:

- در بیار اون لامصبا رو تا وحشی نشدم!

در حالی که هم از صدای بلندش می ترسیدم هم سعی می کردم خودم  
رو شجاع نشون بدم لب زدم:

- تو همیشه وحشی... فهمیدی؟ الان هم اجازه نداری با من اینجوری  
حرف بزنی!

انگار به خوبی صدام رو شنید که اینبار با دست خالیش فکم رو محکم  
گرفت و سمت خودش کشید، جوری که نفس های تندش به صورتم  
برخورد می کرد.

- من اگه وحشی بودم که تا حالا صد دفعه باید از درد کتک هام زار  
می زدی!

من اگه وحشی بودم باید همون موقعی که انکار کردی زنی چنان زن و  
شوهری بهت یاد می دادم که تا یه هفته لک لک بشی احمق!

چونم در حال خورد شدن بود، از وقتی پا توی عمارتش گذاشته بودم  
تهت فشار قرار گرفته بودم.

- و... ولم... ولم کن...

صدای گریه گندم بالا رفت، خیلی ناگهانی کف دستش رو تخت سینم زد  
و پرتم کرد روی تخت و بلافاصله صدای ترسناک و جدیش بلند شد:

- یه هفتس بچه به خاطر لوس بازیای تو داره شیر خشک میخوره، یک  
سال توی اون خراب شده بودی گفتم باشه، یک سال این بچه مادرش رو  
ندید گفتم باشه، یک سال رنگت و ندیدم گفتم باشه، یک سال بوی عطر  
تنت توی این خونه نبود بازم گفتم باشه، ولی وای به حالت اگر الان  
کاری که میگم و نکنی ماهبد، بیچارت میکنم! به خدا اگه اون سینه هات  
و نندازی بیرون چنان کاری باهات میکنم که برای همیشه تو ذهنت ثبت  
بشه زن منی!

آب دهنم رو قورت دادم و با چشمای خیس به بچه بغلش که داشت از  
شدت گریه هلاک می شد نگاه کردم، بغض توی گلویم به خاطر حرف

هایی که می‌زد هر لحظه بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. دلم برای گریه‌ی بچه سوخت و ناخودآگاه دستم رفت سمت لباسم و خیلی آروم بالا کشیدمش. لحظه‌ی بعد پشیمون شدم و خواستم دوباره پایین بندازمش که به اجبار درازم کرد روی تخت و با وحشی‌گری تمام لباس‌های تنم رو پاره کرد و بچه رو توی بغلم گذاشت. با قرار گرفتن لب کوچولوش روی بالا تنم و مک محکمش با خجالت و شرم چشم‌هام رو بستم و خودم رو جمع کردم که با شنیدن صدای زمخت باربد که هنوز روم بود نفسم قطع شد:

- همین امشب بهت نشون میدم اونی که جلوش غش و ضعف میرفتی  
براش و پاهات و باز میکردی کی بوده!

از حرف‌های گستاخانش سرم و کج کردم، گندم بالاتنم و به جنگ گرفته بود، لته‌ی بی‌دندونش رو فشار می‌داد و با دست‌های کوچکیش بهش چنگ می‌نذاخت و هر دفعه ته دلم خالی می‌شد و چشم‌هام سیاهی می‌رفت، هیچ وقت فکر نمی‌کردم شیر دادم به یک بچه انقدر عذاب آور باشه.



حس می کردم بدنم تو کوره آتیش افتاده، چشم هام و بستم و به تاج  
تخت تکیه دادم، سنگینی نگاهش بعد از چند دقیقه ناپدید شد و صدای  
باز و بسته شدن در به گوشم رسید.

چشم باز کردم و بعد از اینکه دیدم وجود نحسش توی اتاق نیست با  
احتیاط و به آرامی کامل روی تخت دراز کشیدم، گندم آرام شده بود،  
انگار متوجه شده بود که شیری وجود نداره که دست از تلاش برداشت و  
سرش رو روی بازوم گذاشت و چشم های خوش رنگش و بست و  
خوایید.

پوستی سفید و لپ های گلگون، چشم های گرد و کوچولوی قهوه ای  
رنگ، موهای کوتاه اما پرپشت ازش یک پرنسس ساخته بودن. دیگه  
کار هام دست خودم نبود، دستم و زیر سرش درست کردم و خودم هم  
چشم بستم تا شاید بتونم مغزم و برای چند ساعت هم که شده آرام  
کنم.

نفهمیدم چقدر زمان گذشت و چقدر خوابیدم، با قرار گرفتن دستش روی دستم چشم باز کردم و وحشت زده بهش نگاه کردم. دیگه خبری از عصبانیتش نبود، دستش و نوازش گونه روی موهای پریشونم کشید و کمک کرد تا روی تخت بشینم، سرم و چرخوندم و با جای خالی گندم مواجه شدم، سرم با شتاب به سمتش چرخید و ترسیده آب دهنم و قورت دادم، بیم داشتم، اگر بلایی سرش می‌آورد؟! - کجا بردیش؟

لبخند آرامش بخشی زد و کنارم روی زمین نشست.

- اونقدر دیوونه نیستم که به دخترم اسب برسونم! تویی که داری دیوونم میکنی!

دستم و تکیه گاه بدنم کردم و عقب رفتم. سرش سمت عسلی چرخید و لیوان آبی جلوم گرفت. بی حرف لیوان رو ازش گرفتم که از داخل جیبش قوطی قرص رو بیرون کشید و بعد از درآوردن چندتا قرص ازم خواست تا بخورمشون.

- ساعت داروهات گذشت، بخور بریم برای شام...

اصلاً تو حال و هوای خودم نبودم و متوجه تاریکی هوا نشده بودم، قرص رو خوردم که دستم رو گرفت و از روی تخت بلندم کرد، فکر می کردم کم کم باید تسلیم می شدم.

- اسمت چیه!؟

کمکم کرد از روی تخت بلند بشم و سمت در بزرگ چوبی اتاق حرکت کرد.

- من چشم دریایی توام!

پوزخندی زدم و با دردی که داشتم پاهام و تکون دادم.

- اسمت و پرسیدم، نه چیزی که صدات می کردم.

لبخند تحسین آمیزی روی لبش نقش بست، در اتاق و باز کرد و منتظر شد تا اول من بیرون برم.

- پس فهمیدی که من شوهرتم!

سرد و خشک جواب دادم:

- من فراموشی گرفتم! این و خودت هم می‌دونی.

از اتاق خارج شدیم و در رو بست، نگاهی به راهرویی که فقط با چند چراغ زرد رنگ روشن بود انداختم، دستش و پشت کمرم گذاشت و به سمتی هدایت کرد.

- این تو بودی که نمی‌خواستی باورش کنی، تو فراموشی گرفتی، حتی یادت نمیاد بر اثر چی یه سال توی کما بودی!

زمان کمی بود که روی پاهام ایستاده بودم اما پاهام سست شده بودن و دیگه توان تکون دادنشون رو نداشتم، با مکث کردنم نگاه منتظری بهم انداخت، از اینکه ازش کمک می‌خواستم خوشم نمی‌اومد، دلم نمی‌خواست ذره‌ای ازش کمک بگیرم. سرم و پایین انداخته بودم و جوابی هم برای حرفش نداشتم، صدای پوزخندش رو شنیدم، نشست و

دستش و زیر زانوم زد و بلندم کرد، این دفعه مثل قبل نترسیدم و تکونی نخوردم. بوی عطر خنکش بهم آرامش خاصی می داد. از راهرو خارج شد و وارد یک سالن نسبتاً بزرگ و مستطیل شکلی شد، یک دیوار بزرگ پر از عکس های خانوادگی، حس کنجکاوی وجودم رو قلقلک داد، سمت عکس ها حرکت کرد و درست جلوی بزرگترین عکس ایستاد، با دقت بهش نگاه کردم، دختر توی تصویر من بودم، با یک لباس عروس براق و درخشنده.

لباس عروسی که دامن ماهی شکلی داشت، نگاهم روی لبخندی که باعث شده بود دندون های سفید رنگم مشخص بشن خشک شد، اون دختر واقعاً من بودم؟

از اینکه هیچ اتفاقی یادم نمی اومد بی زار بودم و باعث می شد اشک به چشم هام هجوم بیا ره. نمی خواستم و نمی تونستم باور کنم که من ازدواج کردم و صاحب یک بچه م و فراموشی گرفتم، یعنی من سال ها کنار این مرد شدم و روز کردم و تو یک خونه زندگی کردم؟ یعنی من و این

مردی که به راحتی و بدون خجالت بغلم کرده بود شوهرم بود و ما صاحب یک دختر بچه بودیم؟

سرازیر شدن چیزی رو از بینیم احساس کردم و دستم و جلوی بینیم گرفتم. سعی کردم کمرم و راست کنم، با تکون خوردنم سرش به سمتم چرخید. دستم و از جلوی صورتم کنار زد و با حرص و عصبانیت دندون‌هایش رو روی هم فشار داد

- خون دماغ شدی!

به سمت میز ناهار خوری بیست و چهار نفره‌ای که وسط سالن قرار داشت دوید، روی میز نشوند و دستمال پارچه‌ای از داخل جیب شلوارش بیرون کشید و جلوی بینیم قرار داد. اخم جذابی بین ابروهایش قرار گرفت، تکون ریزی به کمرم دادم که غرولند کرد.

- تکون نخور بذار بند بیادا!

دستمال رو جوری روی بینیم فشار می‌داد که اجازه حرف زدن هم  
 نداشتم. نق و نوقی کردم و با کج کردن سرم ازش خواستم تا انقدر فشار  
 به دستمال نیاره.

- اسمت و بهم نگفتی!

همچنان اخم بین ابروهاش قرار داشت، نگاهش به بینیم بود و هر لحظه  
 منتظر توپیدن بهم بود که بعد از چند دقیقه انتظار جواب داد.

- باربدا! باربدا نعمتی، همسر ماهبد شایسته و پدر گندم نعمتی! سی و پنج  
 ساله، استاد هنرستان هوانوردی و استاد سابق ماهبد شایسته! متوجه  
 شدی؟

تمام جمله ها رو با غیظ میگفت و چیزی تا خورد شدن دندون‌هاش  
 نمونده بود.

مغرورانه و با نگاه سرد و صدای قاطعی جواب دادم.

- فهمیدم آقای نعمتی! اما حرفاتون چیزی رو برای من یادآوری نکرد!  
متوجه شدید؟

نگاه تند و تیزی حواله‌ام کرد و با صدای گریه‌ی گندم بی‌میل و سرگردون از سالن خارج شد. قبل از اینکه از چهارچوب در فاصله‌ی زیادی بگیره صداش رو بالا برد.

- اون دستمال و از جلوی بینیت بردار!

دهن کجی کردم و دستمال رو جلوی بینیم گرفتم، نمی‌تونستم بایستم اما دلم میخواست بقیه عکس‌ها رو هم بینم. ذره ذره پاهام رو روی زمین گذاشتم و دستم و به میز تکیه دادم، چند دقیقه ایستادم و خواستم سمت عکس‌ها حرکت کنم که صدای خنده‌ی گندم رو از پشت سرم شنیدم، با شنیدن حرف نامفهوم گندم بدنم خشک شد.

- ما...ما.



پشت بندش خنده‌ی ذوق زده‌ای زد، صدای طعنه آمیز باربد باعث شد  
 هول شده به عقب برگردم.

- دخترت که فقط دو سالشه تو رو شناخت، اما تو...

لنگ لنگان به عقب برگشتم، گندم دستش رو روی ریش های حنایی  
 رنگ باربد گذاشته بود و قهقهه های ریز می زد. لبخند کوچیکی از  
 خنده هاش گوشه‌ی لبم نقش بست. باربد نزدیک اومد و گندم و روی  
 یک دستش قرار داد، صندلی رو عقب کشید و منتظر شد تا بشینم،  
 برخلاف همه زورگویی هاش شاید جنتلمن بود، اما اوضاع رو برای من  
 متفاوت نمی کرد. طوری که به پاهام فشاری وارد نشه روی صندلی  
 نشستم، تصادف با کامیون چیز خوبی نبود و کسی سالم ازش بیرون  
 نمی اومد، درست مثل من.

- گفتم برات سوپ شیر درست کن، سوپ مورد علاقت!

روی صندلی نشست و گندم و روی پاش نشوند، سکوت کرده بودم و  
 فقط به گندمی که تلاش داشت بیاد روی میز نگاه کردم، باربد هر بار

کمر کوچولوش و بین دستاش می گرفت اما گندم دست های فسقلیش و روی دست مردونه باباش میزاشت و سعی می کرد کنارش بزنه نق می زد و باربد هم دست بردار نبود.

- بشین بچه.

اخم کرده بود و قصد داشت گندم و از میز جدا کنه اما اون محکم میز و گرفته بود آخر هم تلاش گندم بی فایده بود چون باربد مثل آب خوردن دست هاش و از میز جدا کرد و سرش و روی شونش گذاشت. گندم چنگی به موهای حنایی باربد زد و کشیدش، باربد سرسختانه اخم کرده بود و توجهی به اشک ریختن های گندم نمی کرد. در حال سر و کله زدن بودن که دختر جوونی وارد سالن شد.

ظرف بزرگ سوپ رو وسط میز گذاشت و بعد از قرار دادن ظروف و نوشیدنی عذرخواهی کوتاهی کرد و از سالن خارج شد.

- برام بکش.

به بشقاب دور طلایی خیره بودم که با شنیدن صداش سر بلند کردم.

- چی؟

چشم های گندم دوباره داشت گرم خواب می شد. سرش رو جا به جا کرد و ظرفش رو جلو کشید.

- گفتم برای منم بکش، کجای حرفم نامفهوم بود؟ مثل یک زن نمونه برای شوهر سوپ بکش.

نگاه چپ چپی انداختم و با غیظ ظرفش رو از سوپ شیر پر کردم و جلوش گذاشتم و صاف سر جام نشستم.

- خودت!

کلافه نفسی عمیق کشیدم.

- خودم چی آقای نعمتی؟

توی نگاهش یک خفه شوی خاصی موج می زد.

- گفتم برای خودت بکش.

نگاه ازش گرفتم و دست به سینه به به پرده های بلند و مخمل سالن  
خیره شدم.

- میل ندارم.

- پس به من غذا بده.

سرم رو با مکت به سمتش چرخوندم.

- نکنه چلاقی؟

نگاه تهدید آمیزی بهم انداخت و اخمی به گندم کرد و خطاب به من  
گفت:

- بچه بغلمه نمی تونم بخورم، صندلیت و بیار جلو بهم بده.

اگر اون ابهت و جدیت کلام و چهرش رو نشنیده و ندیده بودم می گفتم  
داره شوخی می کنه اما اشتباه بود، اون کاملاً جدی بود.

دستم و روی میز گذاشتم و بلند شدم که از درد زانوی کبودم صورتم از درد جمع شد. صدای نگرانش ته دلم و خالی کرد.

- چی شد؟ خوبی؟

نفسی عمیق کشیدم و سری تکون دادم، همون طور که دستم روی میز بود زیر سنگینی نگاه باربد صندلی رو سمت خودش کشیدم، وقتی درست کنارش قرار گرفت خودم و روی صندلی رها کردم و نفسی آسوده کشیدم.

- خب، من منتظرم!

برگشتم و سعی کردم با نگاه غضبناکم تمام احساساتی که نسبت بهش داشتم و نشون بدم اما اون خیلی خوب نقش بازی می کرد و خودش و به کوچهی علی چپ می زد.

نگاهی به ظرفش که خالی بود کردم، یعنی اون مستخدم نمی‌تونست  
سوپ و بکشه و بعد بره!؟

پوفی کشیدم و خودم و روی میز کشیدم تا دستم به ملاقه‌ی طلایی رنگ  
برسه، با گرفتن ملاقه خواستم سر جام بشینم که دست باربد روی پهلوم  
قرار گرفت و به سمت پای خودش کشوندم، روی پاش قرارم داد و  
گندم و روی پای راستش قرار داد.

- قاشق و بردار و با دقت طوری که روی لباسم نریزه سوپ و بهم بده.

دهنم از اون همه بی‌پروایی باز مونده بود، من هنوز باهاش راحت نبودم  
و همچنان ازش دوری می‌کردم اما اون...

با نگاهش بهم فهموند هرچه سریع‌تر دست بجنبونم، قاشق و برداشتم و  
سوپ رو هم زدم تا خنک بشه و ایراد نگیره. با دقت سوپ شیر رو توی  
قاشق پر کردم و دست دیگم رو زیرش قرار دادم تا بهونه دستش ندم،

جلوی لبش گرفتم، نگاهش به صورتم بود و نگاه من ترسیده به قاشق تا  
مبادا روی لباسش بریزه و بدبختم بکنه.

وقتی دیدم دهنش رو باز نمی‌کنه سر بلند کردم و خواستم چیزی بگم،  
قبل از باز کردن دهنم گفتم:  
- داغه، فوتش کن!

از اون همه ناز و ادا عاصی شدم.  
- زود باش گرسنه.

نگاهم با پرویی به چشم‌های آسمونیش بود و لبم در حال خنک کردن  
سوپ. دوباره جلوی دهنش گرفتم که باز هم نطق کرد.  
- آآآآ، آبلیمو ریختی توش ماه من؟ نمی‌دونی که چه خواص خوبی  
داره.

خسته شده بودم و بدنم از اون همه نزدیکی گر گرفته بود. قاشق و داخل ظرف پرت کردم که نگاه متعجب گندم سمتم کشیده شد.  
- نه باربد خان، چه خواصی داره بگو من و دخترت هم بدونیم.

لبخند شیطانی زد و دستش و از زیر لباسم روی پهلوام گذاشت، دستش داغ بود و بدن من داغ تر.

- خب، برای چشم، ریزش مو، سرماخوردگی و صد البته برای افزایش تعداد اسپرم خیلی خوبه ماه من، نمی خواستم جلوی دخترمون این و بهت بگم اما چه میشه کرد خیلی اصرار داشتی.

صورتام از عصبانیت سرخ شده بود و اون با لذت بهم خیره بود، دستش بالا اومد و از پشت ستون فقراتم و نوازش کرد، سرش و جلو آورد و جلوی چشم گندم گوشه‌ی لبم و بوسید و دم گوشم پیچ زد.

- وقتی بخوابه کارت و می سازم ماه من!



آب دهنم و پر استرس قورت دادم و معذب کمی روی پاش جا به جا شدم که سرش رو عقب برد و به آسمون نگاه کرد.

- زیاد وول میخوری!

عصبی و شاکی غرولند کردم:

- میخواستی من و روی پات نزاری، مثل بچه دو ساله شدم!

خواستم از روی پاش بلند بشم که پهلوم و فشار داد.

- بیدارش کردی خودت هم باید بخوابونیش!

متعجب ام عصبی پرسیدم:

- کیو؟

لبخندی زد و موهای جلوی صورتم و پشت گوشم برد.

- کی و نه! باید بگی چی و؟ سالار منو!

دیگه چیزی تا منفجر شدنم نبود که صاف نشست.

- خب حالا فعلا شامم و بده شاید یک تخفیف کوچیک بهت بدم.

- خیلی... خیلی گستاخی، کسی تا حالا بهت گفته؟

جوابم باز هم لبخند بود به اضافه‌ی یک بوسه اونم توی هوا از طرف  
باربد.

- تو دوران نامزدی زیاد میگفتی قشنگم.

هین بلندی کشیدم و خواستم زود از پاهاش بیام پایین که مانعم شد و  
همونجا منو نشوند.

- کجا میری، لاپایی هم قبوله ها.

هیچ جواب برای اون همه بی‌پرواییش نداشتم و فقط نفسای تند و عصبی  
می‌کشیدم.

- چرا جوش می‌زنی آخه من فدات بشم!

موهای کوتاهم و نوازش کرد و باز خم شد و گونم و بوسید.

- آخ ماه من، یادش بخیر که تو پرواز چه جوری اینطوری سرخ و سفید می‌شدی، حتی مجبور می‌شدی کاری که می‌خوام و برام انجام بدی.

چشم‌هام به حدی بزرگ شده بود که چیزی تا دراومدنشون وجود نداشت، درد و ناتوانی رو فراموش کردم و با شتاب از روی پاش بلند شدم، با خارج شدنم از سالن صدای قهقهه‌اش کل خونه رو پر کرد، با چشم دنبال جایی بودم تا دستش بهم نرسه، راه حیاط بزرگش رو در نظر گرفتم و لنگ لنگان از پله‌ها پایین رفتم و سمت در حرکت کردم.

حتی وقت نکرده بودم لباسم و عوض کنم، یقش کامل باز بود و قفسه سینم و به نمایش می‌زاشت. با پاهای برهنه وارد حیاط شدم، هوا سرد بود و نسیم خنکی می‌وزید، لرزی به بدنم وارد شد، موهام و روی شونه هام انداختم تا برهنگی بدنم را کمی، فقط کمی کمتر کنه.

نگاهم سمت در بزرگ آهنی کشیده شد، بالای دیوار های دور تا دور  
 حیاط حفاظ های آهنی بود، اگر نبودن به راحتی می‌تونستم از دیوار بالا  
 برم و خودم و از زندان باربد آزاد کنم.

- با لنگای لخت میای وسط حیاط که چی بشه؟

با صدای غرزش بدنم منقبض شد. با کمی مکث عقب برگشتم و نگاهم  
 روی چشم‌های به خون نشستش خورد.

- لباس دیگه نداشتی نه؟ میخوای دفعه بعد با بیکیینی بیایی؟ یا کلا لخت  
 و عریان، نظرت چیه خانوم شایسته؟

بزاق دهنم و قورت دادم و چند قدم عقب رفتم، با بادی که اومد یقه‌ی  
 لباسم کج شد و شوونم و به نمایش گذاشت.

باربد دندون‌هاش و روی هم فشار داد.

- پس فقط برای من خودت و می‌گیری؟ یه مدت رفتی کیش گفتی باربد  
 نیست و از نبودش سو استفاده کنم آره؟ آره ماه من؟

چشم‌هام و به سمتی به جز چشماش چرخوندم. توی چشماش تعصب خاصی داشت. با قدم‌های آروم و کوتاه خودش و بهم رسوند و لباس و توی تنم مرتب کرد.

- زبونت و موش خورده یا ترس؟

پشت سر هم سوّال می‌پرسید و من جوابی براشون نداشتم. نگاه خریداری به سر تا پام انداخت.

- انگار پاهات هم سالم شدن مگه نه؟ خوب ایستادی! فقط برای من خودت و لوس می‌کنی و میگی نازت و می‌خرم؟

نفس‌هام از ترس تند شده بود. بزاقم و مداوم قورت می‌دادم و به دنبال یک جواب درست و درمون بودم اما مغزم یاری نمی‌کرد. یکی از دستاش و توی جیبش فرو کرد و با دست دیگش موهای پراکندم و پشت گوش زد.

- شایدم داشتی دنبال راه فرار می‌گشتی؟

خم شد تا هم قدم بشه، نگاه مظلومی به چشمای ترسیدم انداخت با انگشت اشاره ضربه‌ای به نوک بینیم زد.

- راه فراری نیست! کل این خونه دوربین داره، حتی تو سرویس ها، متوجه شدی ماه من؟

برای اینکه دست از سین جیم کردن برداره تند تند سرم و تگون دادم. تحسین آمیز سر تگون داد و دستش و پشت کمرم قرار داد و بدنم و به خودش چسبوند.

- باید سوپ بخوری تا بتونی شیر بدی!

خسته شده بودم، دست از سرم بر نمی‌داشت و می‌خواست به یک نحوی بفهونه که باید به بچه شیر بدم، اما شیری نداشتم که بدم!

وارد خونه شدم و از هوای گرم خونه بدن مقبضم و شل کردم.

- مثل سگ می ترسی و باز هم کار خودت و انجام میدی، شجاع شدی شایسته!

تک خنده‌ای کرد و بعد از بالا رفتن از پله ها سمت اتاق خواب هدایتم کرد.

- یادته؟ قبلاً چیزی جز چشم ازت نمی شنیدم!

دندون هام و روی هم فشار دادم و دستم رو مشت کردم.

- چیزی یادم نیست! ولی فکر نمی کنم غلام حلقه به گوشت بوده باشم!

جوابم تنها پوزخند صدا داری بود که زد، در رو باز کرد و منتظر شد تا وارد بشم، حس می کردم شبیه یک قفسه، قفسی که می خواد با استفاده از اون من و پیش خودش نگه داره. همون طور که نگاهم به اتاق بود مخاطب قرارش دادم.

- من... من نمی خوام توی اتاق خوابت و کنارت باشم!

سرم و چرخوندم تا واکنشش رو ببینم، نگاه معناداری بهم انداخت، از اون مدل ها می گفت غلط کردی که نمی خوای کنار من باشی! و دقیقاً همون معنی رو داشت، دستش و روی گودی کمرم گذاشت و به داخل اتاق هولم داد.

- می خوام مثل قبل فقط چشم ازت بشنوم! متوجه ای؟

یکه خورده چند قدم جلو رفتم، برگشتم و خواستم بهش بتوپم که انگشت اشارش رو روی بینیش گذاشت و ابروهاش و بالا انداخت.

- هیس!

نگاهش و به تخت داد، کمی جلو رفتم تا روی تخت و ببینم، با دیدن لباس خوابی که روی تخت بود صورتم از عصبانیت قرمز شد. نفس های عمیق و خشم آلود می کشیدم، دلم میخواست دست بندازم توی چشماش و اون دو تا تپله آسمونی رو از توی چشماش در بیارم.

دستاش رو دور کمرم پیچید و چونش و روی شونم قرار داد.



- می‌دونی چقدر دلم می‌خوادت؟ می‌دونی هر شب به فکر اینکه کنار می‌بخوابم؟

دستش و از زیر لباس پاره پورم رد کرد و شکم صافم رو نوازش کرد و یا لحن مهربونی زیر گوشم زمزمه کرد:

- نمی‌خوای به شوهرت محبت کنی؟ نمی‌خوای بعد از یک سال به شوهرت بگی چقدر دوستش داری؟ نمی‌خوای در حالی که توی بغلش خوابیدی موهات و نوازش کنه؟ بگو که می‌خوای ماه من! بگو دلت برای آغوشم تنگ شده! بگو که له له میزنی تا باهم روی تخت بخوابیم و...

انگشت اشارش رو سمت سقف گرفت و ادامه داد:

- منم دکمه اون سقف اتوماتیک و بزnm و باهم دیگه به آسمون تاریک خیره بشیم!

با انزجار خواستم دستش و پس بزnm که محکم تر توی بغلش فشارم داد.

- ازم نخواه که فاصله بگیرم!

تب دار شونم رو بوسید.

- بگو که دلت واسم تنگ شده!

چشم‌هام از شدت خستگی به زور باز بودن، دلم می‌خواست هر چه زودتر دستش و از روی شکم برداره و بزاره برم یک ساعت هم که شده بخوابم، از صبح که رسیده بودم مغزم و با حرف‌های پوچش پر کرده بود، نه صبحانه‌ای توی پرواز خوردم و نه ناهاری، شام هم که به لطف خودش زهرم کرد. به یاد گندم افتادم و با سوّالی که پرسیدم سعی کردم ازش فاصله بگیرم.

- گندم کجاست؟

دستش رو با کوفتگی روی صورتش کشید، متوجه شد که حرف رو به خوبی پیچوندم، سمت تخت رفت و لباس خواب سفید رنگ و روی زمین

پرت کرد، در حالی که دکمه های پیرهنش رو باز می کرد روی تخت نشست.

- وقت خوابش مثل تو گذشته بود، اما اون دختر خوبی بود و خوابید!

اخمی کوچیک میون ابرو هام قرار گرفت.

- اما تو... تو گفتی پیام بهش شیر بدم!

لبخند مرموزی زد و پیرهنش رو کامل از تنش دراورد که بدن سفید و عضله ایش توی دیدم قرار گرفت. بدون در آوردن شلوارش زیر پتو خزید و دستاش رو از هم باز کرد.

- بیا توی جات تا بهت بگم!

با لجبازی سمت در حرکت کردم.

- جای خواب من و تو تعیین نمی کنی!

دستم که روی دستگیره نشست صدای ریزی به گوشم خورد، برگشتم و نیم نگاهی به باربد انداختم، دیدی به صورتش نداشتم فقط می‌دیدم که طاق باز خوابیده و دست‌هایش همچنان از هم بازه. دستگیره رو بالا و پایین کردم اما در کمال تعجب قفل بود.

- پاهات کی بی جون میشه که انقدر لجبازی نکنی؟

برگشتم و دیدم که دستش و بالا آورده و ریموت سیاه رنگی رو تگون می‌داد.

- لباس و پیوش و بیا اینجا واگر نه دیگه مراعات حالت و نمی‌کنم ماهبد!

صداش برخلاف چند دقیقه قبل جدی بود، نگاهی به لباس خوابی که کف زمین بود انداختم، من چه جوری اون یک تیکه لباس و جلوش می‌پوشیدم؟

- شوهر تم ماهبد بسه!

دیگه هیچ راه فراری نبود، با قدم های آروم و لرزون سمت لباس رفتم و از روی زمین برداشتم.

- حالا شدی ماه من!

نیم نگاه خوفناکی بهش انداختم و پشت تاج تخت ایستادم، لباس پاره شدم رو درآوردم و لباس خواب سفید ساتن و تنم کردم، کوتاهییش فقط تا روی رونم بود، نیم نگاهی به پاهای برهنم انداختم، انگار دیگه نمی خواستن خوب بشن. کبودیای روی پام توی ذوق می زد.

- از انتظار بدم میاد، این و دیگه باید یادت باشه!

حرف هاش بیزارم می کرد، از پشت تاج سمت خالی تخت رفتم و طوری که لباس زیاد بالا نره زیر پتو رفتم، باربد همچنان طاق باز بود و یک دستش زیر سرش و دست دیگش باز بود، چشم هاش و بسته بود و نفس های منظمی می کشید اما انقدر موزی بود که باور نکنم خوابه.

توی یک چشم بهم زدن دستش و از زیر سرش درآورد و دستم و سمت خودش کشید که روی سینش فرود اومدم. تک خنده‌ی گیرایی زد و گفت:

- سوپ شیر بخور، ممه هات تولید شیر کنه!

نگاهش روی بالا تنم بود، با انگشت اشاره یقه‌ی لباس خواب توریم و جا به جا کرد، انگار که زیر لباس دنبال چیزی بود.

- من بچه ندارم که بخوام بهش شیر بدم.

دستش و روی پهلویم گذاشت و روی شکمش نشوندم و دستش دو تا دور بالا تنم چرخوند که مورمورم شد.

- کی گفت واسه بچه؟ پس سهم شیر من چی؟

دستش خلاف می‌رفت که مچ دستش رو گرفتم و اولین دروغی که به ذهنم رسید و گفتم:

- اما من... من پریوادم!

پوزخندی زد.

- ممه هات که پر یود نیست، بز ن پایین لباس ت و، باید بعد از یک سال رد کبودیش و تمدید کنم.

دیگه نمی خواستم بیشتر از این خط قرمز ام و رد کنه.

- چی داری میگی؟ تو حق نداری کاری که دوست ندارم و انجام بدی می فهمی؟

با جذابیت زبونش و روی لبش کشید.

- قبلاً که خیلی دوست داشتی؟

از اون همه وقاحت چشمام پر از اشک شد و روی سینه برهنش چکید، با مظلومیت و لب های لرزونم زمزمه کردم:

- راحتم بذار...

نگران بلندم کرد و به تاج تخت تکیه داد، موهام و از جلوی صورتم کنار زد، کف دستم و به بینیم کشیدم که دست پشت گردنم گذاشت و سرم و به سینش چسبوند.

هق هق هام و تو سینش خفه کردم و با دستام صورتم و پوشوندم. موهام نوازش و زیر گوشم زمزمه می کرد:

- هیس... آرام باش ماهبد!

مشت های گره خوردم و به سینش کوبیدم.

- ازت بدم میاد خیلی عوضی، خیلی پستی، خیلی وقیحی.

فشاری به بازوم آورد و زیر گوشم غرولند کرد، طوری که نفس های داغش به گوشم خورد.

- صدات و نشنوم ماهبد! تمومش کن!



مشت محکمی به سینش کوبیدم که شک نداشتم جاش می‌مونه، از روی  
سینش بلند شدم که ناگهانی یک طرف صورتم سوخت و نفسم رفت.  
- فقط یک بار دیگه این طوری با من برخورد کن تا اون روی خوبم و  
نشونت بدم ماهبد!

از ترس حتی نفس هم نمی‌تونستم بکشم، صدای برخورد چیزی به در  
خورد و پشت بندش بابا گفتن های گندم به گوشم خورد، با شتاب و  
بدون حرفی از روی تختش بلند شدم و وارد تراس شدم، هوا سرد تر  
شده بود و بدنم و می‌لرزوند. روی مبل ال مانندی که گوشه‌ی تراس بود  
نشستم و زانوم رو زیر چونم گذاشتم و به ماه کامل خیره شدم.

صدای باربد و شنیدم.

- تو دیگه چته گندم؟

صداش ناراحت و کلافه بود، روی مبل خوابیدم و به نجواش گوش کردم.  
- خستم دخترم، تروخدا بخواب...

صدای ناله های کودکانه گندم و می شنیدم و دلم به حالش می سوخت، اما  
 بیشتر از همه برای خودم می سوخت، چرا گیر همچین آدمی افتادم؟  
 واقعاً من با همچین مردی ازدواج کردم؟ مردی که با بی رحمی بهم  
 سیلی می زد؟

با قرار گرفتنش توی چهارچوب بزرگ در تراس صاف نشستم، ازش  
 نترسیدم فقط نمی خواستم ممنوعه های بدنم در معرض دیدش قرار  
 بگیره.

- بیا تو سرما می خوری!

منتظر نایستاد و همون طور که گندم و توی بغلش تکون می داد توی اتاق  
 برگشت.

خودم و سمت دست مبل کشوندم، پتوی کرم رنگ مسافرتی رو از روش  
 برداشتم و روی بدنم نیمه برهنم انداختم و با قرار دادن کوسنی زیر  
 سرم سعی کردم بخوابم.

\*\*\*

صدای گریه‌ی گندم باعث شد هوشیار بشم، از سرما توی خودم جمع شده بودم، چشم باز کردم و نگاهم روی ماه خیره شد. انگار بارید نبود، چون نه صداش میومد نه گریه‌ی گندم قطع می‌شد.

پتو رو دور خودم پیچیدم و وارد اتاق شدم، بینیم یخ زدم و بالا کشیدم و توی تاریکی اتاق سمت تخت رفتم، بارید توی خواب عمیقی بود گندم طوری که سرش روی بازوی بارید بود بی‌قراری می‌کرد.

با احتیاط خم شدم و از روی دست بارید بلندش کردم، همینکه توی بغلم گرفتمش دهنش و به سینم چسبوند. از کاری که کرد بغض سنگینی راه گلوم و بست، روی صندلی میز آرایش نشستم و بند نازک لباس خواب و از روی شونم انداختم و سینه‌ی بدون شیرم و داخل دهن گندم قرار دادم، با اشتها مک زد، ای کاش حداقل شیری وجود داشت تا تلاش بی‌خود نمی‌کرد. اما انگار همین چیزی که داشت مک می‌زد ارومش کرد.

با لبخند محوی به صورت تپش نگاه کردم و دستی به موهای پرش کشیدم، برخلافه همسن و سال هاش موهای پر پشتی داشت.

برخورد لثش به بدنم مورمورم می کرد. چشم هاش و باز کرد و با دیدنم توی تاریکی خنده‌ی ذوق زده‌ای بهم زد.

خنده‌های کودکش قلب هر فردی رو آب می کرد. سرش و از سینم فاصله داد و شروع به خندیدن کرد، این بچه عجیب تخس بود، انگار نه انگار تا چند دقیقه پیش از گریه در حال هلاک شدن بود.

انگشتم و نوک بینی دکمه‌ایش زدم و با صدای آرومی لب زدم.

- من و مچل خودت کردی بچه؟

انگشتم و گرفت و سمت لبش برد.

- گرسنته؟

- با... با...

صدام و پایین آوردم.

- بابات خوابه فسقل.

- ما... ما...

نگاه کلافه و ناراحتی بهش انداختم.

- چرا من هیچی یادم نمیاد!؟

خمیازه‌ای کشید، سرش و روی شوئم گذاشتم و تکونش دادم. بادی  
آستین حلقه‌ی صورتی رنگی تنش بود، دستم و دور رون تپل و سفیدش  
حلقه کردم.

- آخ دختر تو چرا انقدر خوشمزه‌ای!

نفسی کشیدم و سرم و به سمت آسمون گرفتم.

- خدایا خودت یک کاری کن من حافظم و به دست بیارم.

پشتش و نوازش کردم و که کم کم خوابش برد. آهسته بلند شدم و سمت تخت حرکت کردم. سعی کردم بدون اینکه تشک تکون زیادی نخوره سر جاش بزارمش که لباسم کشیده شد و نق ریزی زد.

موهام و پشت گوش زدم و زانوم و روی تخت گذاشتم، انقدر محکم لباسم و گرفته بود که نمی‌تونستم ازش فاصله بگیرم، بلاجبار کنارش خوابیدم و پتوی کوچیک و عروسکیش و روی بدنش انداختم تا باد به بدنش نخوره.

پتو رو تا گردنم بالا کشیدم تا وقتی باربد بیدار شد نگاهش هرز نپره. همون‌طور که موهای کوتاه گندم و نوازش می‌کردم خوابم برد.

باربد تکونی خورد و کمی چشمش و باز کرد، با دیدنم نگاهش و بین صورتم و گندم چرخوند و با صورت احمالودی بهم پشت کرد.

- نکن... گندم نکن موهای مامانت و کندی.

موهام توسط گندم کشیده می شد اما برای من مهم نبود، دلم می خواست فقط یک ساعت دیگه بخوابم.

- ما... ما.

- بیا اینجا ببینم پدرسگ. مگه با تو نیستم میگم نکن!

کمی بعد صدای هشدار گونش به گوشم خورد.

- بغض نه! گفتم بغض نکن گندم.

صدای گریه گندم بلند شد، کلافه دستی تو موهام کشیدم، حس می کردم بدنم تو کوره آتیش افتاده بس که گرم بود. پتو رو کنار زدم و روی شکم خوابیدم اما باز هم خنک نشدم.

- بیشتر باز کن ماه من، چه ویوو خوبی...

صدای باربد می‌اومد و من توجهی نمی‌کردم، وقتی دیدم اصلا خنک  
نمیشم روی تخت نشستم و دستی به گردنم کشیدم داغ و خیس عرق  
بود، ناباور پلکام و از هم جدا کردم و به کف دستم که خیس شده بود  
نگاه کردم، تب داشتم!

سرم بالا اومد و چشمام قفل چشم های باربد شد.

- منم توی اون سرما می‌خواایدم تب می‌کردم ماهبد خانوم!

بی اختیار تکرار کردم:

- تب!؟

ابروه‌هاش و بالا انداخت و از روی پاف پایین تخت بلند شد، گندم و بغل  
کرد و جلوی آینه میز آرایش ایستاد.

- بهتره خودت، خودت و درمون کنی و دخترم و مریض نکنی.



کلافه چشم هام و توی حدقه چرخوندم و از روی تخت بلند شدم، با دیدن لباس تنم و یادآوری وضعیتی که خوابیده بودم ضربه‌ای به پیشونیم زدم، حرف باربد توی گوشم اگو شد.

- بیشتر باز کن ماه من، چه ویوو خوبی...

چشم باز کردم که باربد و توی یک قدمیم دیدم. دستش و روی پیشونیم گذاشت.

- تبت بالاست.

حرفش و زد و جلوی چشم های ناباورم از اتاق خارج شد. از داخل کشوی عسلی میون قرص هام گشتم تا شاید چیزی پیدا کنم اما هیچی نبود.

نگاهم چرخید و به چمدونم افتاد، سمتش پا تند کردم و یک دست لباس بیرون کشیدم خیلی زود لباسم و عوض کردم و داخل سرویس رفتم.

پاهام و زیر آب سرد گرفتم و دست و صورتم و چند بار شستم، اصلا دلم نمی‌خواست جلوی باربد ضعیف باشم، به یاد حرفش افتادم که می‌گفت همه جای خونه دوربین گذاشته، با شتاب سرم و بلند کردم و درست پشت سرم دوربین و دیدم. نفسم و بیرون فرستادم و شیر آب و بستم. داروهایی که دکتر داده بودم و خوردم و بلا تکلیف وارد تراس شدم، تنها جایی که احساس راحتی می‌کردم تراس اتاقش بود. دستم و لبه نرده های سنگی گذاشتم و به پایین نگاه کردم.

حتی هوای سرد پاییز هم نمی‌تونست گرمای بدنم و کم‌کنه. دستی به چشم هام کشیدم، باربد، گندم و روی زمین گذاشت که با قدم های نا هماهنگ شروع به راه رفتن و دویدن کرد. باربد پشت نظاره گر پشت سرش حرکت کرد و کمی بعد سرش و بالا آورد و صداش و بلند کرد.

- بیا پایین مواظبش باش، باید برم!

بدون اینکه جوابی بدم از اتاق خارج شدم و بعد از پایین اومدن پله ها سمت در رفتم، قبل از اینکه به در برسم باربد وارد شد و طلبکار جلوم ایستاد.

- چرا دیشب نیومدی داخل؟

چیزی نگفتم و اون ادامه داد:

- بهت گفتم بیا تو، چرا حرف گوش نمیدی؟ لج نکن ماه من، برات بد تموم میشه!

دندون روی هم ساییدم و تنه‌ای بهش زدم، وارد حیاط شدم و با چشم به دنبال گندم گشتم، درست داخل باغچه زیر درخت نشسته بود و چیز کوچیکی توی دستش بود.

با چشم های کنجکاو جلو رفتم که کم کم متوجه توله گربه‌ی داخل دستش شدم.

- گندم؟

دستش و بالا برد و توله گربه رو با شتاب به زمین انداخت، ناباور و  
کشیده صداش زد:

- گندم!؟

سرش به سمت چرخید و لبخندی زد.

- گوبه...

گربه‌ی بدبخت جونی نداشت تا روی پاهاش بایسته و گندم اونطوری به  
زمین می‌نداختش. گربه به طرفی حرکت کرد، گندم از داخل باغچه با  
لباس‌های خاکی بلند شد و به سمت گربه دوید.

- گوبه...

دوباره بلندش کرد و نگاهی بهش انداخت، انگشت کوچولوش و روی  
دماغش زد و با ناز گفت:

- گوبه!

از اون همه ناز و عشوه کلامش قهقهه‌ای زدم.

- فقط با من مشکل داری نه؟

با صداش نفس توی سینم حبس شد، به عقب برگشتم که دیدم حاضر و آماده در حالی که یک کیو چرمی و کت دستتبه نزدیکم شد.

- مشکلی نداره ماه من، من این مشکل م هر طوری که شده درست می‌کنم!

دستش و پشت گردنم برد و بوسه‌ی عمیقی به پیشونیم زد.

- مواظب دخترمون باش.

دوباره خم شد و این بار گوشه‌ی لبم و بوسید. سمت ماشینش که کمی دورتر از ما پارک شده بود حرکت کرد، سوار ماشین که شد صدای گریه‌ی گندم بلند شد.

- بو... بو...

گر به رو بالا خره رها کرد و به پام چسبید، نگاهش به ماشین سورمه‌ای  
 رنگ پدرش بود و اشک می‌ریخت. به سختی خم شدم و بغلش کردم.  
 - هیس... بای بای کن...

همه‌هنگ با گریه کردنش دست تپلش و بلند کرد و بای بای کرد، باربد  
 شیشه ماشین و پایین داد و بعد از تگون دادن دستش از حیاط خارج شد.

اگر گندم نبود می‌تونستم از اینجا خلاص بشم، من تا زمانی که چیزی  
 یادم نمی‌اومد به دنبال راه فرار می‌گشتم.

گندم و بغل کردم و وارد خونه شدم، نگاهم و دور تا دور خونه‌ی  
 بزرگش چرخوندم. گندم دستش و روی صورتم گذاشت و سرش و به  
 طرفین تگون داد.

- داخ.

لبخند کوتاهی بهش زدم و به دنبال آشپزخونه گشتم، با رسیدن به راهروی کوتاهی سمت تنها دری که اونجا بود رفتم و دختر جوون رو توی آشپزخونه دیدم، همون دختری که دیشب سوپ رو آورد.

با دیدنم لبخند پت و پهنی زد.

- سلام خانوم، نشد بتون خوش آمد بگم، به خونتون خوش اومدید صفا آوردید، خیلی دلتنگتون بودم خوبید؟

با تردید پشت میز چهار نفره‌ای که وسط آشپزخونه قرار داشت نشستم، دختر جوون با نشستنم پشت میز هول هولکی ظرف سالاد رو برداشت و با دستگیره روی میز و پاک کرد.

- چیزی میل دارید بیارم واستون خانوم؟ گندم خانوم هم شیرشون و صبح خوردن دیگه چیزی نخوردن.

اون حتی به گندم که سال ها از خودش کوچیک تر بود لقب خانوم رو می‌داد. لبخند آرامش بخشی زدم و گندم و روی میز گذاشتم.

- راستش، نمی‌دونم گندم به جز شیر دیگه چی می‌خوره!

لبخند کج و کوله‌ای زد. سمت یخچال رفت و درش رو باز کرد.

- خیالتون راحت خانوم، تا وقتی که نبودید آقا خوب به گندم خانوم رسید، منم هر کاری که لازم بود و انجام دادم، آقا نمی‌زاشت آقا بزرگ و خانوم بزرگ دستی به بچه بزنین، هنوز که هنوزه یادم نرفته خانوم چقدر خانواده آقا اذیتتون کردن.

پشت سر هم حرف می‌زد و صبحونه رو آماده می‌کرد، ظرف خامه و عسل و جلوم گذاشت و مشغول تیکه کردن نون شد.

- خانوم یعنی آقا از وقتی فهمید که شما تصادف کردید دور از جون مثل دیوونه‌ها شدن، خواستن بیان کیش اما مادرتون این اجازه رو ندادن.

با حالتی کنجکاو اخم‌هام و توی هم گره زدم.

- مادرم؟ چرا؟ یعنی... آخه من و مادرم اینجا فرستاد پس چطور

نمی‌خواست باربد بیاد کیش؟



با اتمام حرفم آب دهنش و پر سر و صدا قورت داد و با بازی کردن با گندم حرف رو پیچوند.

- خانوم با اجازتون من برم برنج و دم کنم تا آقا میان نهار آماده باشه.

حرفی نزدم و اون هم وارد مطبخ شد. خامه و عسل رو قاطی کردم و با قاشق سیلیکونی گندم توی دهنش گذاشتم اونم با اشتها خورد. تمام فکر و ذکرم پر شده بود از حرف اون دختر جوون که فرصت نشد اسمش رو بپرسم، باید توی اولین فرصت با مامان تماس می گرفتم.

وقتی که گندم کامل خامه و عسل رو خورد و قبل از اینکه حمله کنه به میز و همه چیز و به هم بزنه بلندش کردم و وارد تیوی روم شدم.

بدنم همچنان داغ بود اما کمتر از قبل، تلویزیون رو روشن کردم و گندم و روی زمین گذاشتم که دستش و بند میز وسط مبل ها کرد و دور تا دور میز چرخید.

توی افکار خودم قوطه‌ور و به تلویزیون خیره بودم، با پیچیدن بوی عطر  
 باربد هول شده به عقب برگشتم، دستش و به مبل تکیه داده و به جلو  
 متمایل شده بود.

با بلند شدنم مبل رو دور زد و مقابلم ایستاد، گندم با دیدن باباش ذوق  
 زده دستش رو به میز کویید، باربد کتش و روی مبل انداخت و دستش و  
 دور کمرم حلقه کرد و لب‌هاش و روی لب‌هام گذاشت. خشک شده  
 دستم و روی سینش گذاشتم، کمرم و گرفت و همون‌طور که روی مبل  
 درست جایی که نشسته بودم، می‌نشست روی پاش نشوندم. دستام بالا  
 اومده بود و قادر به حرکت دادنش نداشتم. گاز ریزی از لب پایینم  
 گرفت. وقتی که بی‌حرکتیم رو دید سرش و عقب برد و نگاهش و بین  
 اجزای صورتم چرخوند.

- قبلاً همراهی می‌کردی!

دست مشت شدم و روی سینش نگه داشتم، پاهام و دو طرف بدنش گذاشته بود و دستاش پهلوهام و به بازی گرفته بود. با عصبانیت دندون قروچه کردم.

- ان قدر از کلمه قبلاً استفاده نکن.

نگاهش و ازم گرفت و به پشت سرم داد و خطاب به من با لحنی آروم و ملایم گفت:

- مواظب دخترم نبودی! من چی گفته بودم؟

متعجب به عقب برگشتم، من حتی یک لحظه هم نگاهم رو از روی گندم برنداشته بودم، با دیدن لپ خراش افتادش داخل لبم و گزیدم و برگشتم تا توجیهش کنم، انگشت رو روی لبم گذاشت و چونم و بالا کشید.

- هیس... نمی خوام چیزی بشنوم، چرا صبحونه نخوردی؟ مگه نگفتم مواظب باش دخترم و مریض نکنی؟ چرا به حرفام گوش نمیدی ماهبد؟

می گفت حرفی نزنم و باز هم سوّال می پرسید، حدس می زدم از لحاظ روحی روانی مشکل داره! چیزی نگفتم که پشت دستش و روی پیشونیم گذاشت و همزمان صداش و بالا برد.

- فرشته!

دختر جوون که اسمش فرشته بود دوان دوان وارد سالن شد و دست های خیسش و به پیراهن گلدارش مالید و درست پشت سر باربد و رو به من ایستاد.

- بفرمایید آقا؟

با خجالت از وضعیتی که توش قرار داشتم سرم و پایین انداختم که باعث شد موهام جلوی صورتم رو بگیرن، باربد موهام و کنار زد و جواب داد:

- دمنوشی که گرفتم و دم کن و توش عسل بریز. به همراه پنیر محلی و گردو بیارش اینجا.

تنها صدای فرشته رو شنیدم.

- چشم آقا به روی چشم. الان میارم.

باربد سرم و بلند کرد و نگاه من سمت جای خالی فرشته کشیده شد، با

ندیدنش نفسی آسوده کشیدم.

- بخواب توی بغلم!

با درماندگی نفسم و به بیرون فرستادم.

- چرا انقدر دستوری میدی؟ دیوونم نکن.

لبخند جذابی زد.

- تو قبلاً دیوونه من شدی!

با تأسف سرم و تکون دادم که سبک گلوش بالا و پایین شد و لبخند زد.

- نمی‌دونم با چه اعتماد به نفسی با تو ازدواج کردم؛ ما چه جوری آشنا شدیم؟

دستم و کشید و توی بغلش مثل بچه‌ها خوابوندم.

- شغلت یادت نیست؟ کارت؟ درست؟

چشم‌هام رنگ غم به خودشون گرفتن.

- عذابم می‌دی!

کنار لبش بالا رفت.

- من فقط دارم کارهای خودت و تکرار می‌کنم!

گوشه‌ی پلکم پرید و نگاهم سمت گندم کش رفت، دستش رو روی مبل گذاشته بود و می‌خواست کنار باباش بشینه.

باربد خم شد و گندم و روی شونش خوابوند و من آروم زمزمه کردم:

- خسته شدم از اینکه هیچی یادم نیست.

کف دستش روی بازوم بود، آرنجش و که پشت سرم بود بالا آورد و بوسه‌ای به روی پیشونیم زد، دروغ بود اگر می‌گفتم از بوسه‌هاش خوشم نمیومد.

- برگرد سر خونه زندگیت، همه چی یادت میاد.

به نقطه‌ای نامعلوم خیره شدم و سرم و به سینه‌ش تکیه دادم و چشم بستم. گندم تکونی نمی‌خورد و از نفس کشیدن‌های منظمش معلوم بود خوابه.

- دیشب نتونستی بخوابی، الان بخواب.

خواستم از بغلش بیرون پیام که دستش و محکم گرفت.

- همینجا بخواب، توی جایگاهی که مال خودته ماه من!

- آق... وای خدا مرگم بده ببخشید من واقعاً نمی‌دونستم...

باربد کمی سرش و به عقب متمایل کرد.

- بیار اون سینی رو بذار روی میز و برو.

فرشته جلو اومد و با لپ های گلگون چشمی زیر لب زمزمه کرد. سینی

چوبی رو روی میز گذاشت و خواست بره که با صدای باربد مکث کرد.

- برای گندم یک پتو و بالشت بیار، شیرش هم آماده کن و یه دونه از

اون پوره های میوه‌ای که خریدم و بذار یخچال خنک بمونه، غذا رو هم

ناهار هم دیر می‌خوریم.

فرشته خم شد و چشم گویان از سالن خارج شد و کمی بعد به همراه

چیز های که باربد خواست اومد.

- کار دیگه‌ای ندارید آقا؟

با تکون دادن سر باربد بی حرف رفت.



معذب از بغلش بیرون اومدم و بالشت و روی مبل گذاشتم، باربد به آرومی دستش و پشت گردن گندم گذاشت و روی بالشت خوابوندش.

روی زمین نشست و مثل قبل روی پاش نشوندم. دوباره تبم و چک کرد و لیوانی که محتویات زرد زندگی به همراه بوی بدی داشت جلوی دهنم گرفت.

- دمنوش زنجبیل و عسل، بخورش.

سرم و مثل بچه ها کج کردم.

- نمی خوام، بوی گند می ده.

نفسش و با شتاب بیرون فرستاد و به زور دمنوش و به خوردم داد.

- اگر دیشب حرف گوش می کردی و توی اتاق می خوابیدی وضعیت الان این نبود ماهبد.

حرفی نزد م و اون مشغول گرفتن لقمه های کوچیک شد، انگار که میخواست به بچه سه ساله غذا بده. اولین لقمه رو داخل دهنم گذاشتم تا طعم بد اون دمنوش ناپدید بشه. با بی مزه بودن پنیر و رفتن و با دهن پر گفتم:

- این چرا طعم نداره، من پنیر سفید دوست دارم نه این.

سرش پایین بود و مشغول گرفتن لقمه، سر بالا آورد و بدون جواب دادم لقمه رو داخل دهنم چیوند.

- به کسی که سرما خورده پنیر محلی بدون چربی و نمک می دن، بخور حرف هم نباشه.

لبم مثل یک خط صاف شد و نگاهم بی احساس. لقمه ها رو به زور قورت دادم و خسته به مبل تکیه دادم.

- دیگه نمی خورم.

عقب کشید و نیم نگاهی به گندم انداخت، دست دراز کرد و با پشت انگشتش مشغول نوازش صورت دخترش شد.

- یکم استراحت کن!

با فاصله روی مبل تک نفره‌ای نشستم و زانوهام و جمع کردم.

- خسته شدم از خوابیدن.

- امشب خانوادم میان، آمادگیش و داشته باش.

درست مثل خودش ناگهانی گفتم:

- خانوادت با من مشکل داشتن!

سرش به طرز بدی سمتم برگشت، چشماش کاسه‌ی خون شد و منقبض

شدن چوونش رو احساس کردم.

- یادته؟ هیچی یادت نیست ولی این موضوع یادته؟

با بلند شدن صدایش گندم ترسیده از خواب بیدار شد، باربد فرشته رو  
صدا زد و گندم و بهش سپرد، کلافه و سرگردون دور خودش چرخید و  
با دیدن گلدون اون و به زمین پرت کرد.

- لعنتی من، منی که شوهرتم و یادت نیست، اون بچه رو یادت نیست  
ولی اینکه خانواده من از تو خوششون نمیومد یادته؟

آب دهنم و قورت دادم و با دودلی ایستادم و چند قدم عقب رفتم.  
- نه، من چیزی یادم نیست اینا رو...

به سمتم یورش آورد و چونم و توی مشتش فشرد. با صورت کبود  
زمزمه کرد.

- کدوم بی پدر مادری اینا رو بهت گفته؟

می ترسیدم بگم فرشته و اخراجش کنه.

- مامانم، امروز باهاش حرف زدم.

لبخندی زد که کم کم تبدیل به قهقهه شد.

- مامانت؟ من بهت نگفتم کل این خونه دوربین داره؟ موبایلت دست منه، امروز وقتی من رفتم گندم و از تو حیاط برداشتی رفتی تو آشپزخونه، به گندم خامه و عسل دادی و اومدی توی سالن نشستی تا من رسیدم، کی به مامانت زنگ زدی که من ندیدم!؟

حالت تفکری به خودش گرفت و من با استرس داخل لپم و گزیدم.

- فرشته، اره؟

جوابی ندادم که با صدای بلند فرشته رو صدا زد، هراسون وارد سالن شد که باربد بدون اینکه حرف اضافه‌ای بزنه فقط فریاد زد:  
- اخراجی، گمشو وسیله هات و جمع کن از خونه من برو بیرون.

چشمش به آنی پر از اشک شد و شروع به التماس کردن کرد، اما باربد هیچ توجهی نمی‌کرد، بازوم و با خشونت گرفت و سمت اتاق خواب برد.

با مشت به شونش کوییدم.

- گندم... میوفته، ولم کن، باربد!

در اتاق و بالگد باز کرد و وارد اتاق شد، سمت تخت برد و روی تخت

پرتم کرد که باعث تجدید درد کوفتگی های بدنم شد. با درآوردن

لباسش از روی تخت بلند شدم و پشت تاج تخت سنگر گرفتم.

- بهم دست بزنی جیغ می کشم.

لباسش و توی دستش مچاله کرد.

- دیشب هم همین و گفتمی دخترم!

دندون قروچه کردم و از شدت عصبانیت موهام و به هم ریختم. بر

خلاف انتظاری که داشتم سمت کمد دیواری رفت و از بین لباس هاش

یک تیشرت کرم رنگ به همراه شلواری درآورد و جلوی چشم های

خجالت زدم لباسش رو تعویض کرد.

پشت بهش ایستادم و اون سمت میز توالت رفت و موهاش و مرتب کرد.

- آماده شو، می‌ریم خرید.

برگشتم سمتش که نزدیک اومد و دستش و دور کمرم حلقه کرد.

- خرید چی؟

لبخندش بهم گواه بد می‌داد.

- چیزای خوب. آماده شو.

دوباره خم شد و گوشه‌ی لبم و نرم بوسید.

- میرم گندم و آماده کنم.

جوابش رو با تکیه دادن سرم دادم، همچنان کنارش بودن برام سخت بود، دلم می‌خواست پیش مامان و توی خونه پدریم باشم، حس می‌کردم

دارم خواب می‌بینم، به هوش بیای و بعد از یک هفته استراحت با یک

پرواز بفرستنت پیش مردی که می‌گه شوهرته، سخت بود!

از داخل چمدون قرمز رنگ لباس مناسبی بیرون آوردم و مشغول پوشیدنش شدم. انقدر درد داشتم که پوشیدن لباس هم برام سخت بود فقط هر از گاهی به خاطر مشغله فکری می‌تونستم درد فراموش کنم.

لباسم و درآوردم و با یک تاپ دو بنده تعویضش کردم که در باز شد و باربد در حالی که گندم توی بغلش بود وارد اتاق شد، نگاه خریدارانه‌ای بهم انداخت و روی بالاتنم قفل شد.

- یک سال بی هوشی اندامت و خراب کرده!

چپ چپ بهش نگاه کردم و مانتوی سنتی کوتاهم و تنم کردم، بدون درست کردن و بستن موهام شال و روی سرم انداختم و جلوی آینه مرتبش کردم. پشت سرم ایستاد و با یک دست، دور شکم گندم و گرفت و با دست دیگش شونه‌ی روی میز و برداشت و مشغول شونه کردن موهام شد.



- اینجوری بیرون نیا، ببندشون.

دستش و پس زدم و موهام و با کشی که جلوم گذاشت بستم.

- به من گیر نده، روی مخمم راه نرو، لطفاً!

عقب ایستاد و بعد از اینکه وضعیتم و درست کردم دستم و گرفت و از اتاق خارج شد، تند تند راه می‌رفت و دستم و می‌کشید و اجازه نمی‌داد خودم راه بیام، با پیچ خوردن پام دستم و با شتاب از دستش بیرون کشیدم.

- آروم راه برو، مگه کیسه برنج می‌کشی دنبال خودت؟

با سکوت کردن فقط اعصابم و خورد می‌کرد، دستش و سمت در گرفت و ازم خواست تا جلو برم. از خونه خارج شدیم و بعد از نشستن توی ماشین و قرار دادن گندم توی بغلم حرکت کردیم. دستش همش سمت بالاتنم می‌رفت و شالم و کنار می‌زد. هر بار درستش می‌کردم و اون دوباره کار خودش و انجام می‌داد.

- گرسنت، بهش بده!

سرم و طرفش چرخوندم.

- برای بار هزارم می‌گم، من نه شیر دارم نه مادرشم. در ضمن تا وقتی که من نبودم چی می‌دادی بهش؟ الانم همون و بده و روی مغز من اسکی نرو!

ماشین و گوشه‌ای نگه داشت و شیشه‌هایی که تا اون موقع پایین بودن و بالا کشید. خودش و سمت کشید و شال و مانتوم و کنار زد و دستش و سمت تاپم برد که دستم و بند مچ بزرگش کردم.

- به قرآن قسم دستت بهم بخوره کاری می‌کنم که پشیمون بشی!

لبخند تمسخر آمیزی زد و بدون توجه به حرفم تاپم و بالا داد و سر گندم و به سینم چسبوند، با قرار گرفتن لب گندم روی بدنم شالم و روی سرش انداختم و با چشم‌های اشکی به بیرون چشم دوختم.

- منتظر باش، کاری می‌کنم به غلط کردن بیوفتی... این و مطمئن باش.

با تمسخر خندید و ماشین رو به راه انداخت، دندون های گندم در حال رشد کردن بود و با فشار دادنش به بالاتنم درد بدی رو بهم منتقل می‌کرد. چشم بسته بودم و شالم رو تکون می‌دادم تا خنک بشم چوم همچنان تب داشتم.

نزدیک یک ساعت گذشت که جلوی فروشگاه زنجیره‌ای نگه داشت، ماشین رو وارد پارکینگ اختصاصی کرد و گندمی که خمار خواب بود رو از بغلم گرفت. دستش و روی پیشونیم گذاشت و با حس گرمای بدنم اخمی کرد.

- اگر یک بار دیگه به حرفم گوش نکنی بد تا می‌کنم. پیاده شو.

با غیظ دستگیره در و کشیدم و از ماشینش پیاده شدم، ماشین و دور زدم و کنارش ایستادم که دستم و گرفت و سمت در فروشگاه حرکت کرد.

با ورود به فروشگاه و احساس باد خنک فن ها با لذت لبخند زدم. سمت چرخ ها رفتیم و باربد یکی رو سمت خودش کشید، وارد لاین نوشیدنی شدیم و همون طور که گندم بغلش بود و چرخ رو هدایت می کرد وسایل های مورد نیاز خونه رو برمیداشت و بعد از چک کردن تاریخش توی سبد می زاشت.

- هر چیزی لازم داری بردار.

چرخ و به جلو هدایت کرد، خودم و بهش رسوندم و آستین لباسش و کشیدم.

- مثلاً چی؟

سمت لاین بهداشتی شد و چند بسته دایپر برداشت.

- پد بهداشتی... شکلات یا...

سریع نگاهی به اطراف کردم تا ببینم کسی حواسش به ما هست یا نه، دور و اطرافمون خالی از آدم بود، نفسی آسوده کشیدم و مشتی به بازوی عضله‌ایش زدم که با اخم ظاهری روی پیشونیش نقش بست.

- بار آخرت باشه من و می‌زنی، هر چقدر خلاف میل من عمل کنی بد تنبیهی می‌شی دخترم!

از بین دندون‌های چفت شدم غرولند کردم:

- به من نگو دخترم!

چرخ و جلوتر برد و درست جلوی قفسه پد‌های بهداشتی ایستاد و نگاهش رو بینشون چرخوند.

- بالدار استفاده می‌کنی یا بی‌بال؟

دستم جلوی صورتم گرفته بودم، شاید هر زمان دیگه‌ای بود راحت خریدم و می‌کردم و از هیچ بنی بشری خجالت نمی‌کشیدم اما دلیل خجالت من از باربد بود نه کس دیگه‌ای.

با ضربه‌ای که به بازوم زد دستم و از جلوی صورتم برداشتم.

- قبلاً دو سایز می‌گرفتم واست.

سر گندم و روی شونش گذاشت و دو بسته پد بهداشتی بالا گرفت.

- یه بلند و یه کوتاه، بلنده واسه شبت بود، کوتاه واسه روز، الانم همون و

بگیرم؟

سمتش حجوم بردم و پد های بهداشتی رو زیرنوشیدنی ها پنهون کردم

تا دیگه دست از سرم برداره.

- همین کافیه، بریم.

لب‌هاش و کج کرد و دستش و سمت پد های کوچیک تر برد.

- چقدر عجله داری دخترم، واسه آخرش از اینا استفاده می‌کردی،

آره؟ اون دوتا هم کافی نیست تو استفادت زیاده بذار سه چهارتا دیگه

بردارم.

گندم بسته‌ی کوچک پد رو برداشت و توی سبد انداختش. کلافه از کار  
های پدر و دختر چشمام و توی حدقه چرخوندم و راهم و به سمت  
مخالف کج کردم.

- یک قدم دیگه برداری من می‌دونم و تو شایسته!

از عصبانیت دستام و مشت کردم و روی پاشنه پا چرخیدم، سمتش پا تند  
کردم و چند بسته پد و با غیظ توی سبد پرت کردم.

- بریم!

ابروی بالا انداخت و چرخ و به حرکت درآورد.

- چقدر عجله داری شایسته، راستی، خوشت میاد بهت می‌گم شایسته؟

پوکر فیس بهش نگاه کردم که حالت تفکری به خودش گرفت و چندتا  
پوره‌ی میوه‌ای داخل چرخ گذاشت.

- يادمه قبله ماه من بهت مي گفتم مثل خري كه بهش تيتاب دادن ذوق  
مي كردي.

خيلي جدي صحبت مي كرد، زن و شوهری كه از كنارمون گذشتن با  
تعجب به باربد نگاه كردن.

باربد هم پرو پرو تو چشماشون زل زد تا وقتی كه از رو رفته و ازمون  
دور شدن.

- خب داشتم مي گفتم شايسته! پد و برداشتيم ديگه چيزی لازم نداريم  
بريم يه جای ديگه!

اون برای خودش حرف مي زد و منم با خيالی آسوده هرچی كه دوست  
داشتم و داخل سبد گذاشتم.

- شايسته به فكر جيب استادت باش انقدر خرج رو دستش نزار، ديگه  
همه چی گرون شده و من موندم و يه بچه، اين كارت شايسته نيست،  
شايسته!



مثل طوطی حرف می‌زد، جلو قفسه ترشیجات ایستادم چند بسته لواشک برداشتم که پشتم ایستاد.

- شایسته من که دستم بهت نخورده و یار لواشک کردی؟ نگو پسره چون اصلاً پسر دوست ندارم!

برگشتم و نیشگونی از بازوی بزرگش گرفتم.

- خفه خون بگیر استاد، دمت گرم!

لبخند تصنعی زد و بازوم و به طرف صندوق کشوند.

- می‌رسیم خونه شایسته، تنت و چرب کن که خشک اصلاً حال نمی‌ده.

تنها نگاهش کردم و خریدها رو جلوی صندوق‌دار قرار دادم، بعد از دادن فیش به باربد به سمت در خروجی حرکت کردیم.

- جیبم و خالی کردی شایسته، مثل بچه‌ها شدی دیگه جایی نمی‌برمت.

کیسه ها رو به سختی توی دستم گرفته بودم و با اون پای چلاغم سمت ماشین می رفتم.

باربد عینک دودیش و روی چشماش گذاشت و باطعنه و صدای بلندی گفت:

- خوش می گذره شایسته؟

با ریموت قفل ماشین رو باز کرد، دستم و به سختی بالا اوردم و با باز کردن در عقب کیسه ها رو روی صندلی های چرم کرم رنگ گذاشتم.

- یکم جنتلمن باش استاد باور کن چیز بدی نیست.

سرش و تکون داد.

- در موردش فکر می کنم اما لازمه بگم که من فقط برای زن و بچم جنتلمنم نه یه دختری که فراموشی گرفته.

سوار ماشین شد و منم بلافاصله کنارش نشستم.

- ا؟ اینطور یاست استاد؟ باشه پس من و برسونید فرود گاه وقتشه برم خونمون.

سرش و تکون داد و بعد از اینکه گندم و روی پاش نشوند ماشین و روشن کرد.

- داریم میریم خونمون دیگه، بی تابی نکن حالا میریم به مرادت میرسی!

با دهن باز داشتم بهش نگاه می کردم که برگشت و تک خنده ای کرد.

- این و الان نباید باز کنی ماه من، بذار برسیم خونه الان، اینجا جلوی بچه نمی شه که قربونت برم!

عاصی شده با کف دستم به پیشونیم زدم و جوابی به حرفاش ندادم، کمی بعد جلوی داروخونه نگه داشت.

- به جز کاندوم و قرص چیز دیگه ای لازم نداریم دیگه؟

دستم و جلوی صورتم گرفتم و تا تونستم سرم و پایین بردم که پشت  
مانتوم و گرفت و گندم و بغلم داد.

- حالا دردرس داریم با تو، حافظت و از دست دادی و من و بچت و  
ازدواجمون و یادت نیما، زندگی طبیعی آدما رو دیگه چرا فراموش  
کردی؟

کیف پول چرمش رو برداشت و بعد از اتمام حرفش از ماشین پیاده شد  
و به سمت داروخونه حرکت کرد.

- ماییم که دردرس داریم با این بابات.

گندم ضربه‌ای به شیشه زد و توی بغلم نشست.

دقیقه‌ها گذشت و بعد از خریدن اون وسیله شرم آور و قرص سوار  
ماشین شد و به مقصد خودش حرکت کرد. دستم روی شیشه بود و  
عجیب دلم خواب می‌خواست، انگار هرچی می‌خواهیدم باز هم کبود  
داشتم. انقدر توی فکر غرق بودم که متوجه رسیدن به خونه نشدم.

ساعت نزدیک به چهار بود و هنوز چیزی نخورده بودیم، گندم و بغل کرد و بعد از برداشتن خرید ها از ماشین پیاده شدیم.

با ورودمون به خونه فرشته رو با چمدون و ساک توی دستش جلوی در دیدیم، هنوز نرفته بود.

باربد، گندمی رو که سعی داشت از بغلش بیرون بیاد و روی زمین گذاشت و دست به جیب به فرشته خیره شد.

- مگه نگفتم گورت و از خونه‌ی من گم کن؟

همین حرف کافی بود تا سیل عظیمی از اشک روی گونش جاری بشه.  
- آقا به خدا من... من کاری...

باربد قدمی جلو رفت و تهدیدی دستش رو بالا آوردم که از بازوش آویزون شدم و دورش کردم، چشم های قرمز شدش رو بهم دوخت.

- ولش کن و بذار بمونه، اگر اون بره و زمانی که تو خونه نیستی  
 نمی تونم توی این خونه تنها باشم.

با کمی مکث آروم زمزمه کردم:

- می ترسم!

خشمش فروکش کرد و دستش و پشت گردنم گذاشت و سرم و به  
 سینش کوبید، دستاش دور کمرم پیچیده شد و پشت به فرشته ایستاد.

- برگرد سر کارت فرشته!

با صدای ذوق زدش لبخندی روی لبم جا خوش کرد.

- خدا پدر و مادرتون رو بیامرزه آقا. چشم الان میز نهار و براتون  
 می چینم.

با صدای قدم هاش و کشیده شدن چرخ های چمدونش متوجه رفتنش  
 شدم، باربد همونطور که سرم و به سینش چسبونده بود و راه نفس  
 کشیدن برام نذاشته بود آروم روی موهام و بوسید.  
 - همیشه همین جوری رک و پوست کنده حرفت و بزنی!

سرم و تکون دادم و با قرار دادن دستم روی سینش ازش فاصله گرفتم  
 و سوّالی که ذهنم و درگیر کرده بود و ازش پرسیدم.  
 - موبایلم... کجاست؟

ابرو بالا داد و وارد سالن شد.

- فعلاً پیش من میمونه تا وضعیتت بهتر بشه!

طلبکارانه صدام و بالا بردم.

- نمی خوام مثل یه بچه برام تعیین تکلیف کنی.

گندم و از روی زمین بلند کرد و روی دستاش خوابوندش.

- صدات و برای من بالا نبر! شیرفهم شدی؟

گوشه‌ی لبم و گزیدم و سر تکون دادم که خوبه‌ای زیر لب زمزمه کرد.

ساعت‌ها گذشت و بالا خره شب شد، دستی به شومیز یاسی رنگ تنم کشیدم، باربد در حالی که گندم توی بغلش بود جلو اومد و عطری رو از روی میز توالت برداشت و جلوم گرفت.

- یه سال تمام خودم و با این عطر آروم کردم، بزن به تنت! می‌خوام بعد از یک سال خود واقعیت و بو بکشم.

با تردید دست جلو بردم و عطر رو به تنم زدم که صحنه‌ای نامعلوم جلوی چشمم نقش بست.

(فلش بک)

- بازش کن دیگه، مطمئنم خوشت میاد.



با ذوق و شوق به چشم های دریایی باربد نگاه کردم و جعبه‌ای که دستش بود رو ازش گرفتم.

- چیه باربد؟ صبر کن حدس بزنم!

منتظر به مبل تکیه داد و لیوان شرابش و سر کشید.

- حدس بزن! ولی مطمئن نمی‌تونی بفهمی!

ابروهام از تعجب بالا پرید.

- یعنی چی؟

آبروش و شونش رو بالا انداخت و لیوانش و مجدد از شراب سرخ پر کرد.

- بازش کن.

بدون مکث جعبه رو باز کردم و با دیدن لباس خواب شرم آوری که داخل جعبه بود از شرم سرخ شدم. لباس و با شتاب توی صورتش پرت

کردم که قهقهه‌ای زد و سرش و عقب برد، با تکون خوردن سیبک  
گلوش محو جذابیتش شدم و همه چیز رو از یاد بردم. به نفس نفس  
افتاد و از داخل جعبه یک جعبه‌ی کوچک‌تر درآورد و جلو صورتم  
تکون داد.

- اصل کاری اینه ماه من، بازش کن.

لب برچیدم و جعبه رو باز کردم، عطر یاسی رنگ داخل رو بیرون  
کشیدم و جلوی چشمم چرخوندمش، شیشه‌ی گردی داشت و  
محتویاتش یاسی رنگ بود، با ذوق درش رو برداشتم و چند پاف به  
گردنم زدم و با چشم بسته بوی خوبش و استشمام کردم، چشم باز  
کردم که باربد آخر شرابش هم خورد و نزدیکم اومد، سرش و توی  
گردنم فرو کرد و جعبه رو به طرفی پرت کرد، روی مبل درازم کرد و  
بوسه‌ای به گردنم زد.

- با بوی تنت ترکیب شده و آدم و مست می‌کنه!

بر خورد نفس هاش به گردنم باعث شد مور مورم بشه، خندیدم و با جمع کردن گردنم ازش خواستم تا عقب بکشه.

- نشد یک بار ضد حال نزنمی؟

نگاهم و به شیشه عطر دادم و با شیطنت توی هوا پاف زدم و با چشم هام باربد و زیر نظر گرفتم، چپ چپ نگاهم کرد و تا به خودم اومدم همون طور که قهقهه می زدم سمت پله ها دویدم و باربد هم به دنبالم.

(حال)

با صدای آیفون استرسی به وجودم سرازیر شد، گوشه‌ی لبم و گزیدم و به باربد نگاه کردم، فرشته مثل همیشه دستش و به لباسش مالید و دکمه‌ی آیفون رو زد.

باربد از پشت به آغوشم کشید و بوسه‌ای به گونم زد.

- آروم باش!

تنم به وضوح می‌لرزید، کمی بعد در باز شد و قوم مغول با سر و صدا وارد شدن، اولین فردی که توجهم رو به سمت خودش جلب کرد مرد سن و سال داری بود که اول از همه وارد شد و بدون سلام روی مبل نشست و پا روی پا انداخت.

باربد برگشت تا واکنشم و نسبت به فردی که حدس زدم پدرشه ببینه، با دیدن چشم‌های بزرگ شدم تک خنده‌ای کرد و دست دور شونم انداخت و به جلو کشیدم.

خانومی وارد خونه شد که مادرش بود، عشوهای اومدم و دستش و جلوم گرفت تا ببسوم، بهش نمیومد انقدر به احد قجر وابسته باشه و بخواد که دستش و ببوسم. باربد دست مامانش و گرفت و با لحن سردی جواب داد:

- خوش اومدی مامان!

مامانش نگاه چپ چپی بهش انداخت و کنار پدرش نشست، پسری که  
وارد خونه شد از همون اول بهم انرژی خوبی داد، از زیر دست باربد  
بیرون کشیده و به آغوشم کشید.

- چه خبر زن داداش!

معذب عقب رفتم که ضربه‌ای به نوک بینیم زد.

- بابکم! داداش کوچیکه باربد!

تنها با لبخند جوابش و دادم که رفت و خودش و روی مبل رها کرد.

باربد من و سمت مبل سه نفره کشید و بعد از نشستن دستش و دور  
شونم پیچوند. مثل همیشه!

سرم و پایین انداختم و معذب دستم و توی هم قفل کردم. نفس های  
باربد به موهام می خورد و انگشتاش به آرومی روی موهام حرکت  
می کرد. حتی جلوی مادر و پدرش هم دست بردار نبود و کلافم می کرد.

فضای ساکت و آرومی بود که با صدای قهقهه‌ی گندم شکست. سر بلند کردم و گندم و سر و ته تو بغل بابک دیدم، بهت زده بهش نگاه کردم که دست و تو هوا تکون داد.

- بیخیال زن داداش، این بچه از وقتی تو نبودی تو بغل من بزرگ شد!

مشکوک به طرف باربد برگشتم تا واکنشش رو ببینم، با صورتی قرمز شده و اخم‌هایی در هم به زمین زل بود و موهام زیر دستش در حال کنده شدن بود.

سقلمه‌ای بهش زدم که نگاه ترسناکش سمتم کشیده شد. تنها تونستم زیر لب زمزمه کنم «موهام».

نگاه تهدید آمیزی که دلیلش رو نمی‌دونستم بهم انداخت و از جاش بلند شد.

- پسرم کجا میری؟ ما اومدیم تو و گندم رو ببینیم و بهت سر بزنی!

با زبون بی زبونی داشت می گفت مزاحمم! نتونستم خودم و کنترل کنم و زبون سیصد متریم بیرون اومد.

- اینجا خونه‌ی منم هست مادر جان، وقتی میایید اینجا باید حضور من رو هم تحمل کنید! چون همون طور که معلومه اینجا خونه‌ی من و باربد و دختر مونه! نه خونه‌ی مجردی پسر شما و دختر من...

باربد وسط حرفم پرید و با جدیت گفت:

- مامان اگر من و گندم و میخوای باید مادرش هم قبول کنی، اون بچه حاصل عشق من و ماهبده!

بابای باربد خواست چیزی بگه که مادرش کیفش و زیر بغلش زد و بلند شد.

- باشه عزیزم من دیگه نیام خونت، تو بمون و زنت که فراموشی گرفته و تو رو یادش نمیاد!

با کمی مکث رو به من کرد و خطاب به باربد گفت:

- حالا هم تو بمون و زن آلايمريت!

با حرفی که زد اشک نیش زد به چشمام.

- من فراموشی نگرفتم خانوم محترم، خوب می دونم چی گذشته، من فقط...

سنگینی نگاه باربد و دوست نداشتم، بابک تشری به مادرش زد و پدرش با ناراحتی و تأسف از جاش بلند شد.

- ما بریم پسر!

دوباره سعی کردم شده یک چیز کوچیک به یاد بیارم و بازم نتونستم و تنها سرازیر شدن چیزی رو از بینیم احساس کردم و پوزخند مادرش به گوشم رسید.

- زیاد به مغزت فشار نیار دخترم، ناسلامتی دكترم و دليل اين خون دماغ شدن رو می دونم ديگه! به هر حال، ساعات خوبی بود.



دیگه نتونستم اون فضای سنگین رو تحمل کنم و با دستی که جلوی بینیم بود و اون پاهای ناقص به سمت اتاق دویدم ولی درست زمانی که از پله ها بالا رفتن و وارد راهرو شدم پاهام از درد سست شد و روی زمین افتادم، دست جلوی دهنم گرفتم تا هق هقم رو نشنون، دیگه دوست نداشتم ذره‌ای توی اون خونه بمونم، کشون کشون خودم و به در اتاق رسوندم و وارد شدم. با پشت دست بینیم و اشک گونم و پاک کردم و چمدونم و بستم و لباسم و عوض کردم. در با شتاب باز شد و صدای نگران و عصبی بارید توی اتاق پژواک شد.

- داری چیکار می‌کنی؟ این ماهبدی نیست که من عاشقش شدم!

شالم و روی موهای کوتاهم انداختم و برگشتم سمت باربد، با دیدن وضعیتم خواست دستش و بالا ببره که زودتر دست به کار شدم و سیلی به صورتش زدم، انگشتم و تهدید گونه تکون دادم و از بین دندون های کلید شدم غرولند کردم:

- بار آخرت باشه دست روی من بلند می کنی! نزدیک پنج روزه توی خونت و چیزی یادم نیومده و نخواهد هم اومد، اوکی، باشه اگر زنتم طلاقم بده، من نه عشقی نسبت به تو دارم نه اون بچه!

سرش و که تا زمانی که حرفم تموم شد پایین بود، بالا آورد و با دیدن چشم های قرمز و صورت کبودش خواست بترسونتم اما من به ته خط رسیده بودم.

- فکر می کنی تاوان سیلی زدن به باربد ن...

پوزخندی زدم و دسته ی چمدون و بالا کشیدم.

- هر خری که هستی، باش. مهم اینه که من نمی خوام یه لحظه هم کنار تو باشم!

با عصبانیت زبون روی لبش کشید و مچ دستم و با خشونت گرفت، با قدم های بلند از اتاق خارج شد و به سمت آخر راهرو رفت، چند پله ی

کوتاه و پایین رفت و به در چوبی رسید، دست توی جیبش کرد و کلیدی بیرون آورد و در رو باز کرد.

با دیدن تاریکی اتاق و بوی خاک قالب تهی گرفتم، در و باز گذاشت تا نور به داخل سرایت کنه. دستم و رها کرد و من مات و مبهوت به کار هاش نگاه کردم، صندلی کهنه‌ای وسط اتاق گذاشت و به زور روی صندلی نشوندم، با خوردن نگاهم به طناب دستش جیغ کشیدم و از روی صندلی بلند شدم.

- چیکار می‌کنی؟

بدون حرف نزدیکم شد و دوباره روی صندلی نشوندم، حتی حرف هم نمی‌زد و این من و می‌ترسوند. وقتی طناب و دور تا دور بدنم بست اشک روی گونم چکید.

- چیکار می‌کنی؟ با توام!

روی صورتم خم شد و با آرامشی عجیب پیشونیم و بوسید.

- تا وقتی ادب نشدی حق نداری از این اتاق بیای بیرون، فهمیدی؟

پوزخند تلخی زدم.

- من هیچی یادم نمیاد و تو میخوای با زندونی کردنم ادبم کنی؟ روزی که مامان گفت باید بریم جایی و سوار اون جا شخصیت شدم دلم گواه بد می داد.

(فلش بک)

نفس عمیقی کشیدم و دست روی صندلی کنارم قرار دادم، طوری که به پاهام فشاری نیاد از روی صندلی جت خصوصی که هنوز نمی دونستم مال چه فردیه بلند شدم.

مامان با بالا آوردن سرش و دیدنم با عجله بلند شد و سمت اومد:

- دختر بشین.

درد رو همچنان توی تک تک سلول هام حس میکردم، دست مامان رو پس زدم و چند قدم به سمت سرویس بهداشتی برداشتم.

- من خوبم.

مامان از پشت سری از روی ناراحتی تکون داد که از گوشه‌ی چشمم دور  
نموند، با نفس‌های عمیق سعی می‌کردم درد رو فراموش کنم. با رسیدن  
به جلوی در سرویس بهداشتی هواپیما، مهماندار از کابین بیرون اومد و  
موهای بلوندش رو کنار زد:

- I can do something?

- کاری از دستم بر میاد؟

نگاهم روی صورت صاف و بدون لک و کبودیش خشک شد. منم  
همچین صورتی داشتم! منم همینقدر راحت راه میرفتم، منم همینقدر زیبا  
و سرخوش بودم اما چه بلایی سرم اومد؟

با یادآوری حرف‌های دکتر قلبم خراش برداشت و بغضم سر باز کرد،  
مهماندار که روی سینه‌اش اسمش رو زده بود با دیدن چشم‌های اشکیم  
نزدیک اومد و بازوم رو گرفت.

- are you well ?

- خوبی؟

کنارش زدم و با عجله وارد سرویس شدم، اشک کل صورتم رو پوشونده بود، چشمهام قرمز شده بود درست مثل گوشه‌ی لبم، از درد به خودم میپیچیدم، دستم رو لبه روشویی سفید رنگ گذاشتم، از توی آینه به صورت درهمم نگاه کردم و برای بار هزارم از خودم متنفر شدم، من چه جوری به این روز افتادم؟ چه جوری؟

با ضربه‌ای که به در خورد خودم رو جمع و جور کردم تا مامان ناراحت نشه، با احتیاط اشک‌های روی گونم رو پاک کردم، صدای مامان به گوشم رسید:

- ماهبد؟ خوبی؟ در رو باز کن مادر!

شیر طلایی آب رو بستم، صدای مهماندار رو شنیدم که خبر از ورود به ایران رو می‌داد، شال مشکی رنگ دور گردنم رو درست کردم.

موهای کوتاهم و کنار زدم، یقه‌ی لباس رو از گردنم فاصله دادم، با دیدن کبودی‌های روی گردنم از حرص و عصبانیت دندان روی هم ساییدم.

یک ماشین همچین بلایی سرم آورده بود؟ باید باور میکردم؟ نه!

با ضربه مجددی که به در خورد، کلافه از جلوی آینه کنار کشیدم، لنگ لنگان سمت در رفتم، در رو باز کردم و نگاهی به چهره پریشون مامان انداختم.

- من خوبم.

دروغ بود، همه حرف‌هام دروغ بود، دروغی که به وسعت آسمون و زمین بزرگ بود، دروغی که مجبور به گفتنش بودم، اون هم فقط برای خوب بودن مامان.

موهای رنگ شدش و کنار زد و دست زیر بغلم گذاشت.

- بشین مادر، به خودت فشار نیار.

دست چروکش و که نشونه‌ی تمامی زحمت‌هاش بود و بوسیدم.

- من خوبم، برو بشین منم میخوام یکم بایستم.

نگاه پر تردیدی بهم انداخت، با بستن چشم‌هام اطمینان رو به قلبش  
دادم.

سمت صندلی شکلاتی رنگ رفت و روش نشست، نگاهم خیره به  
نوشیدنی روی میز جلوی صندلی بود، کجا داشتم می‌رفتم؟ اون فردی که  
مامان بهم می‌گفت برای بهبود حالم موثر کی بود؟

با سن بیست و پنج سال، نمی‌دونستم کجا دارم میرم، نمیدونستم این  
هوایما مال کیه؟



وجود اینجا بودنم فقط مامان بود و بس.

(حال)

- می‌دونی وقتی خودم و دیدم چه حالی شدم؟ می‌دونی دست به خودکشی زدم ولی مو...

با لب‌هاش مهر سکوت و به لبم زد و عمیق بوسیدم، کمی بعد فاصله گرفت و کنار گوشم پیچ زد.

- تو حق نداری بمیری! من الکی تو رو نفرستادم اون ور آب، همه‌ی اون کارها فقط برای زنده موندن تو بود!

با چشم‌های اشکیم پرسیدم:

- چرا از پیش تو رفتم؟ چرا رفتم پیش مامانم و تصادف کردم؟ چرا نگفتید با کامیون بوده؟ چی و دارید از من پنهون می‌کنید؟

خونسردانه جلوی پام زانو زد و نگاه براقش و بین چشم‌هام گردوند.

- چرا برای خودت می‌بری و میدوزی؟

پوزخندی زدم و با وجود بغض تو گلوم آروم گفتم:

- دروغه؟

موهام و کنار زد و بوسه‌ای به گونم زد.

- به نظر خودت دروغ نیست؟

صورت‌م از نفرت جمع شد، با پام لگدی به شکمش زدم که تک خنده‌ای کرد و بی حرف اون اتاقتی که دسته کمی از انباری نداشت رو ترک کرد، فکر رفت به روزی که دیدمش.

(فلش بک)

مهماندار در رو باز کرد و پله‌ها پایین رفتن، مامان پشت سرم قرار گرفت و کمک کرد از پله‌ها پایین پیام اما درست روی پله دوم بغضم از درد شکست.

- آروم باش دختر خوشگلم، آروم باش مادرا!

ناتوان روی پله ها نشستم و اشک‌هام با بی رحمی گونم رو خیس کردن.  
با صدای ماشینی سر بلند کردم و اشک‌هام و پس زدم، نفسی عمیق  
کشیدم و با کمک مامان دوباره ایستادم. نگاهم میخ ماشین خارجی و  
مشکی رنگ رو به روم شد که هیچ خط و خشی روش نداشت.

با وجود درد پله ها رو پایین رفتم، در راننده و شاگرد باز شد و دو مرد  
بیرون اومدن. مرد کت و شلوار پوش پشت مردی که موهایحنایی  
رنگی داشت و خوش پوش بود، ایستاد و دست‌هاش رو توی هم قفل  
کرد.

- مامان... ای... اینا کین؟

چرخیدم تا واکنشش رو ببینم، نگاهش نگران بود، گوشه‌ی لبش و گزید  
و جلو رفتیم. ضربان قلبم به اوج رسیده بود با دیدن اون مرد غریبه.

عینک دودی برندش رو برداشت و نگاهم قفل چشم های آسمونیش  
شد، با تریپ جلو اومد و نگاهش جدی و عصبی شد.

- خوش اومدی!

بازوم و با خشونت گرفت و به آغوشم کشید، بدنم خشک شده بود و  
تکونی نمی خوردم. بینیش و روی موهام قرار داد و عمیق نفس کشید.

- دلم برات تنگ شده بود بی معرفت!

از شوک بیرون اومدم و چند قدم عقب رفتم و سوّالی بهش نگاه کردم.  
فکش منقبض شد، نگاهش رو به مامان داد و اون هم جلو اومد.

- مادر سوار شو بریم.

احساس بدی داشتم.

- کجا مامان؟ اینجا کجاست؟ این مرد...

اون مرد چشم آبی دستی توی موهاش کشید و کلافه سوار ماشین شد، مامان با دل نگرونی دستش و پشت کمرم گذاشت و به سمت ماشین هدایتم کرد، مرد راننده در رو برامون باز کرد، سوار شدیم و بعد از قرار دادن چمدون کوچیکم داخل صندوق عقب راه افتادیم.

ماشین بوی عطر مردونه‌ای میداد و آرامشی بهم تزریق می‌کرد، کنار شیشه نشسته بودم و هر چند یک بار شاهد سنگینی نگاهی بودم تا اینکه به ویلای بزرگی رسیدیم. یک ویلای به ظاهر قدیمی اما شیک.

مامان به همراه اون مرد پیاده شد و به مدت کوتاه صحبت و بعد در رو برای من باز کرد. از ماشین پیاده شدم که مرد جلو اومد و دست ظریف و کبود شدم و توی دست بزرگش گرفت.

با قدم های بلند و بدون توجه به وضعیتی که داشتم سمت ویلا رفت و وارد شدیم. از پله های زیادی بالا رفت تا به راهرویی رسیدیم و وارد اتاق بزرگی شدیم.

اتاقی که از بدو ورود نگاهت به سمت دکوراسیون عجیبش جلب میشد.  
تخت دو نفره‌ی قهوه‌ای رنگی که رو به دیوار، درست وسط اتاق قرار  
داشت و بر خلاف توقع تاجش پشت به ما بود.

میز درآوری که با فاصله سمت راست قرار داشت و تراس بزرگی که رو  
به روی در قرار داشت. در های کشویی باز بود و باد پرده ها رو به  
حرکت وادار می کرد.

- به خونت خوش اومدی ماه من!

(حال)

چشمام برای خوابیدن التماس می کردن، در باز شد و نور شدیدی چشمم  
و زد. بعد از اینکه به نور عادت کردم، پلکام و از هم جدا شدن.

باربد به همراه سینی تو دستش وارد شد شد و جلوی پام نشست، بدون  
باز کردن دستم بوسه‌ای پشتش زد.

- گرسنت نیست؟

دلم می خواست خودم و براش لوس کنم، شاید اینجوری باهام نرم می شد.

- مچ دستم درد می کنه، خوابم میاد!

دستم و مالشی داد و مجدد بوسید.

- به خاطر قرصاته که همش می خوابی!

دستم و از دستش بیرون کشیدم و سرم و به جهت مخالف برگردوندم.

- می خوام پیام بیرون، دستام و باز کن.

- ادب شدی؟

با صدای بغض آلود جواب دادم:

- آره، دستام و باز کن.

بلند شد و نفسی عمیق کشید، دستام و باز کرد و روی دستاش بلندم کرد، مثل یک گربه سرم و به سینش مالوندم که انگار خوشش اومد، پیشونیم و بوسید و از اون انباری حال بهم زن بیرون اومد.

وارد اتاق شد و روی تخت خوابوندم. لباسش رو با یک تیشرت ساده و آزاد سفید رنگ و شلوارک مشکی عوض کرد و کنارم خوابید. دستش و از زیر سرم رد کرد.

- بهم نزدیک نشو، خوشم نمیاد!

دیدم که چشماش و بست و ساعد دستش و روی پیشونیش گذاشت.

- منم خوشم نمیاد ازم دور باشی، یک سال دوری کافیه. باید برگردی به تنظیمات کارخونه.

کنجکاوانه زیر لب زمزمه کردم:

- تنظیمات کارخونه؟



با کمی مکث و طوری که بشنوه گفتم:

- یعنی چی...

هنوز حرفم کامل نشده بود که روی بدنم خیمه زد و چشماش رنگ  
شیطنت گرفت.

- خب میخوای بدونی یعنی چی آره؟

متعجب سر تکون دادم و جوری که بتونم زیر بدنش نفس بکشم خودم  
و تکون دادم.

- وول نخور!

این جمله برام شده بود چراغ قرمز، چشم غره‌ای بهش رفتم که ساعد  
دستش و کنار سرم گذاشت و گونم و نوازش کرد.

- نصف هفته رو اینجوری سپری می کردیم، توی بغل هم، من قلقلکت  
می دادم و باعشق می بوسیدمت، میخوام برگردی به تنظیمات کارخونه!

اخمام درهم رفت.

- وضعیت من و میدونی برو اون ور!

انگشت شصتش روی لبم قرار گرفت.

- داری عصیم میکنی دخترم!

تند تند نفس می کشیدم و لحظه شماری می کردم از روی بدنم کنار بره

که ضربه‌ای به در خورد. باربد کف دستش و روی تخت گذاشت و

خودش و بالا کشید تا ببینه کیه. کمی بعد صدای افتادن چیزی روی

زمین اومد و پشت بندش صدای گندم.

- با...با.

باربد با دیدن گندم صورتش قرمز شد و مشتی به تخت کوبید.

- بر خر مگس معر که لعنت.

از روی بدنم کنار و از روی تخت بلند شد و سمت گندم رفت، بلند شدم  
و زیرنظر گرفتمشون، باربد خم شد و گندم و بغل کرد و خطاب بهش  
گفت:

خروس بی محل که میگن یعنی تو!

گندم خنده‌ی کوتاهی کرد و موهای باربد و که روی صورتش ریخته  
شده بود و جذابش می‌کرد، کشید.

باربد انگار به این حرکت گندم عادت کرده بود که بدون اینکه خم به  
ابرو بیاره پوکر فیس به گندم نگاه کرد.

- اعصابم پریود بابا، نکن!

با حرفی که زد ابرو هام بالا پرید و ناخواسته گفتم:

- مگه مرد ها هم پریود می‌شن؟

سمت تخت حرکت کرد و درحالی که گندم از گردنش آویزون بود روی  
تخت خوابید.

- مگه مرد ها دل ندارن؟

با حالت خنگی دست زیر سرم گذاشت.

- مگه باید دل داشته باشن؟

باربد فهمید خنگی خونم بالا زده که برگشت و نگاه چپکی بهم انداخت.

- تو چرا انقدر سوّال می‌پرسی؟ بخواب می‌ترسم یه چیزیت بشه!

پشت چشمی نازک کردم و پشت بهش خوابیدم که دستش روی بازوم

قرار گرفت و درست یک ثانیه بعد سرم روی بازوی بزرگش قرار

گرفت. گندم با شکم، روی سینه‌ی باربد خوابیده بود و به کار باباش

می‌خندید!

سرم و بالا آوردم که چشم تو چشمش شدم، درست مثل یه آدم عاشق  
 که امکان داره هر لحظه کنترل خودش و از دست بده و به جون معشوق  
 بیوفته بهم نگاه می کرد.  
 - پدر و دختر دیوونه اید!

سرم و به خودش نزدیک کرد و پیشونیم و بوسید.  
 - هیس... بخواب!

با نوازش موهام توسط باربد بیدار شدم.  
 - ساعت خواب!

معذب دستی به چشمام کشیدم، لیوان شربتی جلوم گرفت و قرص هام و  
 بهم داد.  
 - بخور!

متعجب به قرص سوم نگاه کردم.

- من فقط دو تا قرص داشتم برای صبح! این یکی چیه؟

سرم و بلند کردم که دیدم به چشمم زل زده، در همون حالت جواب داد:

- لازمه، بخور!

بی عقلی کردم و قرص و بالا دادم، چند قلوپ از شربت خوردم و به کمک باربد بلند شدم، وضعیتم اصلا عادی نبود، یک بار راحت راه می‌رفتم، یک بار به کمک باربد، کلافه شده بودم.

وارد سرویس شدیم و باربد خودش صورتم و شست.

- از این کارت خوشم نمیاد!

مسواکم و آماده کرد و دستم داد و با بی‌خیالی گفت:

- چه کاری؟

مسواک و ازش گرفتم و کمی دور شدم.

- مثل بچه ها باهام رفتار می کنی، کم مونده حمومم بدی و لباسم و خودت تنم کنی و غذا هم خودت تو حلقم بریزی!

موهام و از پشت جمع کرد که کثیف نشه.

- پیشنهاد خوبی دادی، نظرت با یک دوش چیه؟

بازوم که توی دستش بود و با شدت بیرون کشیدم و مسواک و روی زمین پرت کردم، از سرویس خارج شدم و باربد با قدم های بلند سمتم اومد.

- ماهبد برای بار آخر می گم که باید با این موضوع کنار بیای! فهمیدی؟

دستم که روی دستگیره در بود خشک و چشمام پر از اشک شد، باربد متوجه وضعیتم شد که از پشت به آغوشم کشید و کنار گوشم زمزمه کرد:

- ازت خواهش می کنم، به خاطر گندم!

از بر خورد نفس های داغش به گردنم مور مورم شد، دستام روی دستش  
 گذاشتم که بوسه‌ای به لاله‌ی گوشم زد.  
 - یکم صبر کن، دلم لک زده واست!

دروغ بود اگر می‌گفتم دلم برای قربون صدقه هاش قنج نمی‌رفت. پاهام  
 سست و خسته شده بود و اون مثل آب خوردن فهمید.  
 - خسته نشو، باید پاهات خوب بشه، دیگه تحملم داره لبریز میشه!  
 می‌فهمی؟

برای اینکه زودتر از بغلش بیرون پیام تند تند سرم و تکون دادم. شقیقم  
 و بوسید و در و باز کرد.

تند تند قدم های نامیزون برمیداشتم.  
 - آروم برو دخترم!



احساس خطر می‌کردم و باعث شد قدم‌های بلندتری بردارم، اما درست زمانی که به لبه‌ی پله رسیدم زیرپام خالی شد و قبل از افتادن رو پله‌ها دستی دور کمرم حلقه شد. ترسیده و نفس زنان به یقه‌ی باربد چنگ زدم و شوک شده خشکم زد.

- بهت گفتم آروم برو.

با صدای کفریش بدنم لرزید، دست زیر زانو و کمرم انداخت و از پله‌ها پایین رفتیم.

- فقط کافیه یک بار دیگه از حرفام سرپیچی کنی، فقط یک بار!

خجالت زده سرم و توی سینه‌ش فرو کردم و از اون همه حقارت و بدبختی اشکم روی لباسش چکید.

- گریه نکن!

همین جمله کافی بود تا اشکام شدت بگیرن و هق بزمن، وارد سالن  
غذاخوری شد و روی پاش نشوندم. دست پشت گردنم و سرم و روی  
شونش گذاشت.

- ماه من حق نداره گریه کنه!

میون گریه هق زدم و زمزمه کردم:

- از خودم متنفرم!

فشاری به بازوم آورد.

-نشنیده می گیرم!

ازش فاصله گرفتم و پشت دست و به نوک بینیم کشیدم.

- از زندگیم متنفرم!

صورتش از عصبانیت منقبض و قرمز شد.

- از اینکه هیچی یادم نیست متنفرم!

دستاش و قاب صورتم کرد و از بین دندون های کلید شدش غرید:

- از اول شروع می کنیم!

نفس عمقی کشیدم و نگاهم و بین اجزای صورتش چرخوندم، ادامه داد:

- از وقتی که توی دانشگاه دیدمت، از وقتی که بین مسافرای پروازم دیدمت، از وقتی که به عنوان کمک خلبان اومدی کنارم نشستی، از وقتی که توی چشم بهم زدن و توی آسمون ها برای اولین بار بوسیدیم، از وقتی که اومدم خونتون و تو رو از مامانت خواستگاری کردم، همه رو از اول شروع می کنیم!

نور امیدی توی قلبم روشن شد، واقعاً عجیب بود که از حرفاش آرامش گرفتم!

فرشته ضربه‌ای به در زد وارد شد، ساعت از دوازده گذشته بود و زمان ناهار بود، باربد یا انگشت شست، اشکام و پاک کرد و به لبم چشم دوخت.

- گندم... گندم کجاست؟

موهام و از دور گردنم کنار زد و خونسرد گفت:  
- خوابه.

رو به فرشته کرد.

- فرشته توی یه ظرف برنج بریز و اون خورشت و بده من!

فرشته اطاعت کرد.

- چشم آقا بفرمایید.

بعد از قرار دادن ظرف برنج جلوی باربد خورشت هم کنارش گذاشت،  
 باربد یک دستش و دور کمرم و با دست دیگش مشغول ریختن خورشت  
 قیمه خوش رنگ و بو روی برنج شد.

باربد مداوم دستش و تکون می داد و عصبیم می کرد. قاشقش و از غذا پر  
 کرد و خوردم، حالت تفکری به خودش گرفت.  
 - ترش... همون طور که دوست داری!

لبخند کوچیکی گوشه‌ی لبم شکل گرفت، قاشق بعدی رو پر کرد و  
 جلوی دهنم گرفت که با صورت جمع شده عقب کشیدم.  
 - من دهنی تو رو نمی خورم.

اخم کرد.

- میخوری خوبم میخوری، واگر نه تا چند روز اون زیر میمونی!

با یادآوری اون اتاق تاریک و خاکی دهنم و باز کردم و غذا رو خوردم.  
این کار رو انقدر تکرار کرد که هم خودش و هم من سیر شدیم.

بعد از نهار فرشته اومد و میز و جمع کرد، باربد دستش و دو طرف  
پهلوم قرار داد و روی میز جلوی خودش نشوندم.

- چه طوره از امشب شروع کنیم؟

یک تای ابروم بالا پرید.

- از امشب؟ چی و از امشب شروع کنیم؟

سرش و جلو آورد و پیشونیش و به پیشونیم چسبوند.

- آشنایی دوباره، مرور خاطرات، عاشق شدنمون، همه رو از امشب  
شروع می کنیم.

آب دهنم و قورت دادم و برای مثل همیشه خواستم فاصله بگیرم.

- با... باشه!

بوسه‌ای به گونم زد و زیر گوشم نجوا کرد:

- از فردا صبح می‌ای دانشگاه!

دستم و روی شونش گذاشتم.

- یعنی چی؟

کلافه از سین جیم کردن‌هام نفسش و بیرون فرستاد.

- ماه من، من اول تو رو مست تو یه پارتی و تو بغل خودم دیدم و

فرداش شدی دانشجوم!

با خجالت گوشه‌ی لبم و گزیدم، من مست تو بغل باربدا؟ فرداش هم شد

استادم؟ خدایا چه آبرو ریزی!

بعد از اینکه از سالن بیرون اومدیم جلوی تیوی نشستیم و مشغول دیدن

عکس‌ها و فیلم‌های قدیمی خودمون شدیم، اولین عکسی که نمایان شد

من و باربد بودیم تو کابین هواپیما، باربد توی اون لباس خلبانی به شدت جذاب شده بود.

- اینجا سومین پرواز مشترکمون بود، اینجا بهت پیشنهاد دادم و تو قبول کردی!

عکس بعدی اومد، دست ظریف من تو دست مردونه‌ی باربد.

- با عشق رفتم این حلقه رو واست خریدم! خیلی هیجان داشتم تا بهت بدم.

سرم و روی سینه‌ش گذاشتم که خشکش زد.

- چیزی یادت اومد؟

دستش روی بازوم قرار گرفت و جواب دادم:

- نه!

از فایل بیرون اومد و وارد یک فایل دیگه به اسم گندم شد.



- اینجا داشتیم می رفتیم زایشگاه.

فیلم پلی شد، روی ویلچر نشسته بودم و گریه می کردم، باربد با دوربین سلفی در حال فیلم گرفتن و سر به سر گذاشتن من بود. کمی بعد در اتاق عمل باز شد و بعد از بوسیدن قرآنی که دست مامان بود وارد شدم. فیلم بعدی پخش شد، روی تخت خوابیده بودم و باربد با لباس پزشکی بالای سرم ایستاده و دستم و گرفته بود.

چند ثانیه بعد صدای گریه‌ی نوزادی گوشم و نوازش کرد، به طور عجیبی اشک توی چشمم جوشید. هرچی فکر می کردم چیزی یادم نمی اومد و نهایتش به خون دماغ شدن ختم می شد.

بعد از چند ساعت باربد ازم خواست تا آماده بشم. بعد از پوشیدن لباس‌هایی که خودش بهم داده بود روی تخت نشستم و دستی به روی روتختی کرم رنگ کشیدم، عجیب، جنس ابریشمیش رو دوست داشتم.

در حال بازی با پارچه‌ی ساتن بادمجونی رنگ لباسم بودم که در باز شد و باربد کمکم کرد از خونه خارج بشم، گندم و دست فرشته سپرده و خیالش راحت بود. سوار ماشین شدیم و به مقصدی که می‌گفت یه کلابه حرکت کرد.

فرمون رو چرخوند و وارد خیابون اصلی شد.

- ماه من، برای بار آخر می‌گم، وقتی وارد اون کلاب شدی مواظب خودت باش، تو قراره مست کنی اما نباید به خودت آسیب بزنی متوجه‌ای؟ نباید بین اون همه آدم خودت و رها کنی! می‌فهمی چی می‌گم؟

سرم و تکون دادم، دستش و لبه‌ی شیشه گذاشت و با شستش گوشه‌ی لبش و مالید.

- وقتی زبون داری ازش استفاده کن!

کفری نفسم و بیرون فرستادم.

- باشه فهمیدم.

خوبه‌ای زیر لب زمزمه کرد و درست یک ساعت بعد جلوی یک ویلای معمولی ایستاد، یعنی من اینجا مست کرده بودم؟

- پیاده شو.

برگشتم و با چشم‌های ترسیدم به باربدی که خونسرد به فرمون خیره شده بود نگاه کردم.

- یعنی تو نمیای؟

نمی‌دونم توی صدام چه چیزی رو حس کرد که سمتم چرخید.

- ترسیدی؟

برگشتم و برای بار دوم به اون ویلا که از پنجره‌هاش نور رنگی و از داخل صدای آهنگ بیرون می‌اومد نگاه کردم.

- میری تو میشینی تا من پیام!

## ماهبد پارت )

معدم می سوخت و حس می کردم حالت تهوع دارم اما نادیدش گرفتم و با احتیاط از ماشین پیاده شدم، برای بار آخر صداش و پشت سرم شنیدم.

- وقتی وارد شدی مستقیم برو روی مبل ها بشین!

جوابی بهش ندادم، بعد از گفتن اسمم به نگهبان جلوی در وارد حیاط کوچیکی شدم و سمت ویلا حرکت کردم، به آهستگی در و باز کردم که هجوم بوی عطر و بخار مصنوعی دستگاہ باعث شد چشمم رو ببندم.

کمی بعد ذره ذره چشم باز کردم و خودم و از بین اون همه آدم که در حال رقصیدن بودن به جایی که باربد گفته بود رسوندم و روی مبل های چرم و مدرن سفید رنگ نشستم.

زبونم و روی لبم کشیدم و منتظر شدم، خانومی نزدیکم شد و ازم خواست تا مانتوم و به همراه شال سرم تحویل بدم.

با اینکه استرس و ترس وجودم و مثل خوره می خورد لباسم و بهش تحویل دادم و بعد فردی با یک سینی شراب جلوم ایستاد، طبق خواسته‌ی باربد یک جام برداشتم و مزه مزه کردم، طعمش باید تلخ می بود اما شیرین بود.

به خیال اینکه اصلاً شراب نیست یک سره جام و بالا کشیدم و دوباره به همون فردی که ایستاده بود و پذیرایی می کرد تحویل دادم اما با سرگیجه‌ای که بهم دست داد فهمیدم حدسم اشتباه بوده.

حضور کسی رو کنارم حس کردم و با چشم های خمارم سمتش چرخیدم، باربد بود که کنارم نشسته و با خونسردی بهم نگاه می کرد. خودم و سمتش کشیدم و سرم و روی بازوش قرار دادم، با صدا کش دارم گفتم:

- چرا انقدر دیر اومدی؟ من خسته شدم بریم خونه.

صدای طعنه‌ی کسی به گوشم رسید.

- هنوز زوده که خانوم!

برگشتم تا صاحب صدا رو ببینم اما فقط باربد بود، پس چرا صداش  
تغییر کرد؟ تو عالم مستی بودم و حس می‌کردم بدنم تو کوره‌ی آتیشه.

وسط پاهاش نشستم و پشتم و کردم.

- در بیار این و دارم خفه میشم.

دستم و سمت زیپ پیراهنم بردم، نگاهم و بالا آوردم و به آدمایی که با  
تعجب و حیرت بهم نگاه می‌کردن چشم دوختم.

دستم و روی رون باربد گذاشتم.

- اینا چرا همچین می‌کنن؟

باربد موهای دور گردنم و کنار زد و لبش و به سر شونم چسبوند، از  
 بر خورد ته ریشش به پوستم مور مورم شد. دستی به چشمم کشیدم،  
 جمعی که در حال رقصیدن بودن با تفریح بهم نگاه می کردند و گوشه‌ای  
 نشستن، همین کافی بود تا دیدم به در باشه و باربد با عصبانیتی که از  
 صورت منقبض شدش هویدا بود وارد بشه.

اگر اون باربد بود پس این فردی که روی... باربد نزدیکم اومد و جوری  
 بلندم که و زمین انداخت که از مستی خارج شدم و تازه فهمیدم اون فرد  
 کس دیگه‌ای بوده.

آب دهنم و قورت دادم و به سختی روی پاهام ایستادم، افراد حاضر جیغ  
 و داد می کردند و سعی داشتن باربد و از اون پسری که بعد ها فهمیدم  
 اسمش کیانوش بوده جدا کنن. با بدنی لرزون از بازوی باربد آویزون  
 شدم که سرش سمتم چرخید و چشم غره‌ی ترسناکی بهم رفت.

- با... باربد بریم تو رو خدا!!

دندوناش چفت شده بود، مшти دیگه حواله‌ی کیانوش کرد که باعث پارگی دهنش شد، باربد سمت یکی از خدمتکارها فریاد کشید.

- لباساش و بیار!

لرزش بدنم طوری بود که دل سنگ رو هم آب می‌کرد، کم مونده بود توی بغل باربد از حال برم که خدمتکار لباسم رو آورد و بعد از پوشیدن نفهمیدم چه طور از اونجا خارج و سوار ماشین شدیم.

دست‌های یخ‌زدم رو جلوی صورتم گرفتم و با صدای آرومی هق‌زدم. باربد بی‌حرکت نشسته بود و دستش و دور فرمون پیچیده بود و فشار میداد، جرعت جیک زدن هم نداشتم اما برای آروم شدنش باید هر کاری می‌کردم. نفس عمیقی کشیدم و با دستم اشک‌های صورتم و پاک کردم، به طرفش چرخیدم و دستم و روی بازوش گذاشتم

- ب... بار...



همین چند کلمه کافی بود تا برگرده و تمام عصبانیتش رو با فریاد زدن خالی کنه.

- خفه شو!

ترسیده و با قلبی که کم مونده بود از سینم بیرون پیره به در ماشین چسبیدم.

- با کدوم عقل نداشتت رفتی تو بغل طرف لش کردی؟

با صدای آروم و در از بغضی که می لرزید گفت:

- تو چیکار کردی با من؟ چیکار کردی ماهبد؟

هیچ وقت یک مرد رو انقدر شکسته و داغون ندیده بودم، حتی بابای خدا بیامرزم! دوباره دستم و روی بازوش گذاشتم و آروم بالا و پایین کردم.

- حواسم نبود، به خدا راست میگم من... وقتی که اون و کنارم دیدم فکر کردم تویی، چهره‌ی تو جلوی چشمم بود، من...

دوباره رگ های گردنش باد کرد و صورتش قرمز شد، چند ضربه‌ی محکم به فرمون زد، تسلیم شده بودم و حس کردم هیچ کار دیگه‌ای از دستم بر نیامد، به طور عجیبی توی بغلش پریدم و داخل اون فضای کوچیک ماشین خودم و بهش چسبوندم، طوری که بالا تنم به سمتش کشیده و دستام دور گردنش شده بود.

لباسش و جوری تو چنگم گرفته بودم که هر کسی می‌دید فکر می‌کرد گرفتمش تا فرار نکنه.

- تو... تو خودت گفتی بخورم تا م...

نذاشت حرفم و کامل کنم و به آنی دو طرف صورتم و گرفت و لبش و محکم به لبم کوبید. جوری می‌بوسید انگار لب های من آبه و اون تشنه. ریش های کوتاهش به چونم برخورد می‌کرد و مورمورم می‌کرد، دستش و داخل موهام فرو کرد و پر عطش تر ادامه داد، دستم و روی سینه‌ی عضله‌ایش که از زیر لباس هم معلوم بود گرمه گذاشتم، بعد از اینکه

نفس کم آورد ازم فاصله گرفت و پیشونیش و به پیشونیم چسبوند،  
دستاش و قاب صورتم کرد و با غیظ گفت:

- دیگه این کار و نکن ماهبد، دیگه من و به این مرز از جنون نرسون،  
برای خودت بد میشه.

اشک روی گونم چکید، این همه ترس از باربد و مطیع بودن بهش و  
درک نمی کردم، انگار چیزی من و وادار به اطاعت از اون می کرد.  
- به خدا من...

با قرار دادن لبش روی پیشونیم نداشت حرفم و ادامه بدم.  
- هیس... هیچی نگو!

بغضم و توی گلو خفه کردم و بینیم و بالا کشیدم، با فاصله گرفتن ازم  
درست سر جام نشستم و باربد بی حرف راه افتاد. کل راه پوست  
گوشه‌ی انگشتم و به بازی گرفته بودم که صدای باربد در اومد.  
- نکن!

سوالی بهش نگاه کردم، همچنان عصبی بود، صورتش داخل تاریکی  
شب هم معلوم بود که قرمز، جلوی چراغ قرمز نگه داشت و ترمز  
دستی و کشید.

- چیکار نکنم؟

برگشت سمتم، چشم های ریز آیش برق می زد.

- اینجوری نگاهم نکن!

با چشم و ابرو به دستم اشاره کرد.

- اون دستا هم که صاحب و مالکش منم زخمی نکن!

با حرف هایی که می زد فکم قفل می شد، معلوم نبود عاشقانست یا دستور  
می ده؟

آب دهنم و قورت دادم و با خجالت سرم و تو گردنم فرو کردم،  
همچنان نگاهش به من بود که با صدای بوق ماشین های پشت سرمون به  
حرکت افتاد.

- قبلاً انقدر مظلوم و ساکت نبودی! خیلی عجیب شدی، مغزت تاب برداشته؟

هیچ جوابی نداشتم بهش بدم، خسته شده بودم از اینکه چیزی یادم نیست و همش سکوت می‌کردم، شاید یکی از دلیل‌های خستگی و سردرگمی که داشتم همین حرف باربد بود؟ شاید من قبلاً خیلی شر و پرسر و صدا بودم که حالا انقدر اذیت می‌شدم؟

- فردا ساعت نه صبح باید دانشگاه باشی، من از دانشجوی تنبل خوشم نمیاد!

لبم و با زبونم تر کردم.

- قبلاً تنبل بودم؟ دیر می‌ومدم سر کلاس؟

همون‌طور که فرمون رو هدایت می‌کرد و وارد کوچه می‌شد گفت:

- خودت چی فکر می‌کنی؟

خیلی رو مخ بود که باز هم جوابی نداشتم و سکوت کردم؟  
 موهام و پشت گوش فرستادم، جلوی در بزرگ خونه پیچید و با ریموت  
 در و باز کرد و وارد شد. زیر درخت ماشین و پارک کرد و پیاده شد.  
 دامنم و تو دستم گرفتم که در رو برام باز کرد و پیاده شدم، دستش و  
 پشت کمرم قرار داد و گونم و بوسید.  
 - همه چی یادت میاد، کم کم و با گذشت زمان! الان هم میریم دوش  
 بگیری، فردا باید سر حال باشی!

کل زمانی که داشت حرف می زد ساکت و آروم بودم تا رسید به دوش  
 گرفتن! من و باربد؟ دوش بگیریم؟ یا اون من و حموم کنه؟ پاک زده به  
 سرش.

وارد خونه شدیم و توی یک چشم به هم زدن به اتاق رسیدیم، باربد  
 پشت سرم ایستاد و خیلی ریلکس و راحت زیپ لباسم و باز کرد و زمین  
 انداخت، دستش و دو طرف شونم گذاشت و سر شونم و بوسید، از بوسه

های وقت و بی وقتش غرق لذت، آرامش و شادی می شدم، گاهی هم  
 خجالت زده!

کنار گوشم پچ زد:

- برو تو سرویس، با دکمه‌ی کنار دیوار در های شیشه‌ای رو ببند و آب  
 و باز کن، یه سر به گندم می زنم و میام!

دستی به گونه های داغ شدن کشیدم و سرم و تگون دادم. دستم و  
 ضربداری جلوی بدنم گرفتم و روی پنجه پا آروم سمت سرویس رفتم،  
 از برخورد کف پای برهنم به کاشی های سرد سرویس به خودم لرزیدم،  
 جایی که باربد گفت درست کنار در بزرگ و پهن سرویس یک دکمه  
 بود، فشارش دادم که در به صورت اتوماتیک بسته شد، نگاهی گذرا به  
 دکمه های دیگه انداختم که هر کدام برای کاری بود، یکی بخار و یکی  
 گرما و سرمای آب، یکی بخاری باکس حوله یکی خشک کن سرویس!

برای کمتر شدن سرما دمای سرویس و بالا بردم و سمت وان سفید با پایه های طلایی حرکت کردم، بر خلاف دکوراسیون مدرن اتاق خواب، سرویس یک سبک متفاوت داشت!

با صدای تقه‌ای که به در خورد تکونی خوردم و به عقب برگشتم و باربد و پشت اون همه بخار روی شیشه، دیدم!

دکمه رو زدم که در باز شد...

به کل یادم رفته بود توی چه وضعیتی بودم، فقط زمانی به خودم اومدم که با چشم های تب دارش سر تا سرم رو رصد می کرد. معذب پاهام و چفت هم کردم، متوجه حالم شد که نگاهش و ازم گرفت و به جایی دیگه سوق داد. تند و تند زبونم و روی لبم می کشیدم و با نفس های عمیق سعی می کردم آرام باشم.

- بیا اینجا.



با صداش به خودم اومدم و نزدیکش شدم، کنار دوش ایستاده بود و در حالی که آستین های پیرهنش بالا بود آب و تنظیم می کرد. بعد از این پا و اون پا کردن مچ دستم و گرفت و زیر دوش نگهم داشت. نگاهش روی موهام و بود و با دست های بزرگش تکونشون می داد تا خیس بشن.

- دو دقیقه خودت و شل کن!

منظورش دستام بود که محکم جلوی بدنم نگه داشته بودم، پشتم و بهش کردم و رو به شیر آب ایستادم و دستام و از روی بدنم پایین کشیدم.  
- آخرین بار که حموم بردمت روزی بود که فرداش زایمان داشتی، بدنت از استرس می لرزید مثل الان!

از داخل دهنم پایین لبم و گزیدم.

- من چرا از اینجا رفتم؟ کجا تصادف کردم؟

با سوّالی که پرسیدم دستش از کار افتاد و چند دقیقه بی حرکت موند،  
 وقتی صداش زدم به خودش اومد و از روی قفسه کنج دیوار شامپو  
 برداشت و با صدای سرد و خشکش جواب داد:  
 - پرواز داشتی.

خنگ نبودم که متوجه پیچوندنش نشم، من اگر فراموشی گرفته بودم  
 بچگیم و یادم بود، یادم بود زمانی رو که مامان میخواست جایی بره و من  
 و می پیچوند اما من میفهمید و کیش و ماتش می کردم!

- داری دروغ میگی!

با صدای عصبیش ترسیدم و ادامه ندادم.

- ساکت شو بذار کارم و بکنم.

لج کرده بودم و میخواستم هر طور شده از زیر زبونش بیرون بکشم،  
 آخه چرا من رفته بودم کیش؟ اونم تنها و بدون بچه؟

- چرا جواب نمیدی؟ چرا همش دست...

- خفه شو!

با فریادی که زد ترسیده خودم و از زیر دستش بیرون کشیدم و دوان دوان به کنج دیوار سمت فرنگی رفتم. دست های کفیش و توی موهایش فرو کرد، کل لباسش خیس شده بود، شامپو رو برداشت و محکم به زمین کوبید.

- بسه بسه بسه! تا کی میخوای ادامه بدی؟

نفسم بالا نمی‌اومد، یادمه زمانی که بابا دعوام می‌کرد نفسم بالا نمی‌اومد بس که ترس داشتم ازش. پاهام از فرط ترس و استرس می‌لرزید.

- با... باشه... برو... بیرون... م... من...

هق زدن ها اجازه‌ی درست حرف زدن و بهم نمی‌داد، باربد ساعد دستش  
و به پیشونیش کشید و در حالی که به زمین خیره بود دستش و طرف  
دوش گرفت و بالحن آرومی گفت:

- بیا موهات و بشورم الان سرما می‌خوری!

انگار که چیزی یادش اومد پوزخندی زد.

- هر چند خوردی!

راست می‌گفت، روزی که تو تراس خوابیدم باعث شد سرما بخورم، هر  
چند خفیف. با تردید جلو رفتم و زیر دوش ایستادم. دستش سمت  
موهام اومد که خودم و عقب کشیدم.

- خودم می‌شورم.

بازوم و با خشونت به طرف خودش کشید، برای اینکه نیفتم هر دو کف  
دستم و به سینش تکیه دادم.

- رفتی بیرون اول از همه موهات و خشک میکنی، لباس خوابت و میپوشی و لباس های فردات و آماده میکنی.

دوش سیار رو روی سرم گرفت و صورتش و جلوی صورتم آورد.

- برای بار آخر میگم مانتو شلوار جلف نمیپوشی و سر سنگین میای و میری، کسی هم نمیدونه تو زن منی! فهمیدی؟

سرم و آروم تکون دادم و هر دو دستم و روی صورتم گذاشتم تا کف توی چشم نره.

- وقتی زبون داری ازش استفاده کن، مثل بچه های چهار ساله صورتت و نگیر مواظبم!

حرفش باعث شد دستم و پایین بیارم و اطاعت کنم. لیف نرم و پشمالوی بادمجونی رنگ رو کفی کرد و با ملایمت روی کمرم کشید، با برخورد دستش به بدنم هر بار سرخ و سفید می شدم، کل هیکلش خیس آب

شده بود و انگار قصد در آوردن لباس هاش و نداشت، البته چه بهتر اگر در بیاره اون موقع دیگه آب شدم و رفتم توی زمین.

روی زمین زانو زد و کف پای برهنه و کفیم و روی رون پاش قرار داد و با دقت پام و شست، داشت بالا میومد که عقب کشیدم و لبه‌ی وان نشستم، از کاری که کردم عصبی شد و به سختی خودش و کنترل می کرد تا چیزی بهم نگه، لیف و روی زمین پرت کرد و دست به کمر طلبکارانه جلوم ایستاد.

- خستم کردی، خسته شدم از این بچه بازیات دیگه نمیکشم ماهبدا!

هر بار که اینطوری سرزنشم می کرد لال می شدم و خودم و با اشک ریختن راحت می کردم.

- تا کی میخوای ادامه بدی؟ تا کی میخوای به خودت نیایی؟ من و درک کن، لطفاً. یک سال تمام رنگت و ندیدم میفهمی؟ یک سال تمام خودم اون بچه رو بدون مادر و با شیر خشک بزرگ کردم، نداشتم هیچ احد و

ناسی بهش دست بزنه، نداشتم مادر و پدرم ببیننش چون تو دوست  
نداشتی! این جواب خوبی های من نیست ماهبد بفهم!

دیگه سکوت بس بود، از روی وان بلند و نزدیکش شدم، مشتم و به  
سینش کوبیدم و بالب های لرزوم در حالی که مداوم سرم و به طرفین  
تکون می دادم از خودم دفاع کردم:

- اونی که باید بفهمه تویی نه من، هیچی یادم نیست، میفهمی؟ هیچی!  
من نمیدونم چه چیزایی بین من و تو گذشته نمیدونم اصلا با چی تصادف  
کردم نمی دونم برای چی بدون بچه و تو کیش بودم و نمیدونم کجا  
تصادف کردم!

انگشت اشارم و به سینش زدم و سرم و بالا و پایین کردم.

- فقط این و به من گفتن، تو توی کما بودی اونم به مدت یک سال، حالا  
با این سر و وضع من و فرستادن پیش تو، نمیدونستم تو کی هستی!  
نمیدونستم چرا اومدم اینجا، یادت بیار، روزی که اومدم اینجا رو یادت  
بیار...

(فلش بک)

- تو اینجا باش تا من پیام لباسات و بچینیم دخترم! پسرم تو هم با من بیا  
دو کلون باهات حرف دارم!

اون مرد و مامان از اتاق خارج شدن و من و تنها گذاشتن، دستام و دور  
بدنم پیچیده بودم و حیرون وسط اتاق ایستاده بودم. نمی دونم چند دقیقه  
گذشت که اون مرد وارد اتاق شد.  
- چرا ایستادی؟ برو دراز بکش.

به تخت اشاره کرد و چند قدم نزدیک اومد که متقابلاً عقب رفتم.  
- تو... تو کی...

- شوهرت!



حتی اجازه نداد حرفم و کامل کنم، شوهرم؟ چه شوهری؟

زانوم درد می کرد و نمی تونست صاف بایستم.

- چه شوهری چی میگی؟ بگو مامانم بیاد...

باز هم جلو اومد که فریاد کشیدم.

- مامان!

با یک قدم بلند خودش و بهم رسوند و دست بزرگش و جلوی دهنم گرفت.

- هیس... مامانت رفت!

روی زمین افتادم و خودم و عقب کشیدم، سمت چمدونم رفت و از داخل زیپ های جلوش کیسه های دارو ها و آمپول هام و درآورد.

- تو کی هستی؟ ترو خدا ولم کن برم خواهش...

در حالی که ویال و داخل سرنگ خالی می‌کرد نزدیکم اومد.

- به نفع خودته ساکت باشی!

دیگه اختیارم دست خودم نبود و تا تونستم جیغ کشیدم، نفسش و بیرون فرستاد و سمتم اومد، هرچی عقب رفتم نتونستم از دستش فرار کنم، به سختی بلند شدم و به سمت تخت دویدم، هر چند با اون پا اصلا کارم به دویدن شباهتی نداشت.

- کجا فرار می‌کنی؟ اول و آخرش جات همونجاست عشقم.

با شیطنت به تخت اشاره کرد، کل صورتم و اشک پوشونده بود، دوباره سمتم اومد و روی تخت خوابوندم، با دقت سعی داشت سرنگ و داخل مچ پام تزریق کنه که زیر دستش زدم و سمت تراس اتاق پا تند کردم.

- اگر نزدیکم بشی خودم و از همین بالا...

درس توی چند قدمیم به تراس مچ پام و کشید که روزی زمین افتادم و اون روی بدنم خیمه زد.

- اولش گفتم مثل بچه های خوب داخل پات تزریق کنم اما الان که  
میبینم بهتره پشتت خالیش کنم!

باز هم جیغ کشیدم.

- نمی خوام ولم کن... درد دارم ترودخدا میرم بیمارستان می زنم...

عصبی چونم و توی مشتت گرفت.

- لنگاتو برای شوهرت بالا نمیدی برای کدوم بی شرفی میخوای بالا  
بدی؟! بده بالا این و بز نم بهت بلکه دردات کم بشه احمق!

با استرس و دلشوره از پله های جلوی دانشگاه بالا رفتم، هر لحظه صدا  
های مبهمی توی گوشم پخش می شد اما با فکر کردن بهش فقط سرم به  
مرز انفجار نزدیک تر می شد.

دختر و پسر های جلوی دانشگاه با تعجب به اخم های درهم نگاه می کردند، چیزی بود که باربد گفت، اخم کن، سرت و پایین بنداز، لبخند نزن، حرف نزن، محل نده!

نفس عمیقی کشیدم و نگاه و به اطراف کردم، دختری با موهای بلوند و صورت آرایش شده متحیر بهم نزدیک شد.

- تو... ماهبد خودتی؟ وای برگام تو اینجایی؟ خدایا باورم نمیشه!

مبهوت بهش نگاه کردم که خودش و توی بغلم انداخت.

- دختر معلوم هست کجایی؟

لبخند مصنوعی زدم و ازش فاصله گرفتم.

- ببخشید من...

- خانوم شایسته بیاید اتاق من!

با صدای بلند باربد نگاهم و به پشت دختر غریبه انداختم، کت اسپرت سورمه‌ای رنگی پوشیده بود و دست به جیب بهم نگاه می‌کرد.

- زودتر!

با تاکیدى که کرد ببخشیدی گفتم و سمت باربد قدم برداشتم، بی توجه به من سمت انتهای راهرو رفت و جلوی در قهوه‌ای رنگی ایستاد، در رو باز کرد و خودش جلوتر وارد اتاق شد و پشت سرش رفتم.

پشت میز بزرگ و ساده‌ای که توی اتاق بود نشست و بهم علامت داد تا روی صندلی فلزی رو به روش بشینم. سمت صندلی‌ها رفتم و نشستم.

- این دختره کی بود؟

کیفش و روی میز گذاشت و لیوانش و از چایی درون فلاسک پر کرد.

- دوستت!

پوزخندی زد و چاییش و مزه مزه کرد.

- هر چند يادم رفته بود فراموشي گرفتي!

ناباور بهش نگاه کردم، چقدر راحت مورد تمسخر قرارم داد، در نازک نبودم اما با حرفش اشک توی چشمم جوشيد.

- کاری نداری من برم.

استکان دسته دارش رو روی ميز گذاشت و صندلی چرخ دارش و عقب برد.

- کارت دارم که گفتم بیایی...

منتظر موندم که زبونش و روی لبش کشيد و به رون پاش ضربه زد.

- بیا اینجا.

از حرص گوشه‌ی لبم و گزیدم و با حلقه کردن دستم دور دسته‌ی کیفم از روی صندلی بلند شدم.

- اینجا دانشگاهه استاد نعمتی، فکر کنم شماييد که فراموشي گرفتيد!

پوزخندی زد و خودش و با برگه های روی میزش مشغول کرد.  
 - به ضرر خودت تموم میشه شایسته، حالا میتونی بری مثل یه دانشجوی  
 خوب تو کلاس بشینی تا استاد نعمتی بیاد.

دندونام روی هم فشار دادم و از اتاقش خارج شدم، با بسته شدن در  
 صدای قهقهه‌اش بلند شد، دستی به گوشه‌ی لبم کشیدم، حالا کدوم ور  
 برم؟

با قدم های آرام در خودم می‌چرخیدم که همون دختر غریبه پیداش  
 شد.

- کجا ناپدید شدی تو؟ بیا اینجا الان نعمتی میاد!

دستش و دور بازوم حلقه کرد و به سمت پله های قدیمی دانشگاه  
 کشوند. دانشگاه چند طبقه‌ای بود و به شدت قدیمی، آدم فکر می‌کرد  
 کسی توش نیست!

تند تند پله ها رو بالا می رفت اما من بدبخت با اون زانو های داغون به سختی هر پله رو بالا می رفتم.

وقتی دید نمیتونم مثل خودش تند تند بالا برم دستم و ول کرد و خودش چند پله بالا رفت و هر لحظه برمی گشت تا از حضورم مطمئن بشه؛ از وقتی که اومده بودم پیش باربد دکتر نرفته بودم، نمیدونستم چه غلطی باید بکنم تا این زانوی لعنتی خوب بشه!

- چقدر فس می کنی بیا دیگه!

دستی روی زانوم گذاشتم و ناتوان روی پله ها نشستم.

- نمیتونم!

چند پله ای بالا رفته رو پایین اومد و کنارم نشست.

- چت شده تو دختر؟ از شیطون به فرشته تبدیل شدی و ما خبر نداریم؟



- یا حضرت فیل و نوح! ماهبد؟

با صدای پسری از بالای پله ها همون طور که زانوم و می مالیدم سرم و بالا گرفتم، پسری با قد متوسط و ریش و سیبیل و موهای پر پشت مشکی با تعجب بهم نگاه میکرد، دستش و جلوی دهنش گرفت تند تند پله ها رو پایین اومد.

- تو چقدر تغییر کردی دختر! معلوم هست کدوم جهنم دره‌ای گم و گور شده بودی؟

- چه خبر تونه؟ دانشگاه و رو سرتون گذاشتید! خانوم شایسته؟

با صدای باربد، حیرون نگاهم و بین اون دختر و پسر که انگار من و میشناختن و دوستای قدیمیم بودن، و باربد چرخوندم.

- من... من پام...

نداشت حرفم و کامل کنم و رو به بچه ها کرد.

- آقای جعفری و خانوم غیائی برید سر کلاس!

دختری که حالا با فامیلی غیائی شناختمش کیفش و زیر بغلش زد و چشم گویان بازومی جعفری و گرفت و فلنگ و بست، برگشتم سمت باربد و نگاهم و به پشت سرش دوختم، دانشگاه مثل مدرسه‌ای که رنگ کلاش خورده و همه سر کلاس بودن خالی بود.

نگاه از بالای پله‌ها گرفت و دستش رو روی گونم گذاشت، آروم با انگشت شست گونم و نوازش کرد.

- قرصات و خوردی؟

کمی فکر کردم و وقتی فهمیدم حتی صبحانه هم نخوردم جواب دادم:  
- نه، صبح که بیدار شدم یه راست همون طور که گفتم آماده شدم و با تاکسی اومدم.

سرش و به طرفین تکون داد و دست زیر بغلم انداخت.

- بلند شو بریم سر کلاس، یالا!

به کمکش از روی پله ها بلند شدم و سمت کلاس رفتیم، نزدیک در ازم فاصله گرفت و کیفش و توی دستش جا به جا کرد.

- تو برو تو روی صندلی های جلو بشین تا من پیام، بدو!

بدون اینکه جوابی بهش بدم کاری که گفت و کردم، لنگ لنگان جلوی در ایستادم و با استرسی که داشتم دستگیره در و پایین کشیدم و وارد کلاس شدم، با ورودم نگاه همه ی بچه ها سمتم کشیده شد، دختره، غیاثی با چشم و ابرو بهم علامت داد که برم کنارش اما ترس از باربد کله شق این اجازه رو بهم نداد. اما جای خالی هم توی ردیف اول نبود.

حیرون وسط کلاس ایستاده بودم که صدای در بلند شد و پشت بندش باربد با قدم های بلند و سریع وارد کلاس شد، هنوز متوجه من نشده بود، پشت میزش ایستاد و با سر بلند کردن نگاهش به من خورد.

- خانوم شایسته؟ مشکلی هست؟

واقعاً دیوونه بود، یعنی جلوی اون همه آدم باید میگفتم طبق حرفتون که گفتید اومدک جلو بشینم، اما صندلی نیست!

- استاد من به خاطر شرایطی که دارم باید جلو بشینم اما صندلی خالی نیست!

متفکر نگاهی به ردیف جلو انداخت، دستش و بلند کرد و طرف یکی از پسرا گرفت.

- آقای خردمند بلند بشید برید ته کلاس کنار آقای جعفری!

خردمند با احترام بلند شد و چشمی گفت، طبق حرف باربد رفت ته کلاس نشست و به من علامت داد بشینم، روی صندلی نشستم و کیفم و روی پام قرار دادم.

باربد بعد از یک حضور و غیاب کلاس فرم مشکیش رو روی چشماش قرار داد و با اخم جذابی شروع به تدریس کرد، طوری کلمات و بیان

می کرد که هر کسی بلد نبود به طور نا خودآگاه به خودش میگفت اگر  
یاد گرفتی گرفتی نگرفتی خودت میدونی و خودت!

با حس درد پشت زانوم، با احتیاط پام رو دراز کردم و دستی به پیشونی  
داغم کشیدم، انگار بعد از اون چند روز تازه اثرات بیرون خوابیدن  
داشت خودش رو نشون میداد.

مداوم آب دهنم و قورت میدادم و با دستم خودم و باد میزدم، باربد بعد  
از تموم شدن یکی از مباحث مهم هوانوردی کتاب و بست و با دیدن  
وضعیتم عینکش رو درآورد و با چشم های نگرانش پرسید:  
- خانوم شایسته؟ حالتون خوبه؟

مقنعم و تکون دادم تا باد به گردنم هم بخوره. با من و من جواب دادم:  
- خوبم استاد!

جلو اومد و متفکر رو به روم خم شد.

- صورتتون قرمز شده!

صدای یکی از پسر ها، از پشت سرم بلند شد:

- استاد آب بدم؟ شاید با دیدنتون تب کرده!

پشت بند حرفش کل بچه های کلاس خندشون به هوا رفت، نگاهم و از باربد خشمگین گرفتم و روی صندلی جا به جا شدم.

- آبت و بده بعداً صحبت میکنیم!

صدای باربد انقدر سرد و خشک بود که کسی جیکش هم در نیومد، اون پسر که زمان حضور و غیاب متوجه شدم اسمش صدراست آب و به باربد داد و سر جاش نشست.

باربد در بطری رو باز کرد و دستش و خیس کرد، دستش و جلوی صورتتم گرفت و آب و روی صورتتم پاشید و بطری آب و جلوی دهنم گرفت و بالا برد، به خاطر کار ناگهانیش آب توی گلوم پرید و به سرفه

کردن افتادم، باربد با فاصله ازم ایستاد و خیلی ریلکس بهم نگاه کرد.  
 وقتی نفسم سر جاش برگشت نگاه چپی به باربد انداختم. سرش و جلو  
 آورد طوری که فقط خودم بشنوم گفتم:  
 - جوری نگاه میکنی انگار آب کجامو ریختم تو دهنتم... چند قطره آب  
 بود دیگه!

با حرص نگاهی بهش انداختم و به سمت در کلاس قدم برداشتم

- میرم سر و سس استاد!

جوابی که نشنیدم سریع خودم و از کلاس خارج کردم و به سرویس  
 رسوندم تا برای یک لحظه از شر اون لعنتی خلاص بشم اما همین که  
 خواستم در رو بینم دستی مانع شد و دوباره صورت به ظاهر استاد جلوم  
 نمایان شد.

- شایسته جان چطور میتونی تک خوری کنی و تنها تنها بری  
 دستشویی؟!

کنترل‌مو از دست دادم و در حالی که با خشم به خودم اشاره می‌کردم  
غریدم:

- بیا تو استاد.. دم در بده!

نیشخند تمسخر آمیزی زد و یک قدم جلو اومد.

- عزیزم... میدونم دوست داری همین جا ترتیبیت و بدم ولی حیا کن زن!  
صدات تو دانشگاه میپیچه پشتمون حرف در میارن!

دهنم باز شد تا دوباره بهش بپریم اما پشیمون شدمو با رفتن سمت  
روشویی خودمو به بی‌اعتنایی زدم.

شیر اب و باز کزدم و یک مشت آب روی صورتم ریختم و همزمان لب  
زدم:

- اینکه استاد هول دانشگاه اومده تو دستشویی زنانه حرف در بیار  
نیست استاد!؟



از توی آینه نگاه خیرش و که خنده توش موج می‌زد و به خودم دیدم اما همین که خواستم نگاهمو بدزدم تو یک حرکت در یکی از سرویس‌ها رو باز کرد و هولم داد داخل که دردی داخل کمرم از برخورد به دیوار سرامیکی پیچید، باربد بلافاصله در و قفل کرد و سمتم چرخید.

با ترس و بهت به نیشخند مرموزش زل زدم که صورتشو جلو آورد و با فرو بردن سرش داخل گردنم لب زد:

- همین جا بود که خودت، بی چک و چونه، لبای خوشمزمو خوردی شایسته. یاده یکی صدای ناله هاتو شنید و خواست گزارش بده که من با پول ساکتش کردم!؟

با حالی خراب دستمو روی سینهش فشار دادم و در حالی که از حس لبش از پشت مقنعه روی گوشم دیوونه میشدم لب زدم:

\_تو رو خدا ولم کن...

غرضی کرد و کمرمو تو چنگش فشرد و با حرص بیشتری ادامه داد:  
 - شایسته، وای شایسته، یادته برای اینکه صداتو خفه کنی کراواتمو گاز  
 میگرفتی!؟

بی اختیار اشک ریختم و با صدای لرزونی هق زدم:  
 - ولم کن...

با خشونت چو نم و گرفت اما همون لحظه صدای دوتا دختر اومد که با  
 صدای هر و هر وارد سرویس شدن.

با ترس و لرز سرم و تو سینه‌ی باربد فرو کردم تا صدای نفس‌هامم  
 نشون، باربد از این کارم خوشش اومد و مردونه و آروم کنار گوشم  
 خندید و پچ زد:

- الهی دور اون ترست بگردم!

لرزش دندون‌هام و با قرار دادن کرواتش بین اون‌ها آرام‌کردم، صحنه‌هایی که هر لحظه از جلوی چشمم رد می‌شدن عذابم میداد.

(فلش بک)

- هیس دختر چه خبرته، الان کل دانشگاه می‌ریزن رو سرمون!

خشمگین شیر آب و بستم و مشتم و به سینش کوبیدم.

- درد و چته، کوفت و چته، زهر مار و چته، بدبخت اومدی تو سرویس  
زنونه توقع داری برای بشکن بزنم بگم دمت گرم؟ جان جدت برو الان  
یکی می‌...

صدای خوش و بش دخترای کلاس از جمله مینا و ژینوس تا اون‌ور  
دانشگاه هم می‌رفت، با نزدیک شدن صدایشون دست باربد و گرفتم و بی  
فکر داخل یکی از سرویس‌ها کشیدم، با خوشی استقبال کرد و در  
سرویس و قفل کرد.

دست به سینه نگاهی بهم انداخت و در آخر روی گونم مکت کرد، دستش و قاب صورتم کرد و با نزدیک کردن صورتش گاز محکمی از گونم گرفت، دلم میخواد از دردی که تو صورتم پخش شد جیغ بکشم اما باربد دست بزرگش و جلوی دهنم گرفت و سعی کرد آرومم کنه.

- هیس... صدات بیرون بره بدبختی همسر عزیزم!

با صدای مینا فاتحم و خوندم.

- این صدای استاد نعمتی نبود؟

صدای ژینوس بین صدای شرشر آب گم شد.

- توهم زدی؟ کدوم صدا؟

مینا بی توجه به حرف ژینوس صداش و بالا برد.

- استاد نعمتی؟ اینجا یید؟

نفسم دیگه بالا نمیومد، باربد مقنعم و کنار زد و شاهرگم و با خونسردی بوسید، صدای باز شدن تک تک در های سرویس مثل صدای زنگ خطر تو گوشم بود، با قلقلکی که توی گردنم ایجاد شد و برای اینکه صدام بالا نره سریع کروات آبی رنگش و توی دهنم فرو کردم و محکم دندونم و فشار دادم، ناگهانی در باز شد و صدای هین، مینا و ژینوس مخلوط شد.

(حال)

دیگه توان ایستادن روی پاهام و نداشتم و کم کم عصییم می کرد، از اون همه ضعف و سستی متنفر بودم اما گویا باربد خوشش میومد!

به بازوش چنگ زدم که نگاهش به چشمهام قفل شد.

- چی شد دورت بگرم؟ خوبی؟

نفسی گرفتم و سرم و به طرفین تکون دادم، سعی کردم طوری لب بزدم که بتونه لبخندی کنه.

- پام!

دستش و دو طرف رون پام گذاشت و مثل یک گونی بغلم کرد، محکم دستم و به دهنم کوییدم تا صدای هینم بیرون نره، اون دو سه تا دختر بیرون معلوم نبود داشتن چه غلطی می کردن که این همه لغتش می دادن.

سرم و تو گردن باربد قایم کردم و اون ها چند دقیقه بعد دل کندن و از سرویس خارج شدن. وقتی که مطمئن شدم رفتن دست و پا زدم تا باربد ولم کنه اما انگار از این بازی خوشش اومده بود که دستاش و از بدنم جدا نمی کرد.

- جات خیلی خوبه، دوست دارم همینجا بمونی، نظرت چیه کلاس و بیچونیم؟

با چشم های گرد شده مشتی به شونش زدم.

- ولم کن!

خیلی خونسردانه روی زمین گذاشتم و فاصله گرفتم، در حالی که خون خونم و میخورد از سرویس بیرون اومدم و سمت کلاس قدم برداشتم.

- ماهب... خانوم شایسته پاتون!

با صدای باربد حرصی سر جام ایستادم و به عقب برگشتم.

- وسط دانشگاه حداقل ولم کن!

\*\*\*\*\*

وارد خونه شد و یک راست سمت اتاق گندم رفت، با خستگی روی کاناپه وا رفتم و مشغول ماساژ دادن زانوم شدم، صدای قهقهه‌ی گندم به گوشم رسید و باعث شد لبخند کوچیکی گوشه‌ی لبم شکل بگیره.

کوسن‌ها رو روی هم گذاشتم و دراز کشیدم، حتی نا نداشتم پله‌ها رو بالا برم و توی اتاق بخوابم، با بسته شدن پلکام و فکرهایی که مغزم و قطعه قطعه کرده بودن خوابیدم و درست چند ساعت بعد زمانی که هوا رو به تاریکی می‌رفت، با نوازش‌های باربد بیدار شدم، نیم خیز شدم و

گنگ و گیج نگاهم و چرخوندم، بعد از هفته ها هنوز عادت نداشتم به اونجا بودن.

مقنعه و مانتوم و درآورده بود و روی دسته مبل گذاشته بود، بی حرف خودش و سمتم کشید و گونم و بوسید. سینی روی میز و برداشت و روی پاهاش قرار داد.

- بیا یکم غذا بخور، از صبح به هیچی لب نزدی، قرص هات هم نخوردی، بدو ببینم!

به زور چند لقمه از الویه ای که فرشته درست کرده بود خوردم و وقتی که باربد راضی و باورش شد که سیر شدم کنار کشید. قرص هام و بالا انداختم و با آب پرتقال وارد معدم کردم.

- میخوای دوش بگیری؟



با یادآوری روزی که کمک کرد دوش بگیرم صورتم سرخ شد، خودم و جمع و جور کردم و گوشه‌ی مبل نشستم.

- لازم نکرده! خودم میتونم برم.

بلند شد و سینی و برداشت.

- برو ببینم، اگر راست میگی، پاشو!

متعجب و مردد از روی مبل بلند شدم و با اعتماد به نفس به سمت پله ها رفتم.

- باشه، ببین!

درد زانوم نسبت به قبل بهتر شده بود، وسط راه صدای بلندش و شنیدم.

- فردا صبح قبل از دانشگاه باید بریم دکتر!

چشمام و تو حدقه چرخوندم و وارد اتاق شدم، نگاهم و به سرویس

دوختم، این خونه دیگه حموم نداشت؟ معلومه که داره، این اتاق

سرویشش بی در و پیکر بود، لباسام و برداشتم و از اتاق خارج شدم که  
باربد و گندم و جلوی روم دیدم.

- به کجا چنین شتابان شایسته؟

سری از روی تأسف تکون دادم و نگاهی به گندم که مشتاقانه بهم نگاه  
می کرد، انداختم.

- آلزایمر گرفتید استاد؟

پوزخندی زد و کنارم زد، وارد اتاق شد و گفت:

- هم نشینی با تو روم اثر کرده! بیا این بچه هم ببر حموم، کپک زده  
دیگه!

از حرفش خنده‌ای تو گلو کردم. از در اتاق فاصله گرفتم و با صدای بلند  
جواب دادم:

- نمیتونم، حواسم نیست یهو از زیر دستم در میره.

همه‌ی درهای داخل راهرو رو باز و بسته کردم تا آخر سر به حموم رسیدم. باربد سرش و از داخل اتاق بیرون کشید.

- دست و پا چلفتی نبودی شایسته!

در حالی که گره‌ی حوله رو محکم می‌کردم سمت اتاق راه افتادم، هر کاری کردم نتونستم داخل حموم و بین اون همه بخار لباسام و پیوشم.

- این شر و ورا رو برو تو گوش خر بخون نه منی که آب از سرم گذشته.

با صدای عصبی باربد متعجب سر جام ایستادم، صداش بالا تر رفت.

- من و احمق فرض نکن عوضی، احمق فرض نکن!

با اون همه فاصله می‌تونستم صدای نفس‌های عصبیش و تصور کنم. منتظر حرف بعدیش بودم که صدای شکستن چیزی به گوشم رسید.

- خدا لعنتت کنه!

به قدم‌هام سرعت بخشیدم و خودم و به اتاق رسوندم، باربد کلافه پشت  
به در ایستاده بود و دستاش و داخل موهایی که یک روز بور بود و یه  
روز حنایی فرو کرده بود.

- چیزی شده؟

انقدر صدام آرام بود که شک کردم بشنوه، برگشت و نگاه به خون  
نشستش و بهم داد. جوابی دریافت نکردم، سمت کمد رفت و لباسش رو  
عوض کرد، سمت اومد و گفت:

- من باید برم، مواظب خودت و گندم باش.

بعد از اتمام حرفش ملایم شقیقم و بوسید و عقب رفت.

- شام یادت نره بخوری! خداحافظ.

منتظر حرفی از من نبود و رفت.

با صدای آخ گفتن ریز گندم لباسی که زیر بغلم بود و روی زمین  
انداختم و بدو بدو از اتاق خارج شدم که دیدم با نیش باز در حالی که  
سعی می کرد از روی زمین بلند بشه، بهم نگاه کرد.  
- ما... ما... ن!

- چیکار می کنی فسقلی؟

لبخندی زد که لثه های بی دندونش مشخص شد. نزدیکش شدم و دستام  
و زیر بغلش فرستادم و به آغوش کشیدمش، روی موهای قهوه ایش و  
نوازش کردم و بوسه زدم.

- گرسنت نیست فسقل خانوم؟ یکم به به بخوریم؟ مامان خیلی  
گرسنت!

ناخود آگاه جمله ی آخر از دهنم بیرون پرید، واقعاً این بچه، بچه ی من  
بود؟ چقدر عذاب آور بود که چیزی از گذشته ی خوبت یادت نیاد، این  
چیزی که من فکر می کنم، باربد مرد و همسر خوبی میتونست باشه، البته

اگر اون همه زورگویی و لج بازی و نادیده گرفت، گندم هم... دوست  
داشتتیه!

- پو... ف!

ناخون های کوچولو اما تیزش و روی گونم کشید که آخی گفتم و با  
سگرمه های درهمم بهش نگاه کردم، کم کم صورتش و جلو آورد و  
لبش و به گونم چسبوند، فسقلی لوس!

با لبخند سرم و به طرفین تگون دادم و وارد اتاق شدم، گندم و روی  
زمین گذاشتم که سمت میز توالت رفت و دونه دونه کشوها رو باز کرد،  
لباسام و پوشیدم و نزدیک گندم شدم، در حالی که ریش تراش باربد  
داخل دستش بود گوشه‌ای نشسته و دست روی تیغه‌هاش می کشید،  
تشری بهش زدم و ریش تراش و ازش گرفتم و کف اصلاح رو جایگزین  
کردم.

شونه رو برداشتم و به آرومی موهای کوتاهم رو شونه کردم، طبق عادت  
هیکلم توی از اسپری و عطر غرق کردم و گندم و زیر بغل زدم. کف  
اصلاح از دستش افتاد و نق نق کرد.

ضربه‌ای به نوک بینیش زدم.

- هیس کوچولو؛ بیا بریم ببینیم فرشته چی داره برامون.

از پله ها پایین رفتم و وارد آشپزخونه شدم.

فرشته در حالی که بالای گاز ایستاده بود و برنج و دم می آورد با احساس  
سنگینی نگاهم سمتم برگشت با خوش رویی گفت:

- سلام خانوم، چیزی لازم دارید؟

صندلی جزیره رو عقب کشیدم و نشستم، گندم و روی جزیره گذاشتم  
که چهار دست و پا سمت نمک و فلفل رفت.

- گندم برای نهار و شام چی میخوره؟

کفگیر چوبی و چند بار لبه‌ی قابلمه رویی زد و کابینت‌ها رو باز و بسته کرد.

- بعضی اوقات آقا میگن سوپ درست کنم بعضی اوقات هم پوره‌ی سیب زمینی، هر چی که آقا بگن من درست میکنم.

قوٹی سرلاک و از داخل کابینت کنار هود بیرون آورد و داخل ظرف عروسکی گندم ریخت.

- گندم جون صبحونه نخورده، الان یکم سرلاک برایشون درست میکنم بهش بدید تا شام طبق لیستی که آقا داده برایشون یه چیزی درست کنم.

سری تکون دادم، فرشته ظرف و با قاشق سیلیکونی نارنجی رنگ جلوم قرار داد و مشغول سرخ کردن سیب زمینی شد.



محتویات داخل ظرف و هم زدم و نگاهم و به گندم دادم که دهنم باز  
موند، کل نمک و فلفل و روی جزیره خالی کرده بود و با نوک انگشت  
اشاره مزه مزه و صورتش و جمع می کرد.

هینی کشیدم که فرشته هول کرده برگشت و به گونش کوبید.

- خدا مرگم بده، گندم جون؟

گندم و سمت خودم کشیدم و سعی کردم دهنش و باز کنم، دستم و پس  
زد نیشش و باز کرد که در کمال تعجب نگاهم سمت دندونهایی که در  
حال رشد بود کشیده شد، پس چرا توی راهرو ندیدم؟!

لبخند ذوق زده‌ای، زدم و قاشق و ازسراک پر کردم، جلوی دهنش  
گرفتم که مشتاقانه دهنش و باز کرد و سراک و خورد.

بعد از گذشت چند ساعت با صدای لاستیک ماشین بارید سرم و به عقب  
برگردم و گندم و توی بغلم جا به جا کردم، در با شتاب باز شد و بارید

با صورت زخمی و کبود وارد خونه شد، ترسیده و با قلب پر تپنده، با احتیاط گندم و روی مبل خوابوندم و دورش و از کوسن های مبل پر کردم.

سمت باربد رفتم که متوجه حضورم شد.

- تو اینجایی؟

شاید مسخره بود اما کم کم داشت اشکم در میومد.

- چی شدی تو؟ این چه ریختیه؟

دستم سمت گونه‌ی کبودش رفت که مچم و گرفت و کف دستم و بوسید.

- چیزی نیست، باربد فدای اون دوتا چشم اشکیت بشه، نبینم اشک بریزیا؛ گندم کو؟

خودم و تو بغلش انداختم و هق زدم.

- خوابه!

بعد از کمی مکث دستش دور کمرم حلقه شد و ناباور لب زد:

- ماه من؟ داری گریه میکنی؟ ببینم تو رو؟

سعی کرد فاصله‌ای بینمون ایجاد کنه اما من محکم بغلش کرده بودم. با

چیزی که از جلوی چشمم رد شد لرزی کردم و ترسیده گفتم:

- باربد یه چیزی توی ذهنم رد میشه، یه اتفاق تلخ!

ازم فاصله گرفت و دستش و قاب صورتم کرد، نگاهم و به پیرهن

زرشکی رنگش دوختم که پیشونیم و بوسید.

- با یه دکتر در ارتباطم، گفته بود همچین اتفاقی میوفته؛ چی یادت میاد

ماه من؟ بهم بگو؟

(فلش بک)

- جرش میدم مرتیکه حرومی و...

دستام و قاب صورت باربد کردم و با چشم های اشکیم تقلا کردم.

- تروخدا باربد، دیوونه شدی؟ کی همچین بلایی سرت آورده؟

با خشونت سرم و محکم به قفسه سینه‌اش که زخمی شده بود کوبید.

- ساکت شو ماه، بخواب!

هق زدم و سعی کردم راحت روی تخت و تو بغلش بخوابم.

- چی میگی؟ تو این وضعیت چه جوری بخوابم؟ باربد لطفاً پاشو بریم

بیمارستان خو...

از بین دندون های قفل شدش غرولند کرد:

- ماهبد عصییم نکن، نمی‌خوام به تو آسیب بزنم، بخواب!

سعی کردم بیشتر از اونی که هست عصبی‌ش نکنم، ساعت دو شب با اون سر و وضع خونی اومده تو می‌گه آروم باشم و بخوابم، امکان پذیره؟

هق می‌زدم و دستم و محکم جلوی دهنم گرفته بودم.

- هیس... چیزی نیست بخواب می‌گم!

بین بازو هاش لرزیدم و چشم‌های پر از اشکم و روی هم فشار دادم.

- می... تر... سم...

لعنتی زیر لب گفت و از روی تخت بلند شد، وحشت زده روی تخت نشستم و از پشت به اون شونه‌های خم شدش خیره شدم.

- کجا میری؟

پشت به من دونه دونه دکمه‌های لباس پاره پورش و باز کرد و وسط اتاق انداخت.

- میرم دوش بگیرم، وقتی برگشتم خوابیده باشی!

(حال)

- پس ماه من داره حافظش و به دست میاره!

با خوشحالی و غرور این و گفت، اما با ذوق و شوق بدون توجه به دردی که حتماً داشت و به روی خودش نمی‌آورد بغلم کرد و سمت مبل رفت، با فاصله روی مبل یک نفره نشست و به گندم که غرق خواب بود نگاه کرد.

- اذیت نشدی؟

خوشنود دستم و به هم کوبیدم و گفتم:

- نه... دیگه دارم بهش عادت میکنم!

با نگاه غمگینش چند تار موی جلوی صورتم و کنار زد و با قرار دادن دستش پشت سرم، من و به سینهش تکیه داد.

- بیا ما هم بخوابیم!

با انگشتم خط های فرضی روی لباسش کشیدم.

- نمی‌خوای دوش بگیری؟

با صدای خمار از خوابش گفتم:

- الان بیشتر از هر چیزی به خواب نیاز دارم.

پشت بندش خمیازه‌ای کشید و دستش و دور بدنم قفل کرد. چشماش و

بست و خیلی زود نفس‌هاش منظم شد، انقدر توی حال و هوای خودم

غرق بودم که متوجه افتادن پلکام روی هم نشدم.

\*\*\*\*\*

- یعنی چی؟ یعنی هیچ مشکلی نداره؟ عکس‌ها نشون میدن که تمام

بدنش سالمه و جاییش نشکسته یا...

دکتر با آرامش نسخه‌ی دارو رو کنار گذاشت.

- آقای نعمتی این همه نگران نباشید، گفتم که خانومتون حالشون خوبه خوبه!

باربد نفسی راحت کشید، از خوشحالیش لبخندی گوشه‌ی لبم شکل گرفت. باربد که انگار چیزی یادش اومده باشه به جلو نیم خیز شد.

- پس... پس درد زانوش چی؟

دکتر دستی تو هوا تکون داد.

- چیز مهمی نیست، با ماساژ و زدن پماد هایی که می نویسم اون هم به زودی خوب میشه!

باربد تشکر کوتاهی کرد و بعد از خداحافظی از مطب دکتر خارج شدیم و سوار ماشین شدیم. کمی توی جام جا به جا شدم، خالی بودن معدم داشت اذیتم می کرد و ما هر درد خودم و سرزنش می کردم که چرا مثل آدم دو لقمه غذا نخوردم. خجالت و کنار گذاشتم و همون طور که نگاهم به اش فروشی کنار مطب بود خطاب به باربد گفتم:



- باربد... چیزه...

باربد کیفش و روی صندلی های عقب قرار داد و در حالی که ماشین و روشن میکرد بهم نگاه کرد.

- جان باربد، ماه من؟

دستم و مردد بالا گرفتم و به آش فروشی اشاره کردم.

- خیلی گرسنه، میشه یک کوچولو آش بگیری؟

با ابرو های بالا رفته نگاهم و دنبال کرد و دست از روشن کردن ماشین برداشت.

- چیزی نخوردی باز؟ این دفعه رو میگیرم ولی دفعه بعدی وجود نداره، تا مطمئن نشم چیزی خوردی از خونه بیرون نمیاییم!

خجالت زده سرم و تکون دادم که از داخل کیف بزرگش، کیف پول چرم و کرم رنگش و برداشت و از ماشین پیاده شد، راست میگفت، اگر صبح

به حرفش گوش داده بودم و اون تست های خوشمزه فرشته رو می خوردم الان وضعیتم این نبود.

بعد از چند دقیقه باربد با یک آب معدنی کوچیک و ظرف کوچیک آش برگشت.

- اینم خدمت شما، مثل همیشه آب و آش، بهش گفتم کشک و پیاز داغ فراوون هم برای ماه شب های من بریزه!

چند باری ازش خواستم تا چند قاشق هم خودش بخوره اما قبول نکرد، تمام طول مسیر با توصیه های باربد گذشت، اینکه زیاد به خودم فشار نیارم و با کسی کامل نکنم، چیزی تا رسیدن به دانشگاه نمونده بود که موبایلش زنگ خورد.

از اونجایی که متوجه شده بودم عادت داره موبایلش رو روی هولدر بذاره نگاهم به سمتش کشیده شد، فرشته بود که داشت زنگ میزد.

قاشقم و داخل دهنم گذاشتم و خودم و سمت تلفن کشیدم تا طبق گفته‌ی باربد جواب بدم. تمام و وصل کردم و روی بلندگو گذاشتم.

- الو؟ آقا؟

صدای نگران فرشته قلبم و هزار تیکه کرد، قاشق و داخل ظرف گذاشتم و قبل از اینکه باربد چیزی بگه گفتم:

- چی شده فرشته؟

- خانوم؟ آقا کجان؟ تروخدا بیایید خانوم!

عصبی موبایل و توی دستم گرفتم و به فرشته پریدم:

- چی شده فرشته چرا درست صحبت نمیکنی؟

متوجه ریختن اشک‌هاش شدم.

- خانوم گندم جان از پله‌ها افتاد، زنگ زدم آمبولانس تروخدا بیای...

با صدای آژیر آمبولانس از پشت خط، تماس قطع شد و باربد با عجله سمت خونه راهش و کج کرد، جوری سکوت کرده بود که می ترسیدم سخته کنه، دستم و روی بازوش گذاشتم تا شاید حرف بزنه و بتونه خودش و خالی کنه.

- باربد... چرا حرف نمی زنی؟ بین شاید چیزی نشده فقط فرشته تر...

به زور، طوری که سعی داشت خشمش و کنترل کنه و من و ناراحت نکنه غرولند کرد:

- ماهبد بتمرگ رو مخ من نرو!

سکوت کردم و خودم و به صندلی فشار دادم، حس مادرانه‌ای به وجودم سرازیر شد و باعث پر شدن اشک توی چشمام شد، با هق زدن های ریزم باربد دستش و روی دستم گذاشت و سمت لباس برد، بوسه‌ی ریزی به پشت دستم زد.

- آروم باش... مگه خودت الان نگفتی شاید چیزی نشده؟ هوم؟

میون گریه و نفس های بریدم گفتم:

- زنگ زده آمبولانس... شاید یه چیز جدیه!

باربد کلافه دستی به پیشونیش کشید و سرعتش و بالاتر برد. درست

نزدیک خونه میدون و دور زد و ضربه‌ی محکمی به فرمون زد.

- لعنت بر شیطون... زنگ بزن به این فرشته بگو کدوم بیمارستان رفتن!

کاری که گفت و انجام دادم و تا رسیدن به بیمارستان سکوت کردم. اون

روز یکی از روز های بد زندگیم شد!

جلوی بیمارستان نگه داشت و با عجله پیاده شد، پشت سرش حرکت

کردم، نگاهم سمت آمبولانسی که جلوی اورژانس ایستاده بود کشیده

شد، برانکارد و آوردن و گندمی که سرش پر از خون شده بود و روش

قرار دادن، با دیدن صحنه‌ی رو به روم قلبم از حرکت ایستاد و چشمام

سیاهی رفت، باربد اسم گندم و بلند بلند گفت و سمت آمبولانس رفت و

من موندم و دنیای سیاه اطرافم.

\* \* \* \* \*

با سنگینی چیزی روی سینم چشمام و باز کردم و متوجه گندم توی بغلم  
شدم، بعد از چند ثانیه تمام اتفاقات یادم اومد و هول کرده روی تخت  
نشستم، با قرار گرفتن دست کسی پشت کمرم تازه متوجه باربد شدم،  
نگاه ترسیدم و به نگاه خسته و داغونش دوختم.

- خوبی؟

با غم صداش دلم لرزید و اشک روی گونم چکید، چی شده بود که انقدر  
داغون به نظر می‌رسید؟

- چی شده؟

پرسیدم و با احتیاط گندم و توی بغلم جا به جا کردم، دور تا دور سر  
کوچولوش و بانداژ کرده بودن و دست نرم و لطیفش و توی دستم  
گرفتم، آنژیوکت روی دستش عذابم می‌داد.

- چرا چیزی نمیگی باربد؟ دکترای چی گفتن؟

کنارم لبه‌ی تخت نشست و دستش و دور شونم حلقه کرد.

- آروم باش... چیزی نیست یک ضربه‌ی عادی بود.

روی موهای گندم و بوسیدم و عطر تنش و استشمام کردم.

- کی میریم؟ من این فضا رو دوست ندارم.

با پرسیدن سوالم بلافاصله از روی تخت بلند شد و سمت در حرکت کرد.

- تو برو خونه، من باید با گندم اینجا بمونم!

دلشوره مثل خوره افتاده بود به جونم، گوشه‌ی سرم و خاروندم.

- چرا؟ چرا درست نمیگی چی شده باربد؟

عصبانی از اتاق خارج شد و در و محکم بهم کوبید، با غم قلبم سر گندم  
و به سینم فشردم.

- چرا بابایی هیچی بهم نمیگه دورت بگردم؟ تو چت شده آخه؟

چند دقیقه گذشته بود و من هر دقیقه دلشوره و حال بدم، بیشتر میشد،  
در با چند تقه باز شد و پرستار به همراه باربد وارد اتاق شد.

- این کوچولو رو بدید من بیرم برای اتا...

با سرفه‌ی باربد حرفش نصفه موند، برگشت و نیم نگاهی به باربد  
انداخت، یک اتفاقی افتاده بود و اونا داشتن از من پنهانش می‌کردن.

پرستار گندم و توی بغلش گرفت که دل و به دریا زدم و پرسیدم:

- چی شده خانوم؟ برای چی آمادش کنید؟

- خانوم محمدی لطفاً عجله کنید ممنون میشم!



با تشری که باربد زد به جنون رسیدم و خواستم بهش بتوپم که با چشم  
 غره‌ای که بهم رفت سکوت کردم و حرفی نزدم.  
 پرستار سمت در حرکت و زیر لب زمزمه کرد:  
 - با اجازه!

باربد طوری بهش نگاه می‌کرد که جرعت بالا آوردن سرش هم نداشت،  
 با خروج پرستار از روی تخت بلند شدم و سمت باربد حمله کردم،  
 محکم مشتم و به سینه‌ش کوبیدم که با غیظ مچ دستم و گرفت و روی  
 صورتم خم شد.  
 - برو خونه... زودتر!

روی اشکی که روی گونم افتاده بود و بوسید و سرم و محکم به روی  
 قلبش فشار داد.  
 - آروم باش و به حرفم گوش کن، برو خونه دوش بگیر، فرشته رو  
 فرستادم خونه ناهار درست کنه، ناهار بخور و پمادی که دکتر داد و بزن

به پات و با باندی که گرفتم ببندش، بخواب و منتظر خبرم باش... اگر تمام کارهایی که گفتم و بکنی شب میام دنبالت!

بغض کرده از آغوشش بیرون اومدم و مقنعه‌ی روی سرم و مرتب کردم، تنه‌ای بهش زدم و خواستم از بیمارستان خارج بشم که یادم اومد کیفم نیست. برگشتن و جایز ندوستم و بعد از خارج شدن از بیمارستان و گرفتن تاکسی سمت خونه حرکت کردم.

ذهنم به شدت درگیر بود، چه اتفاقی افتاده بود و به من نمیگفت؟ مگه من مادر اون بچه نبودم؟ چطور بهم نمیگفت و من و نادیده می گرفت؟

با صدای راننده نگاهی به خونه انداختم و پیاده شدم.

- میشخ چند لحظه منتظر باشید تا من پیام؟

مرد جوون سری تکون داد و آرنجش و لبه‌ی شیشه گذاشت، مسیر حیاط و طی کردم و در زدم تا فرشته بیاد.

با دیدنم چهرش نگران شد و خواست چیزی بگه که وسط حرفش  
پریدم.

- لطفاً پول تاکسی رو حساب میکنی؟ کیف من تو ماشین باربد جا موند!  
هر چند توی اون کیف یه قرون هم پول نداشتم!

فرشته سری تکون داد و بعد از سفت کردن گرهی روسریش از خونه  
خارج شد.

کلافه و سرگردون بعد از خوردن یک لیوان آب خنک کل خونه رو به  
دنبال به تلفن گشتم تا بتونم به مامان زنگ بزنم، اما این خونه تلفن  
نداشت!

با صدای بسته شدن در شال رو دور گردنم آزاد کردم و روی مبل  
انداختم، سمت فرشته حرکت کردم.  
- تو... موبایلت و بهم قرض میدی؟

اول کمی مردد و متفکر بهم خیره شد و بعد از چند ثانیه دل و به دریا زد، سرش و تکون داد و چشمی گفت، وارد آشپزخونه شد و موبایل کوچیک اما پیشرفتش و دستم داد.

- بفرمایید خانوم جان، من میرم بیرون شما اگر می‌خوایید اینجا حرفتون و بنزید.

سرم و تکون دادم و تشکر کردم، با خروجش از آشپزخونه موبایل و توی دستم فشردم و شماره مامان و وارد کردم، با قرار دادن موبایل کنار گوشم ضربان قلبم بالا رفت، هر لحظه منتظر بودم تا صداش و توی گوشم بشنوم اما هیچ خبری نشد که نشد...

تسلیم شدم و با خروج از آشپزخونه موبایل و به فرشته پس دادم.

- میخواستم با مادرم صحبت کنم اما جوابی نداد، لازم دارم تا یکم استراحت کنم، بی زحمت لطف کن به مامانم یه پیام بده بگو کی هستی...

شاید ببینه آشنایی و باهام تماس بگیره...

سرش و تکون داد و باز هم چشم گفت، در حالی که دکمه های مانتوم و باز میگردم پله ها رو بالا رفتم و وارد اتاق شدم، مانتو رو روی زمین پرت کردم و خودم و روی تخت رها کردم.

با کشیدن شدن دستم و قرار گرفتن سرم روی جای سفتی هومی کشیدم و سرم و روی همون جای سفت جا به جا کردم اما راحت نبودم.

با کسلی و خواب آلودگی سرم و بلند کردم که نگاهم به باربد گیج افتاد، خواب و خستگی توی چشماش بی داد می کرد. یاد گندم افتادم و روی تخت نشستم.

- کی اومدی؟ گندم کجاست؟

دستی به صورتش کشید و پتو رو روی بدنش مرتب کرد.

- بخواب... امروز و کامل بخوابیم فقط، فردا روز بزرگ و پر استرسیه!

با جمله‌ی آخرش خواب از سرم پرید، ترسیده بازوش و تکون داد.

- چه روزی؟ چرا هیچی بهم نمیگی؟ مگه من مادر اون بچه نیستم؟ چرا هیچی نباید بدونم؟

چشماس و محکم بهم فشار داد و با کمی مکث نشست و به تاج تخت تکیه داد، دستش و دور شونم حلقه کرد و سرم و به سینهش تکیه داد، مشغول نوازش کردن موهام شد و توضیح داد:

- گندم فردا باید عمل بشه، طبق عکس برداری های که انجام شده دکتر گفتن یه تومور توی سرش شکل گرفته! هنوز مطمئن نیستن ولی میگن باید عمل بشه!

آخر حرفش پوزخند تلخی زد.

- هنوز مطمئنم نیستن بچه‌ی من چه مشکلی داره و می‌خوان عملش کنن، مسخرست!

توی یک تصمیم ناگهانی سرم و از روی سینش برداشتم و روی پاش نشستم، هر دو پام و دو طرف بدنش قرار دادم و دستم و روی گونش گذاشتم.

- چرا نمیبریش تا چند تا دکتر دیگه ببیننش؟ چرا همون کاری که برای من کردی و براش انجام نمیدی؟ چرا اون عکس و برای دکتر های خارج از کشور نمی فرستی؟

انگار از اینکه روی پاش بودم و به راحتی و بدون هیچ مانعی داشتم صورتش و لمس میکردم خوشش اومد که لبخندی روی لبش شکل گرفت، لبخندی ذوق زده اما بی جون.

- وقت کمه، امکان داره تا همین یک ساعت دیگه توموری که مطمئنم نیستن وجود داره بزرگ و بزرگ تر بشه!

با لب های پرچیده شده زیر لب زمزمه کردم.

- مگه با یک افتادن تومور شکل میگیره؟

کلافه نفسش و بیرون فرستاد و من و از روی پاش بلند کرد، روی تخت نشستم که بلند شد و موبایلش و از روی عسلی برداشت و با کسی تماس گرفت، از شدت استرس دست و پام روی ویبره رفته بود، هر لحظه منتظر بودم تا ببینم باربد چه حرفی میزنه اما با وصل شدن تماس اتاق ترک کرد و من و تنها گذاشت.

از روی تخت بلند شدم و موهام و پشت گوش زدم، نگاهی به ساعت دیواری اتاق انداختم، ساعت نزدیک به دو ظهر بود و من از این متعجب بودم چطور انقدر خوابیدم.

گیج و منگ با ذهنی آشفته وسط اتاق ایستاده بودم که در باز شد و باربد با عجله وارد اتاق شد.

- من میرم بیمارستان!

سمت کمد دیواری رفت و منم پشت سرش حرکت کردم.

- منم میام، خونه نمی‌مونم.



تیشرت آستین کوتاهی برداشت و تند تند لباسش و عوض کرد.

- همیشه... میمونی خونه غذات و میخوری تا من پیام.

یقه‌ی لباسش و جلوی آینه درست کرد و روی موهام و بوسید.

- مراقب زیبایی‌هات باش، دوست دارم!

ساعت‌ها گذشت، باز داشت خوابم میبرد که در باز و باربد وارد اتاق

شد. دقت کردم و گندم غرق خواب و توی بغلش دیدم.

همون‌طور که با آروم‌ترین صدای ممکن ازش سوال می‌پرسیدم سمتش

رفتم.

- چی شد؟

چشماش قرمز بود، درست مثل خون، بالای سر گندم ایستادم و موهای

خوشگلش و نوازش کردم، باربد نگاه طولانی به گندم انداخت.

- نذاشتم عمل بشه، رفتم پیش یک دکتر دیگه، گفت هیچ اتفاقی نیفتاده!

متحیر به باربد نگاه کردم، یعنی چی؟ پس حرفای امروزش چی بود؟  
باربد سمت تخت رفت و گندم و با احتیاط روی تخت گذاشت. روش و با پتو پوشوند و لباساش و بیرون آورد.  
- بخواب پیشش، من میرم دوش بگیرم.

از پشت بهش خیره شدم که سمت سرویس رفت و کمی بعد در بسته شد و بخار عظیمی پشت در شیشه‌ای شکل گرفت.

برگشتم و روی تخت خوابیدم، با لذت به گندم نگاه کردم و برای بار هزارم خدا رو شکر کردم که هیچ اتفاقی نیفتاده و سالمه. دستم و زیر سرش فرستادم و پتو رو روی هر دومون کشیدم، بالاخره بعد از اون همه نگرانی میتونستم با خیال آسوده چشم روی هم بذارم.

با صدای آرومی شروع به خوندن لالایی توی گوش گندم کردم، دیگه کم کم داشت خوابم میبرد که صدای شرشر آب قطع شد و باربد از سرویس بیرون اومد. روی تخت نیم خیز شدم.

- هنوز نخوابیدی؟

سرم و به طرفین تکون دادم، سمت کمد رفت و پشت کردم بهش. کمی بعد تخت بالا و پایین شد و باربد پشت سرم خوابید.

- گفتم بهت بخواب، نگفتم؟

صداش دو رگه و خش دار شده بود، گندم و با احتیاط جلو تر بردم و خودم هم جلو تر رفتم، باربد دقیقا لبه‌ی تخت بود و اگر خودش و بهم نمی‌چسبوند پرت میشد پایین.

کمی به سمتش متمایل شدم که به چشم هام خیره شد.

- بهم توضیح بده چی شد؟

دستی به چشماش کشیدم و سرم و روی بازوش قرار داد.

- فردا!

با لجبازی از بین دندون هام غریدم.

- الان...

چشماش و بست و توجهی بهم نکرد، نفسم و به بیرون فرستادم و سعی

کردم بخوابم.

\*\*\*\*\*

- بخواب این و بزnm بعد صحبت میکنیم.

از روی مبل بلند شدم و سمت آشپزخونه رفتم و صدام و بالا بردم.

- دیشب هم همین و گفتم، من الان مبخوام بشنوم.

روی صندلی نشستم و مشغول خوردن صبحانه شدم، صدای جارو برقی  
که فرشته می کشید روی مخم تاتی تاتی می کرد.

- با من لج نکن، گفتم اول پماد بعد هر چی تو بگی!

لقمه رو توی دهنم گذاشتم و جواب دادم.

- نه... نه... نه!

صورتش از عصبانیت قرمز شد، زیر لب حرف رکیکی زد و پماد وسط  
میز پرت کرد.

- هر غلطی میخوای بکنی بکن...

رو به روم نشست و مشغول لقمه گرفتن برای خودش شد.

- امروز ناهار میریم بیرون!

لیوان چای شیرین و به لبم نزدیک کردم و ابروم و بالا دادم، با طعنه  
زمزمه کردم:

- چه رمانتیک!

نگاه چپ چپی بهم انداخت و لقمه‌ی کره رو داخل دهنش گذاشت.

- مامانم میخواد گندم و بیینه.

به طور ناگهانی اخمی میون ابروم جا خوش کرد. عجیب بود اما خشمی

که هر لحظه وسیع تر می‌شد و احساس می‌کردم.

- چی؟ مامانت؟

چاقوی دستش و کنار ظرف کره گذاشت. آرنجش و روی میز گذاشت و

دستاش و توی هم قفل کرد.

- اره مامانم، مشکلی داری؟

چیزی از جلوی چشمام گذشت...

(فلش بک)

- من نمیگم مامانت حق نداره بچه‌ی من و بینه، من فقط میگم با خودم  
بره و بیاد.

باربد دستش و دو طرف میز گذاشت و روی صورتش خم شد.

- من فدای اون نگرانی‌های مادرانت بشم، آخه مامان من چه بلایی  
میخواد سر گندم بیاره که اینجوری دست و پات و گم کردی؟

بغض به گلوم هجوم آورد، سخت بود یادآوری حرفایی که بهم می‌زدو،  
از زیر دست باربد بیرون اومدم و لباس مناسبی پوشیدم.

- همین که گفتم، اون بچه، بچه‌ی منم هست، منم حق دارم براش تصمیم  
بگیرم!

- آماده باش شب میریم، دیگه حرفی باقی نیمونه!

لب برچیدم و جلوی میز توالت نشستم، لوازم آرایشی هایی که مادر باربد برای عروسیم خریده بود و بدون هیچ مصرفی توی کشو داشت خاک میخورد و بیرون آوردم و جلوم چیدم، از داخل اینه نیم نگاه کنجکاو باربد و دیدم، باید هم تعجب می کرد، من و چه به آرایش کردن و این قر و فرا، از همون روزی که تو پارتی من و دید متوجه سادگیم شد.

با قدم های مردد سمتم اومد و نگاهش و به موبایل توی دستش داد.  
- آرایش می کنی؟

کمی کردم روی صورتم زدم و مشغول شدم.

- میرم خونه ی یکی از دوستانم!

با دو قدم بلند خودش و بهم رسوند و کنار میز ایستاد.

- چرا چیزی به من نگفتی؟



طلبکارانه پد آرایشی که برداشته بودم و روی میز پرتاب کردم.

- برای بیرون رفتنم باید به جنابعالی جواب پس بدم؟

کف دست راستش و روی میز گذاشت و سمتم خم شد.

- دقیقاً درست گفتم، باید به من بگی کجا میری و میای، نا سلامتی ز نمی،  
غریبه که نیستی!

خواستم سرش غر بزوم که لبش و روی لبم قرار داد و اجازه حرف زدن  
بهم نداد...

(حال)

نون توی دستم و روی میز گذاشتم و بی میل از روی صندلی های پایه  
بلند بلند شدم.

- نه مشکلی نیست، من نمیام، خوش بگذره!

صدای غمناک و بغض آلودم دل سنگ رو هم آب می کرد. از آشپزخونه  
خارج شدم که صداش و پشت سرم شنیدم.

- ماهبد...

به کوچک ترین حرف ها هم واکنش نشون میدادم و زود ناراحت  
میشدم، هیچ چیزی دست خودم نبودم. وارد سالن شدم و دست به سینه  
روی مبل نشستم، صدای جارو برقی قطع شد و نگاه گندم که دستاش و  
روی میز وسط مبل قرار داده و ایستاده بود و با تعجب بهم نگاه می کرد.  
باربد خواست صداش و بلند کنه که با ورود فرشته سکوت کرد.

- ماهبد، عزیزم پاشو آماده شو قبل از نهار میریم بازار، پاشو!

لب و لوچم و مثل بچه چهار ساله آویزون کردم که سمتم اومد و کنار  
نشست، بلافاصله از روی مبل بلند شدم و خواستم سالن و ترک کنم که  
مچ دستم و گرفت.

- چرا قهر میکنی؟

دستم و کشیدم و سمت پله ها دویدم، زانو هام دیگه مثل قبل درد نداشت، بدون اون ژل کم کم داشت خوب میشد. وارد اتاق خواب شدم و در و محکم خواستم به هم بکوبم که باربد کف دستش و بالا آورد و مانع بسته شدن در شد، شتاب زده وارد اتاق شد و غرولند کرد.

- چته ماهبد؟

بغض به گلوم چنگ انداخت، سمت تخت رفتم و خوابیدم و پتو رو روی سرم کشیدم.

- خوابم میاد باربد، تنهام بذار!

طولی نکشید که دستم کشیده شد و توی آغوشش فرو رفتم.

- میدونی من طاقت قهر کردنت و ندارم و اینجوری عذابم میدی؟ آره ماه من؟

راست می گفت؟ من که چیزی یادم نمیومد، شاید هم... شاید هم تصویر های محوی از جلوی چشمم رد می شد!

(فلش بک)

- یعنی چی؟ من و مسخره خودت کردی؟ مگه نمیگی همون لباس عروس و میخوای؟ پس چه دلیلی داره که اینجوری اومدی بیرون؟

چشم های اشکیم و دزدیدم و سرم و پایین انداختم.

- نمی خوام اصلاً، نه عروسی میخوام نه جشن میخوام نه لباس عروس، اصلاً میخوام با لباس سیاه پیام تو خونت، اصلاً... اصلاً نمی خوام با تو ازدواج کنم!

باربد دستاش و قاب صورتتم کرد و صدای مادرش از پشت سرم شنیده شد.

- این عروست چقدر ناز می کنه پسرم!

با خنده سعی کرد اتفاقات چند دقیقه پیش و ماسمالی کنه.

- بهش میگم هر چی دوست داری انتخاب کن، میگه نه، الا و بلا باید با  
باربد انتخاب کنم!

چشمام از اون همه دروغ بزرگ شده بود، هق زدم و دست باربد و پس  
زدم، وارد ماشینش شدم و در و محکم به هم کوبیدم، از گوشه‌ی چشم  
دیدم که سمت مامانش رفت و مشغول صحبت کردن شد.

چند دقیقه بعد با خونسردی کامل وارد ماشین شد و پشت فرمون  
نشست.

- خانوم ما ناز نازی شده؟

با یادآوری حرف های مادرش بغضم ترکید و با صدای بلند شروع به  
گریه و گلایه کردن، کردم.

- مامانت گفت ساده ترین لباس و ارزون ترین و بیارن چون من لایق تو  
و اون لباس های پر زرق و برق نیستم!

باربد مات و مبهوت و با دهن باز به حرفام گوش کرد.

- میگه من لایق تو نیستم میگه تو یکی دیگه رو دوست داری میگه من  
برات زن زندگی نمیشم...

دیگه نفسی برام نمونده بود که باربد با عصبانیت دست پشت گردنم  
گذاشت و سرم و سمت خودش کشوند، بوی عطرش همیشه بهم آرامش  
میداد اما حالا... حالا حس میکردم کنارش بودن مثل یک مزاحمه!  
- یک قطره دیگه اشک بریزی من میدونم و تو، حق نداری گریه کنی  
حق نداری ضعیف بشی...

با کمی مکث و صدای خیلی آرومی ادامه داد:

- حق نداری از نقطه ضعف من استفاده کنی!

مات و مبهوت فین فینی کردم و سرم و از روی سینش برداشتم، رد  
اشک روی پیرهن سفید رنگش باقی مونده بود، پیرهن سفید رنگی که

هر روز میپوشید و از این شهر به اون شهر پرواز میکرد. سرش و پایین آورد و نگاهی به لباسش انداخت.

- نگاه نگاه... با لباس من چیکار کردی عروس خانوم؟

لبخندی زد و نگاهش و توی نگاهم قفل کرد، چشمام هنوز پر از اشک بود، دستش و روی گونم گذاشت و زمزمه وار گفت:

- ماهبد هیچ وقت... تأکید میکنم هیچ وقت گریه نکن، وقتی گریه

می کنی احساس بدی میگیرم، احساس میکنم دارم شکنجت میدم،

نمی خوام اشک بریزی نمی خوام قهر کنی... من بدون تو هیچم ماهبد...

هیچ!

دستی به بینیم کشیدم، ماشین مادرش از کنارمون رد شد و با چند بوق

کوتاه خداحافظی کرد و رفت، راست میگفتن... زمانی که بابا آدم

فرستاده بود برای تحقیق خانواده باربد، همه آشناها گفته بودن که مادر

نرمالی نیست، به خاطر مرگ پسر اولش چندین ماه توی حال خودش

نبوده و بعد از خوب شدن اخلاقش صد و هشتاد درجه فرق کرده...

میگفتن پسرش اجازه ندارن یک نیم نگاه به دختری بندازن، می گفتن،  
فکر می کنه هر دختری که وارد زندگی پسرش بشه، پسرش و ازش  
دور می کنه!

من واقعاً این و نمی خواستم!

(حال)

- چرا هیچی نمیخری؟ همش چهار دست لباس آوردی... میخوای کل  
زندگیت رو با همون ها بگذرونی؟

نگاهم و بین رگال لباس ها چرخوندم.

- اینا قشنگ نیستن، من دوستشون ندارم باربدا!

سکوت کرد و چند دقیقه بعد گفت:

- این چطوره؟



برگشتم و به باربدی که آغوشی رو به خودش بسته بود و گندم و داخلش قرار داده بود نگاه کردم، مانتوی کوتاه و زیتونی رنگی که دستش بود از بین اون همه مانتو به نظرم قشنگ تر بود.

- من که میگم خوبه، میخوای یک تن بزنی؟

- میتونم کمکتون کنم آقا؟

با صدای پر از عشوه‌ی دختری از پشت سرم برگشتم و متعجب به اونی که صورتش غرق آرایش بود و کل گردنش و به نمایش گذاشته بود نگاه کردم. نفسم برای لحظه‌ای قطع شد و نگاه متعجبم سر تا پاش و رصد کرد.

- مشکلی پیش اومده خانوم محترم؟

همون طور که گیج بودم سرم و به طرفین تکون دادم. صدای دختر توی گوشم نجوا شد.

- الهی... تو چقدر کوچولویی فسقلی!

یک تای آبروم بالا رفت، دختر سمت باربد رفت و مشغول بازی کردن با گندم شد.

- چطوری فسقلی؟ اومدی با مامان و دایی خرید کنی؟

ابرو هام از تعجب بالا پریده بود، مامان و دایی؟! همیشه تو فیلما دیده بودم اما حالا واقعیت و از نزدیک داشتم میدیدم.

این فروشنده ها بر چه اساسی زن و شوهر ها رو خواهر برادر جلوه میدادن؟

- میشه لطفاً یکم فاصله بگیرید و بذارید اکسیژن به دخترم برسه؟

گوشه‌ی لبم به سمت بالا کش اومد، باربد وقتی دید اون دختر هیچ تکونی نمی‌خوره و خشک شده بهش نگاه میکن از کنارش گذشت و کنارم ایستاد.

- این سفیده هم بهت میاد عزیزم!

باربد با منی حرف میزد که در حال منفجر شدن از خنده بودم و نگاهم همچنان روی دختر بود که انگار به پاهاش قوی ترین چسب جهان و زدن و نمیتونه تکونی بخوره.

با سقلمه‌ای که باربد به پهلوام زد به خودم اومدم و نگاهی خریدارانه به مانتوی توی دستش انداختم، هم قشنگ بود و هم مناسب من، اما برای این فصل به درد نمی‌خورد.

- بهتر نیست بریم سمت رگال‌های زمستونه؟

یک تای ابروش بالا پرید، مانتو رو روی مچ دستش انداخت و پرسید:

- خوشت نیومد؟ تو که از سلیقه من راضی بودی؟

با تته پته جواب دادم:

- نه... اونطور که فکر می‌کنی نیست، قشنگه، اما مناسب این فصل نیست،

نمیتونم الان بپوشمش!

بیخیال شونه‌ای بالا انداخت و دستم و سمت رگال‌های زمستونه کشید.

- مهم نیست، برای عید پوش، چیزی تا عید نمونده، همش دو ماهه!

حرفی نزدم و جلوی پالتوها و مانتوهای پاییزه ایستادیم، انگار که برای

باربد داشتیم خرید می‌کردیم، برای خودش میگشت و هر لباسی که

خوشش میومد، اول از همه از من یک نظر کوتاه میپرسید و بعد به سمت

لباس بعدی می‌رفت، حتی اگر جواب من منفی بود!

- میل به چیزی ندارم!

منو رو جلوم قرار داد و دستش و دور کمر گندم حلقه کرد تا از روی میز

نیفته.

- میل ندارم و نمی‌خورم و دوست ندارم و از این حرف‌ها نداریم، زود

باش یه چیزی انتخاب کن! شیک شکلاتی؟ چطوره؟

لبم و کج و صورتم و جمع کردم.

- من شکلات دوست ندارم!

نگاهش روی صورتم ایستاد، انگشتش و بالا آورد و تهدید گونه تکون داد.

- لبت و برای من کج نکن!

این جمله هم مثل بعضی از جمله ها تصویر های تاری رو جلوی چشمم می فرستاد.

(فلش بک)

مردم استاد دارن ما هم استاد داریم، مردم دانشجو هستن ما هم دانشجویم.

آخه لامصب به خاطر نیم نمره همش باید بیوفتم دنبال تو که از دماغ فیل افتادی و پست سرت موس موس کنم تا بلکه راضی بشی و نیم نمره دیگه رو بهم بدی؟

لعنت بهت نعمتی، لعنت!

وارد صفحه‌ی چت شدم و به خودم قول دادم برای بار آخر بهش رو بزnm، انگشتم و روی کیبورد حرکت دادم و از تمامی کلمه‌ها و شکلک‌های مظلومانه استفاده کردم:

استاد نعمتی از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون، همه استاد‌ها از درس بنده راضی هستن جز شما، من قول میدم دفعه بعدی نمره کامل رو بیارم!

در آخر شکلکی که دهنش به سمتی کج شده و ناراحت بود و کنار پیامم قرار دادم و سند رو زدم.

خیلی طول نکشید، شاید یک دقیقه بعد هر دو تیک کنار پیام آبی شد و پایین اسم استاد نعمتی کلمه‌ی online نمایش دادن شد.

در حال نوشتن بود و خیلی سریع پیامش برام ارسال شد.

- نه، لبتم برای من کج نکن!

پوکر فیس به پیامش خیره شدم، این همه روضه خوندم تا آخرش بگه نه و لبات و کج نکن؟! یعنی فقط همون شکلک آخر و دیده بود؟  
 مات و مبهوت به صفحه گوشی خیره شدم که از برنامه خارج شد و ساعت آخرین بازدیدش پایین اسم لعنتیش نمایان شد.

گوشیم و محکم به تخت کوییدم و هیرون به کتاب ها و جزوه های رو به روم خیره شدم.

(حال)

- بیا بیرون... باهم میریم!

از فکر خارج شدم و نگاه متعجبم و به چهره‌ی خندونش دادم، با شیطنت چشمش بهم خیره بود، هنوز گیج بودم و متوجه حرفش نشده بودم.

- چی گفتی؟

دستش و برای گارسون بلند کرد و در همون حالت گفت:

- گفتم باهم میریم...

اومدن گارسون اجازه پرسیدن سوال بیشتری بهم نداد. باربد، گندم و

روی پاهاش نشوند و نگاهش و به منو داد.

- یک لاته و یک اسپرسو لطفاً!

نه بابا؟ اون بلد بود لطفاً هم بگه؟ از عجایب هفتگانه بود! گارسون سرش

و با احترام تکون داد و بعد از تحویل گرفتن منو دور شد و باعث شد تا

بتونم راحت سوالم و از باربد بپرسم.

- کجا بریم؟!

گندم و دوباره روی میز گذاشت و محکم لپ های قرمز شدش و بوسید،

گندم لجوجانه گوشه‌ی سویشرت مخملیش و کنار زد و با زبون بی زبونی

از باربد خواست تا از تنش در بیاره.



- به گذشته، امشب چگونه؟

خسته از جمله های نامفهوم و کوتاه، و دیر بالا اومدن ویندوزم غرولند  
کردم:

- چرا مثل آدم حرفت و نمی زنی؟

رو ترش کرد و دستش و توی هوا تگون داد.

- چرا آمپر میچسبونی شایسته؟ ریلکس باش و بدن و شل کن، به خدا  
اینطوری راحت تری!

باز هم منظورش و نفهمیدم و زمزمه کردم:

- چی؟!؟

با افسوس آرنجش و روی میز گذاشت و کف دستش و روی پیشونیش  
قرار داد.

- خیلی خنگ شدی... فراتر از خنگ البته!

وارد پارکینگ فروشگاه شدیم و بعد از باز کردن قفل ماشین توسط باربد و نشستیم روی صندلی، گندم و توی بغلم گذاشت و پاکت های خرید و روی صندلی عقب قرار داد.

با دستم آروم موهای نازک و قهوه‌ای رنگ گندم و نوازش کردم و پتوی نازک و کوچیکی که روی صندلی باربد بود و برداشتم و روی بدنش انداختم، آخرای سال بود و هوا به شدت سرد، میترسیدم سرما بخوره و توی دردسر بیفتیم.

باربد ماشین و دور زد و پشت رول نشست.

- تا خونه‌ی مامان اینا مسیر طولانیه، یک چرت بزن!

وقتی به خاطر خواب گندم و با آروم ترین حالت ممکن حرف می‌زد خیلی عجیب و مسخره دلم قنچ می‌رفت. لبخند کوتاهی زدم و سرم و تکون دادم، به سمتم خم شد و به آرومی صندلی رو به عقب کشید تا راحت تر بخوابم.

- رسیدیم بیدارت میکنم، میخوای برات آهنگ بذارم؟ یادمه می گفتی  
دور دور توی شب و خوابیدن با صدای آهنگ و دوست داری!

از داخل لبم و گزیدم و زیر لب باشه‌ای زمزمه کردم، ماشین و روشن  
کرد و کمی بعد صدای موزیک لایتی فضای ماشین و پر کرد. کم کم  
چشمام در حال گرم شدن بود که دست گرم باربد توی دستم قفل شد،  
چشم باز کردم و متعجب بهش نگاه کردم که دستم و بالا برد و بوسه‌ای  
به پشت دستم زد، برگشت و نگاهم کرد، اون لب زد و من لبخونی کردم  
و کیلو کیلو توی دلم قند آب شد.

- دوست دارم!

جلوی آپارتمان سه طبقه‌ی سنگ نمایی پارک کرد و بعد از خاموش  
کردن ماشین، با احتیاط طوری که گندم بیدار نشه، اون و از بغلم گرفت  
و بعد از دادن جعبه‌ی شیرینی به دستم از ماشین پیاده شد، دور زد و در  
و برام باز کرد، لبخند ملایمی زدم و از ماشین پیاده شدم.

دوشا دوش سمت در فلزی مشکی رنگ رفتیم، باربد دسته کلیدش و از داخل جیب شلوارش بیرون کشید و در رو باز کرد، منتظر شد تا اول من وارد بشم و خودش پشت سرم حرکت کرد، بعد از بستن در، دستم و گرفت و به سمت آپارتمان رفتیم.

- چیزی یادت نمیاد؟

به نیم رخ جدیش نگاه کردم.

- چی مثلاً؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گندم و توی بغلش جا به جا کرد.

- با هر بار حرف زدن من یا دیدن چیزی بعضی اوقات یادت میاد، گفتم شاید الان که وارد شدیم شب عروسیمون یادت بیاد!

سرم و پایین انداختم و تنها زمزمه کردم:

- نه!

(فلش بک)

- دامنش و جمع کن دامادا!

باربد با احترام سری برای مامان تکون داد و دامن دنباله دار و بدون پفم  
و داخل ماشین جا کرد.

پدر باربد نزدیکمون شد، باربد بدون اینکه در و ببنده سمت پدرش  
برگشت، علی آقا دستش و روی شونه باربد زد و گفت:

- این دختر از الان به بعد دختر من هم هست، یک تار مو ازش کم بشه  
من و مادرش و پدرش حلالت نمی‌کنیم، قلبش بشکنه دیگه پسر من  
نیستی، چیزی توی دلش تکون بخوره شیر مادرت حلالت نیست!  
باربد گنگ به پدرش نگاه کرد، معلوم بود از حرفای پدرش ترسیده و  
امشب و با استرس سختی میگذرونه!

- به خدا هر کاری بتونم براش انجام میدم، به جون مامان قسم!

از ترسیدنش و قسم خوردنش خندم گرفت، وقتی صدای ریز خنده هام و شنید سمتم برگشت و چشم غره‌ای بهم رفت.

سرم و خم کردم و رو به علی آقا گفتم:

- آقا جون فکر کنم دیگه ادامه بدید داماد خودش و خیس میکنه، شما نگران نباشید، یک تار مو ازم کم بشه میام پیش خودتون!

علی آقا با اون صدای زمختش قهقهه‌ای زد و باربد و سمت صندلی راننده هدایت کرد.

- برید خدا به همراهتون، مراقب خودتون باشید و زیاد تند نرید!

باربد سرش و تکون داد و با متانت دست پدرش و بوسید. برگشت و به جمعی که تشکیل شده از مادر و خاله‌ها، دایی، عمو و زن عموهای خودم و خودش بود، دست تکون داد و سوار ماشین شد.

نگاهم به آپارتمانی بود که توی این چند سال میومدم و با باربد کل حیاطش و به هم میریختیم، قرار بود واحد طبقه‌ی اول برای ما باشه اما علی آقا این اجازه رو نداد و گفت باید دور باشیم!

اعتقاد داشت دوری و دوستی بهتر از هر چیزی!

منم کاملاً باهاش موافق بودم، چیزی که من از مادر باربد دیدم باعث میشد با هر بار ملاقات و دیدنش بمیرم و زنده بشم!

(حال)

- خوش اومدی پسر، تاج سرم، خوش قد و بالام!

با ابروهای بالا پریده به قربون صدقه‌های مادر باربد نگاه میکردم، باربد لیوان شربت و از داخل سینی جلوش که توسط برادرش داشت پذیرایی میشد، برداشت و مزه مزه کرد.

- خوش اومدی زن داداش!

تنها کسی که توی این خونه باهام حرف زد و بهم خوش آمد گفت بابک بود، لبخند دندون نمایی زد و با چشم به شربت های داخل سینی اشاره کرد.

- ممنون!

نوش جانی گفت و سینی خالی و روی میز قرار داد.

- گندمک و بده من ببرم تو اتاق!

بابک سمت باربد نیم خیز شد و گندم و از بغلش بیرون کشید. رو به من کرد و کنار گوشم پچ زد:

- قرصات و خوردی؟ پماد و آوردی؟

مشکوک کمی به سمتش متمایل شدم.

- نه نیاوردم، چند ساعت دیگه میریم خونه میخورم!

دستم و گرفت و از روی مبل ها بلندم کرد که صدای مامانش بلند شد.



- کجا میری پسرم؟

باربد سمت راهروی کنار آشپزخونه حرکت کرد.

- فکر کنم اتاقم هنوز تو این خونه سالم مونده باشه مامان!

قهقهه‌ای سر داد و خواست چیزی بگه که باربد بدون توجه بهشون وارد اتاق شد و در و بست. نگاهم و دور تا دور اتاق چرخوندم، یک اتاق ساده و مینی‌مال با یک تخت یک نفره و یک قفسه کتاب و میز کامپیوتر، سال‌ها می‌گذشت که این اتاق تغییر دیزاین انجام نداده بود ولی با اون حال خیلی تر تمیز بود.

- بشین رو تخت تا برگردم!

بی حرف کاری که گفت و کردم، از اتاق خارج شد و من با کنجکاوی از روی تخت جستم و سمت قفسه‌ی کتاب هاش رفتم.

همه‌ی کتاب‌ها انگلیسی بود و مربوط به هوانوردی، منم یادم میاد، روز  
هایی که به عشق کلاس‌های هوانوردی درس می‌خوندم و زبانم و قوی  
میکردم، چیزی که ازش متنفر بودم!

یکی از کتاب‌ها رو برداشتم و مشغول خوندن شدم، توی افکار خودم  
قوئه ور بودم که در باز شد و باربد با یک لیوان آب وارد اتاق شد.

دست تو جیبش کرد و در حالی که سمتم میومد قوطی قرصی رپ بیرون  
کشید.

جلوم ایستاد و قرص و داخل دهنم فرستاد و لیوان و به لبم چسبوند.

- فقط همینم همراهم بود، بخورش زود باش!

اطاعت کردم و با آب قرص و وارد معدم کردم، لیوان و دستش دادم که  
خم شد و روی موهام و بوسید.

- آفرین دخترم!

نگاهی به کتاب توی دستم انداخت.

- این و خودت برام خریدی!

جا خوردم و نگاهم و به کتاب دادم، دستی روی جلد سورمه‌ای رنگش

کشیدم و با صدای ناراحتی زیر لب زمزمه کردم:

- یادم نمیاد.

تک خنده‌ای کرد و دستم و گرفت و از روی تخت بلندم کرد.

- معلومه که یادت نمیاد فسقلی!

دست روی سینه‌اش قرار دادم و ازش فاصله گرفتم.

- فسقلی؟!

- بعداً خودت یادت میاد، فعلاً بیا بریم تا مامانم قیمه قیّمون نکرده!

دستم و سمت در کشید و باهم از اتاق خارج شدیم، استرسی که از دیدار خانواده‌ی باربد بهم دست داده بود، اذیتم میکرد، دلم میخواست هر چه زودتر این مهمونی تموم بشه و به آغوش تخت برم و راحت بخوابم، قبلاً ها، تا جایی که یادم می‌اومد آدم خواب‌آلویی نبودم اما الان...!

- پسرم بیا مادر، بیا بشین که چند ماهه ندیدمت.

باربد پوزخندی زد و من و کنار خودش نشوند.

- مامان؟ همین چند روز پیش اومدی خونه قشقرق به پا کردی، یادت رفته؟

مامان باربد پشت چشمی نازک کرد و بلند شد و سمت آشپزخونه رفت.

- شام امادست پسرا؛ بابک پاشو بیا میز و بچین!

باربد خنده‌ی کوتاهی کرد و رو به بابک که از اتاق خارج شده بود و سمت سالن می‌اومد گفت:

- بابک جون... چه کد بانویی شدی و ما خبر نداشتیم، دیگه وقتشه برات آستین بالا بزnm!

بابک پوکر فیس به باربد نگاه کرد و وارد آشپزخونه شد، دستم و از داخل دست باربد بیرون کشیدم و خواستم بلند بشم که باربد مچ دستم و گرفت و مانع بلند شدنم شد.

- بشین تو...

لحنش دستوری بود و کمی عصبی، گوشه‌ی لبم و گزیدم و کنارش نشستم، پدرش در حال کار کردن با موبایلش بود و نه توجهی به من میکرد و نه باربد.

- زشته باربد، من اینجا بشینم بابک میز و بچینه؟ شاید بتونم کم کم خودم و تو دل مادرت جا کنم!

دندون غروچه ای کرد و محکم تر دستش و دور مچم پیچوند.

- وقتی گفتم نه، یعنی نه!

- پسرم چرا چیزی نمیخوری؟ مادر برای تو فسنجون درست کردم،  
بخور دیگه!

زیر چشمی نگاهی به مادرش کردم و مشغول بازی کردن با غذام شدم.  
باربد گندم و که تازه از خواب بیدار شده و هنوز گیج بود و روی میز  
گذاشت و قاشقی از سوپ مادرش توی دهن گندم گذاشت.

- میل ندارم مامان، فعلا غذای گندم مهم تره!

مامانش لبخندی زد و دستش و سمت گندم دراز کرد، دست کوچولوش  
و گرفت و نوازش کرد.

- بده من این قند عسل و من بهش غذا بدم!

باربد نامحسوس سمتم چرخید، از گوشه چشم دیدم که منتظر واکنشی  
از من بود، اما من خونسردانه در حال هم زدن برنج و خورشت فسنجون  
بودم.

- مادر شما شامت و بخور... گندم خراب کاری زیاد می‌کنه و عادت به شما نداره، اذیتت می‌کنه!

معصومه خانوم دستش و عقب کشید و پوزخندی زد.

- معلومه که عادت نداره، بچه نزدیک سه سالشه هنوز مادر بزرگ و پدر بزرگش و نمی‌شناسه!

باربد تشری به مامانش زد، اما معصومه خانوم کوتاه نیومد و ادامه داد:

- مگه دروغه؟ زنت من و نمی‌خواد ببینه نبینه! اما این حق منه که نَوم و ببینم، بغلش کنم و بهش محبت کنم، اون بچه‌ی تو هم هست باربد جان... تو هم پسر منی!

باربد قاشق و توی ظرف سوپ رها کرد و کلافه رو به معصومه خانوم گفت:

- کافیه مامان... کافیه!

- چی کافیه باربد؟ این حق من نیست نوم و بغل کنم؟ حقم نیست تا لمسش کنم، بوسش کنم باهاش برم خرید و براش لباس های قشنگ بخرم؟

لبم و با حرص و عصبانیت زیر دندان کشیدم و قاشق و توی ظرف پرتاب کردم.

- کافیه معصومه خانوم، شما وقتی از من و ازدواج پسرتون ناراضی بودید، حق ندارید به بچمون هم نزدیک بشید، همون طور که از من متنفرید، از دخترم هم متنفر باشید، اینطوری بهتره!

بلافاصله از پشت میز بلند شدم و صدای پوزخند معصومه خانوم و شنیدم، بابک از پشت میز بلند شد و پشت سرم حرکت کرد، حتی نمیتونستم یک ساعت دیگه هم تحمل کنم چه برسه تا دوازده شب!

از خونه خارج و وارد حیاط شدم، بابک از پشت به بازوم چسبید و نفس زنان گفت:



- ببخشید... زن داداش خودتون که میدونید ماما چه جوریه، درکش کنید، این مدت که شما نبودید، ماما هر روز میومد خونتون اما باربد اجازه نمی‌داد حتی خودش هم بیینه، همین چند روز پیش بعد از چندین ماه و سال باربد و دید!

در سکوت بهش نگاه می‌کردم که در باز شد و باربد به همراه ساک صورتی گندم و کیف کوچیک من از خونه خارج شد.

شما ماشین رفت و در حالی که اخم‌هاش توی هم گره خورده بود در عقب و باز کرد و وسیله‌ها رو روی صندلی گذاشت.

- ماهبد، بیا میریم خونمون!

سرم و به نشونه خداحافظی تکون دادم و سمت ماشین حرکت کردم، کنار باربد ایستادم که داشت کمر بند صندلی گندم و میبست.

- بشین تو ماشین هوا سرده!

عصبی بود و این و از طرز حرف زدن و کارهاش میشد فهمید، این چند مدتی که پیش باربد بودم اصلا موقعیتم و درک نمی‌کردم، نمی‌دونستم تو بهاریم یا پاییز، نمی‌دونستم هوا گرمه یا سرد، نمی‌دونستم اصلا کدوم شهرم! به کمک تابلوها متوجه شدم که شیرازیم!

روی صندلی نشستم و منتظر شدم، حتی نتونستم از پدرش خداحافظی کنم. بابک وسط حیاط ایستاده بود و با ناراحتی بهمون نگاه میکرد.

باربد پشت رول نشست و با سرعت از حیاط خارج شد، اصلا نفهمیدم کی ماشین و وارد پارکینگ کرد! احتمالا کار بابک بود!

- دیگه نمی‌ریم اونجا، اگر خیلی اذیت میشی میتونیم از اینجا بریم، بریم یک شهر دیگه... یک شهر دور تر از خانوادم، اگر به مامان من باشه هر روز میاد خونه...

سرش و سمتم چرخوند و نگاه کوتاهی بهم انداخت.

- نمی خوام اذیت بشی!

لبخند بی جونی زدم و ارنجم و به گوشه‌ی شیشه تکیه دادم.

- من نمیخوام رابطه‌ی به خاطر من با خانواده‌ت خراب بشه!

حرفی نزد و کل راه و سکوت کرد، برگشتم و به گندم نگاه کردم، باز

هم خوابیده بود. از اون همه خواب آلو بودنش خندم گرفت.

- به تو رفته، همش می خوابه!

اخم مصنوعی کردم و مشتت به بازوش زدم.

- من کجا خواب آلوم؟

خندید، مردونه و جذاب، جوری که قلبم و لرزوند.

- فردا بهت می‌گم!

(فلش بک)

- یا ابلفضلل عباس... اون استاد نعمتیه؟

جام شراب و بالا بردم و تا آخرین قطره‌ی شراب و خوردم.

- نعمتی خر کیه؟

یاس نیشگونی از پهلوم گرفت.

- دارم میگم نعمتیه نعمتی، همونی که اخراجت کرده بدبخت... همونی

که تو مهمونی سامی تو بغلش میرقصیدی...

با چشم های نیمه باز و سر سنگین شدم تنه‌ای بهش زدم.

- کدوم پفیوزی من و از کلاس اخراج می‌کنه آخه؟ چرا چرند میگی؟ من

کی تو بغل استادم رقصی...

- به‌به... ماهبد بانو... تو آسمون تاریک شب دنبالتون بودیم توی مهمونی

علی پیدات کردیم! خوش میگذره؟

چشمام از شدت مستی سیاهی رفت، جوابی به اون مرد مو قهوه‌ای که یاس می‌گفت استاد دانشگاه ندادم و کنار میز مزه‌ها یکی از اون شیرینی‌های خامه‌ای کوچولو رو برداشتم و با سر انگشت کمی از خامش رو چشیدم، کمی بعد زانو هام سست شد و از پشت توی بغلش افتادم.

- انگار بد مست کردی... خونت کجاست فنچ خامه‌ای؟

دستش و از پشت جلوی صورتم آورد و دور لبم و که خامه‌ای شده بود و پاک کرد. دستم و توی هوا تکون دادم و بینمون فاصله ایجاد کردم، یاسمن گور ب گور شده معلوم نبود کدوم قبرستونی رفته.

- فنچ خامه‌ای خر کیه دیگه؟ چیکار به خونه من داری؟ مگه دعوت کردم کوچولو؟

با فشار دادن لبش روی هم لبخندش و پنهان کرد، جون کشداری گفتم و خندیدم.

- کوچولو چه ناناس میخندی!

خندید... بلند و کشدار... سرش و خم کرد و بوسه‌ای به گردنم زد، اون  
موقع انقدر مست بودم که نتونستم خودم و ازش دور کنم و یاسمن به  
دادم رسید.

(حال)

- قرمز نزن... اصلا نزن مگه کرم داری بچه؟

اخمی کردم و محکم رژلب و روی لبم کشیدم.

- باربد کوری نمی بینی شبیه میت شدم؟ با این لبای کبود شده و صورت

مثل گچ پا بذارم تو دانشگاه همه سوژم میکنن!

اخمی کرد و پیرهن اتو کشیدش و تنش کرد.

- گوه خورده کسی تو رو سوژه کنه، مگه من اینجا پشمکم؟

لب برچیدم و لبام و روی هم مالیدم تا رژلب همه جای لبم پخش بشه.

- من نگفتم پشمکی... تو نیستی ولی دانشجویان محترمتان شاید پشمکی  
بیش نباشن...

دکمه‌ی آخر پیرهنش و بست و از پشت سرش و جلو آورد و محکم  
گونم و بوسید.

- من قربونت بشم... پاک کن اون و عزیزم، پاک کن! من و کله‌ی سحر  
سگ نکن قربون شکل ماهت بشم!

با تخسی ابرو بالا انداختم و در رژلب و بستم و اون روی میز قرار دادم.  
- نوچ... پاک نمیکنم!

از توی آینه زل زد بهم و دیگه حرفی نزد.

مانتو و شلوارم و پوشیدم و بی توجه به نگاه خیره و هیز باربد جلوی آینه  
مشغول درست کردن مقنعم شدم.

- پاک کن...

کلافه از داخل اینه بهش نگاه کردم، کتش و برداشت و کمر بندش و درست کرد.

- بسه دیگه... هر چی تو گفتی من باید بگم چشم؟

سرش و بالا انداخت و ادکلنش و از روی میز برداشت.

- تو فقط گوش کن... چشم نمی‌خوام...

جوابی بهش ندادم و به درست کردن مقنعم ادامه دادم، باربد تمام مدت از داخل اینه بهم خیره بود و منتظر پاک کردن رژلب روی لبم!

کوله‌ای که امروز صبح بهم داده بود و از کنار میز برداشتم، دویدم و از اتاق خارج شدم. فرشته توی راه رو در حال آروم کردن گریه‌ی گندم بود، چطور تا اون موقع صداش و نشنیدم؟

نگران سمتش قدم برداشت و گندم و به آغوش کشیدم.

- چرا گریه می‌کنی قند عسل من؟



سرش و توی گودی گردنم فرو کرد و هق های ریز زد و آرام شد،  
ضربان قلبش تند تند میزد و انگار از جنگ برگشته خسته چشم روی  
هم گذاشت.

باربد از اتاق بیرون اومد و با دیدن من که وسط راهرو ایستاده بودم  
کیفش و کنار دیوار گذاشت و سمت اومد.

- چی شده؟ چرا اینا ایستادی؟

پشت بهش ایستادم تا صورت گندم و در معرض دیدش قرار بگیره.  
- داشت گریه میکرد، الان آرام شد...

باربد دستش و سمت گندم کشید و خواست بغلش کنه که گندم نق زد و  
بیشتر به گردنم چسبید.

- نمیادا!

باربد با اخم های گره خورده و متعجب به گندم نگاه میکرد.

- چیکار کنم؟

سرش و به طرفین تکون داد و دستی به ریش های بلند شدش کشید.

- بریم...

پوکر فیس بهش نگاه کردم که خم شد و کیف چرمش و برداشت.

- بریم؟ با گندم؟ یک نگاه به لباساش بکن!

بی اهمیت سر تکون داد.

- خوبه لباساش. تو برو تا من ساکش و بیارم!

از خونه خارج شدم و به محض نشستن توی ماشین گندم سرش و به قفسه سینم تکیه داد، مشغول نوازش کردم موهای سرش شدم که چند دقیقه بعد باربد به همراه ساک کوچیک و لیمویی رنگ گندم از خونه

خارج شد، من نزدیک یک ماه میشد که توی این خونه بودم و اتاق دخترم و ندیده بودم! به هر کسی میگفتم باور نمی کرد!

باربد پشت فرمون نشست و از حیاط خارج شد، توی ذهنم اتفاقات رو مرور کردم، وقتی که به هوش اومدم، وقتی که مامان گفت باید بریم، وقتی که پرواز نشست و باربد از ماشین پیاده شد، شبی که بهم گفت من زنشم!

با به یاد آوردن مامان قلبم گرفت، حتی براش مهم نبودم که یک تماس بگیره و از حالم خبردار بشه؟ پوزخند تلخی گوشه‌ی لبم شکل گرفت، نگاهم و به خیابون و ماشین‌ها دادم، حتی یک خداحافظی هم نکرد!

بعد از چند دقیقه پشت ترافیک موندن به دانشگاه رسیدیم. باربد گندم و از بغلم گرفت و ساک رو برداشت.

- تو برو سر کلاس، من به خانوم محبی میگم توی اتاق اساتید مواظب گندم باشه، اتاق اختصاصی ندارم، دارن تعمیرات انجام میدن!

سرم و به نشونه تایید تکون دادم که ماشین و خاموش کرد.  
 - اون دختر و پسری که اون روز دیدی رفیق فابریکات بودن، یاس و محمد، خواستی میتونی براشون تعریف کنی چه اتفاقی افتاده و چیزی یادت نییاد، اونا میتونن کمکت کنن! با اینکه ازشون متنفرم ولی میخوام که برگردی پیششون، مثل قبل برای حرص دادن من نقشه بکشید!

لبخندی زد و بعد از بوسیدن پیشونیم سوئیچ و به دستم داد.

- ماشین و قفل کن و برو سر کلاس!

وارد کلاس شدم و همه نگاه ها سمتم کشیده شد، دختری که اسمش یاس بود و پیدا کردم که با لبخند و چشم های براق بهم نگاه میکرد.

با لبخند کوتاهی از زیر نگاه سنگین بچه ها سمتش رفتم و روی صندلی خالی کنارش نشستم.

- چطوری کلک؟ نشد اون روز حرف بزنیم، خوبی؟ کجا بودی این مدت؟

لبم و داخل دهنم کشیدم و وقتی که احساس راحتی کردم یک سری توضیحات لازم و بهش دادم، گنگ و مبہوت بہم نگاہ میکرد.

- گفته بودی میری کیش... ولی نگفتی برای چی؟

لبخند تلخی زدم و سرم و بہ طرفین تگون دادم.

- یادم نمیاد.

چیزی نگفت و فقط با دستاش شونہ هام و مالید.

- پیس پیس...

بہ عقب برگشتم کہ دیدم محمد با حالت کنجکاوی سمت صندلی ما خم شدہ و سعی داشت بفہمہ چہ حرفی بینمون رد و بدل شدہ.

یاس لب زد:

- بعداً میفہمی.

در کلاس باز شد و باربد با قدم های بلند و استوار وارد کلاس شد. همه به احترامش بلند شدنِ اِلا من و با تگون دادن سرش نشستند. باربد پشت میزش نشست و حضور و غیاب کرد، به اسم من که رسید گفت:

- خانوم شایسته امروز حضوری و استثنا میزنم، جلسه بعد اگر این بی احترامی و ازتون بینم دیگه جای تو کلاس من ندارید!

با دهن باز بهش نگاه کردم، چطور انقدر راحت جلوی اون همه آدم اونطوری با من حرف زد؟ جوابی ندادم و با عصبانیت به چشم های اسمونیش خیره شدم.

بقیه اسم ها رو هم خوند و فرم و کنار گذاشت، کیف چرمش و باز کرد و تعداد زیادی برگه بیرون آورد.

- طبق برنامه ریزی که کردیم امروز امتحان دارید...

پوکر فیس بهش نگاه کردم، داشت چیکار میکرد؟ اون از حرفش اینم از امتحان! چرا به من چیزی نمی گفت؟ چه چیزی توی ذهنش در حال رشد بود؟

به سرعت برگه ها رو پخش کرد و جلوی هر فرد دو برگه که پشت و رو سوال داشت، قرار داد. کی وقت کرد این همه سوال در بیاره؟

برگه ها رو از هم فاصله دادم و به سوال ها نگاه کردم.

- مشکلی پیش اومده خانوم شایسته؟

با صدای آرومش کنار گوشم سمتش برگشتم و چشمام و مظلوم کردم.

- خیلی بیشعوری! چرا هیچی به من نگفتی؟

تمام سعیش و کرد تا با صدای بلند نخنده.

- زود تر شروع کنید خانوم شایسته، پنج دقیقه از زمان و از دست دادید.

داشت رد میشد که آستین کتش و گرفتم و با حالی زار گفتم:

- باربد... لطفاً.

صاف ایستاد و نگاهش و توی کل کلاس چرخوند.

- خانوم محبی... بلند بشید جاتون و با خانوم غیائی عوض کنید. آقای جعفری جاتون و با آقای کیارستمی عوض کنید، خانوم شایسته هم بلند بشید ته کلاس بشینید.

پنج دقیقه طول کشید تا جا به جا بشیم، کیفم م روی پام قرار دادم و خودکار و الکی توی دستم تکون دادم، باربد کنارم و پشت به بچه ها ایستاد و کاغذی از داخل جیب شلوارش درآورد و کنارم گذاشت. برای چند ثانیه خم شد و کنار گوشم پچ زد:

- هزینش و شب ازت میگیرم عزیزم.

حرفش و نادیده گرفتم، اون زمان تنها خواسته من پر شدن برگه‌ی امتحانی بود، هیچ دلم نمی‌خواست آبروم بیشتر از این جلوی بچه های



کلاس بره، خودکار و توی دستم گرفتم و با سرعت به سوال ها جواب دادم. البته با کمک برگه‌ای که باربد داد.

نصف بیشتر سوال ها رو حل کرده بودم و چیزی تا تموم شدنش نمونده بود که متوجه شدم باقی جواب ها نیست. سرم و بلند کردم تا به باربد علامت بدم که دیدم با لبخند پیروز مندانهای بهم زل زده. لب برچیدم و چشمام و مظلوم کردم که سرش و کج کرد و تشری به یکی از دخترها که در حال تقلب کردن بود زد.

کمی بعد در حالی که نگاهش دور تا دور کلاس می‌چرخید بلند شد و سمتم اومد. کنارم ایستاد و خم شد.  
- میبینم که هنگ کردی ماه من!

خودکار و روی میز کوییدم.

- پس بقیش کو؟

چشمش و بالا برد و حالت تفکری به خودش گرفت.

- رژلبت و پاک نکردی، این هم میشه تنبیهت. بلند شو بر گه رو بده برو  
بین گندم تو چه وضعیتی. انتهای راهرو سمت چپ.

منتظر پاسخی از من نموند و سمت میزش برگشت، نگاهم و به یاس  
دادم که برگشت و سرش و سوّالی تکون داد، نه تونستم لب بزخم نه  
حرف، بلند شدم و بعد از جمع کردن وسایلم بر گه رو به باربد تحویل  
دادم، لبخند دندون نمایی به همراه چشمک دختر کشی زد و بر گه رو  
گرفت.

- خسته نباشید خانوم شایسته. روز خوبی و شب پر خاطره‌ای داشته  
باشید.

جلوی در اتاقی که باربد گفته بود ایستادم و بعد از اینکه چند ضربه به  
در زدم وارد اتاق شدم. خانوم نسبتاً مثنی توی اتاق پشت میز هشت  
نفره‌ای که وسط اتاق قرار داشت نشسته بود و در حال دادن تکه های  
کوچیک میوه به گندم بود، با وارد شدنم به اتاق، با احترام بلند شد و بعد  
از یک سلام و احوال پرسی کوتاه گندم و بهم سپرد و رفت.

مثل یاس و محمد انگار اون خانوم هم من و می شناخت و من بودم که اون و ناشناس می دیدم. روی صندلی نشستم و گندم و جلوم روی میز قرار دادم، از داخل ساک کوچیکش شیشه شیرش و بیرون آوردم و بعد از آماده کردنش جلوی دهنش قرار دادم.

گندم در حال شیر خوردن بود و من با کنجکاوی و خستگی به اطراف نگاه میکردم. یک اتاق بیست متری که یک میز بزرگ وسطش قرار داشت و مشخص بود که این اتاق مخصوص جلسه استادها و کادر دانشگاه.

با باز شدن در هول کرده سمت در چرخیدم. باربد برعکس زمانی که توی کلاس بود با لبخند خسته‌ای وارد اتاق شد، نگاهش و به گندم داد و جلو اومد، کیفش و اول از همه روی میز گذاشت و کنارم ایستاد، گندم روی میز خوابیده بود و با دستش شیشه شیرش و نگه داشته بود، باربد روش خم شد و پیشونیش و بوسید.

- عشق بابا بد جور بو میده!

طوری این و بالبخند گفت که یک لحظه شک کردم جدیه یا داره شوخی می‌کنه. سرم و نزدیک گندم کردم که متوجه بوی بد خرابکاریش شدم.

- لباسش و در بیار تا عوضش کنم.

بعد از اون همه مدت که تو خونه‌ی باربد بودم برای اولین بار قصد داشتم به گندم برسم، البته به غیر از غذا دادن بهش.

باربد سرش و تکون داد و مشغول درآوردن شلوار ابی رنگ گندم شد، دکمه‌ی بادیش و باز کرد و خشک‌کن و روی ساعد دستش انداخت. پوشک و پودر بچه رو از داخل ساک بیرون اوردم و خواستم گندم و بغل کنم که باربد کنارم زد.

- تو نمیخواد دست بزنی، اینجا یه سرویس داره من میشورمش تو ببند!

سرم و تکون دادم و فاصله گرفتم ازش. سمت دری که کنار در ورودی اتاق قرار داشت رفت و در همون حین پوشک گندم و باز کرد، نگاه خیرم به زمین بود که صدای ریختن چیزی روی زمین به گوشم خورد.

متعجب نگاهم و سمتشون کشیدم که دیدم چیزی از دست باربد در خال ریختن، با چیزی که از ذهنم گذشت قهقهه بلندی زدم. باربد از حرکت گندم متعجب شده بود و هیچ تکونی نمیخورد.

انقدر به خندیدن ادامه دادم که آخر سر کلافه شد و با صدایی که سعی در کنترل کردنش داد غرید:

- ماهبد گمشو بیا این و بگیر از من کل هیکلم به گوه کشیده شد لعنتی!

صاف ایستاده بود و هیچ تکونی نمیخورد، نزدیک رفتم و کنارش ایستادم، دستم و دراز کردم و گندم و که با چشم های خندون به پدرش نگاه میکرد و از بغل باربد گرفتم و از سرویس فاصله گرفتم. فرصت نشد به باربد نگاه کنم و ببینم تو چه وضعیتی.

- خب... فکر نمیکنی وقت یه چیزی رسیده خانوم شایسته؟

مشت پر از آبم و به صورتم زدم و بعد از بستن شیر آب و خشک کردن صورتم از سرویس بیرون اومدم.

- چرا آقای نعمتی... وقت خوابه، تازه خیلی وقت زمانش هم تموم شده.

از حرفم حرصی شد و مشتش و به تخت کوبید. لبخند خسته‌ای زدم و روی تخت خوابیدم و پتو رو تا گردنم بالا کشیدم، سمت عسلی نیم خیز شدم و آباژور و خاموش کردم.

- تو هم چراغت و خاموش کن، اینجوری خوابم نمیبره.

کمی تخت تکون خورد و اتاق توی تاریکی مطلق فرو رفت، شاید نیم ساعت گذشت و خوابم نبرد، هر چند ثانیه یک بار از این پهلو به اون پهلو میشدم و باز هم خوابم نمیبرد.

کلافه طاق باز خوابیدم که دست باربد دور بازوم پیچیده شد و من و سمت خودش کشید، سرم و روی سینهش گذاشت و با یه دست مشغول نوازش کردن موهام و با دست دیگش مشغول نوازش کردن دستم شد.

- خب... اون از رژلبت... اون هم از امتحانت، اون هم از گندم و...

اخمی کردم و سرم و از روی سینهش بلند کردم.

- صبر کن صبر کن بینم! گندم به من چه ربطی داره؟

از چهره‌ی عصبی و اخمالوم خندش گرفت.

- مادرشی... همش به تو ربط داره.

لب برچیدم که دوباره سرم و روی سینهش گذاشت.

- این هم از سرپیچی‌هات! من با تو چیکار کنم ماه شب های تارم؟

- یعنی چی؟ چی میگی باربد؟

به پهلو خوابید و دست توی موهام فرو کرد.

- وقتی اولین بار بهم گفתי باربد نمیدونی چه حس خوبی گرفتم...  
نمی‌دونم شنیدن اسمم از زبون تو چه کیفی داشت، حالا هم بعد از  
چندین سال شنیدن اسمم از زبونت قشنگ ترین صدای جهانها!

چند بار پلک زدم تا بتونم حرف های که زد و هضم کنم. چشماش برق  
میزد و لب‌هاش می‌خندید. طوری موهام و نوازش میکرد که چشمام گرم  
میشد.

- امشب خواب نداریم... گفته باشم!

ابرو بالا انداختم، یعنی چی؟

- چی میگی باربد؟ من خوابم میاد.

پوفی کلافه کشید و طاق باز خوابید، دستش و از زیر سرم بیرون کشید و  
زیر سر خودش قرار داد. از کارش ناراحت شدم و لب برچیده به لبه‌ی  
تخت رفتم و خوابیدم.



- خیلی بیشعوری!

انقدر آروم گفتم که مطمئن شدم نشنید. پتو رو تا گردنم بالا بردم و  
چشمام و بستم کمی بعد دستم به عقب کشیده شد و دست و پای باربد  
دور بدنم پیچیده شد.

- چیکار می...-

دستش و جلوی دهنم گذاشت و حرفم ناتمام موند.  
- هیس... بخواب. مگه نگفتی خوابم میاد؟ بخواب دیگه.

اخمی کردم و چشم بستم و سعی کردم زیر دست و پای سنگینش  
بخوابم.

- خب؟ اومده که اومده. ماهبد دیگه برگشته نمیذارم کسی هم جاش و  
بگیره فهمیدی؟ هر چقدر تازوند دیگه بسه، دیگه نمیذارم بیشتر از این  
آبروم و جلوی زخم ببره.

صدای عصبی و آرام و کمی خش دار باربد به گوشم رسید، گندم و روی زمین گذاشتم و سمت اتاق رفتم، ساعت یک ظهر بود و باربد تا اون موقع خوابیده بود، جلوی در ایستادم و خواستم در و باز کنم که دستگیره به پایین کشیده شد و در توسط باربد باز شد.

- صبح بخیر...

سرم و بالا آوردم و نگاهی به موهای پراکنده و چشم های قرمز شدش انداختم. دیشب خوابیده بود؟ این چه سر و وضعیه؟ حتی زحمت نداده بود تا یک لباس درست تنش کنه و با همون بالاتنه برهنه و شلوارک قرمز رنگ از اتاق خارج شد.

- تو دیشب نخوابیدی؟

جلوم ایستاد و دستاش و قاب صورتم کرد. به چشمام زل زد و بوسه‌ای محکم به پیشونیم زد.

- مگه میتونم کنار تو باشم و نخوابم؟ اون موقع ها که نبودی نمیخواایدم!  
الان دارم تلافی میکنم.

لبخندی زدم، اونطور که می گفت نبود، حداقل چهرش این و نشون  
نمی داد.

- صبحونه خوردی؟

سمت پله ها رفت. چرخیدم و توی راهرو دنبال گندم گشتم اما نبود.  
- ساعت یک ظهره... الان دیگه وقت ناهاره نه صبحونه آقای نعمتی...

صداش و بالا برد و گفت:

- خانوم شایسته میدونستید امروز وقت کار های عقب افتادست؟ باید  
خوب ویتامین بخورید و تقویت بشید!

شوکه از حرفی که زد و فکری که توی ذهنش در حال پرورش بود،  
صورتش قرمز شد. موهام و پشت گوش زدم و دور سر خودم چرخیدم تا

گندم و پیدا کنم اما نبود که نبود، با صدای نسبتاً بلندی صدایش زدم و کل اتاق ها و راهرو رو گشتم.

به انتهای راهرو رسیدم، درست همون قسمتی که باربد من و به مدت چند ساعت زندانی کرده بود، با یادآوری اون روز لرزی به بدنم نشست، چند قدم عقب رفتم و به در بسته خیره شدم و دوباره گندم و صدا زدم، صدای خنده کودکانه و ارومش و از اون طرف در شنیدم، این بچه چطور رفت اونجا، اونم توی این مدت کم و بی سر و صدا؟ چطور رفت توی جایی که درش بسته بود؟

با شک و تردید چند قدم جلو رفتم، احساس کردم صدای مرد غریبه‌ای رو از داخل شنیدم، با وحشت و ترسی که توی دلم شعله ور شد سمت در رفتم و با بازوم به در ضربه زدم، انگار که دنبال یک مجرم می‌گردم.

وقتی گندم و وسط انبار تاریک و تنها دیدم گنگ دور تا دور انبار چرخیدم، گندم چه طوری اومد اینجا؟

- گندم؟ ماهبد؟ اینجا چیکار میکنید؟

صدای باربد باعث شد از شوک بیرون بیام و به عقب برگردم. دستم و توی هوا تکون دادم، نمیدونستم باید چی بگم! هیچ حرفی نمیتونستم بزنم.

باربد جلو رفت و گندم و بغل کرد، بوسه‌ای به لپ گل انداختش زد، هوای انباری سرد بود، انقدر توی شوک فرو رفته بودم که متوجه این موضوع نشده بودم.

باربد دستش و دور شونم حلقه و سمت در هدایتم کرد.

- تو خوبی؟ چرا حذف نمیزنی؟

چشمام و بستم و سرم و به طرفین تکون دادم تا فکر و خیال های الکی که توی ذهنم هجوم آورده بودن، خارج بشن. از انباری خارج شدیم، باربد در و با کلید قفل کرد و اون و داخل جیب گرم کنش فرو کرد.

سمت پله ها رفتیم، گندم دستش و سمتم دراز کرد و نق زد.

- بیا این و بگیر بغلت، من میرم بینم غذا آمادهست یا نه.

نگاهم خیره به نقطه نامعلومی بود، توی همون حالت گندم و بغل کردم و

سرم و به معنای تایید برای باربد تکون دادم که با صدای آرومی گفت:

- برگشتم برام توضیح میدی چه اتفاقی افتاد، فهمیدی؟

از فکر خارج شدم و نگاه به باربد کردم، سرم و تکون دادم و سمت سالن

غذا خوری رفتم، جایی که چند هفته‌ی پیش برای اولین بار روی پای

باربد نشستم و غذا خوردم.

با به یاد آوردن حرفای بی مزه و مثبت هجدهش خندم گرفت و لبم و

گزیدم، بی حیا ترین مردی بود که به عمر دیده بودم. وارد سالن غذا

خوری شدم و باز هم نگاهم سمت قاب عکس ها کشیده شد، قاب عکس

هایی که دور تا دور سالن غذا خوری رو پر کرده بودن، جای اون قاب ها

توی سالن غذا خوری نبود، اما اون مکان و بی اندازه قشنگ کرده بود.

جلوی تابلوی عروسیمون ایستادم، کاش یک چیزایی یادم میومدم، کاش میتونستم گذشته رو به یاد بیارم تا زندگی بهتر و بدون خجالتی رو کنار باربد داشته باشم.

گندم خودش و سمت زمین کشیده بود و با زبون بی زبونی می خواست تا روی زمین بذارمش. خم شدم و گندم و روی زمین گذاشتم که سمت میز نهار خوری دوید و خودش و زیر میز فرستاد، خنده تو گلویی کردم و دوباره سمت عکسا چرخیدم.

از کنار تک تک عکس های گذشتم و به عکس دسته جمعی رسیدم، من با لباس لیمویی رنگ و شکم برآمدم که نشون از بارداریم میداد. باربد تیشرت سفیدی پوشیده بود و از پشت بغلم کرده بود.

مامانم... مامان با خنده و چشم های خندونش به ما نگاه میکرد، نگاهم چرخید و روی مادر و پدر باربد ایستاد. برای اولین بار می دیدم که لبخند میزنن.

بابک روی زمین درست جلوی پای من و باربد نشستند بود و چشمش و  
چپ کرده بود... جمعیت زیادی بودن که نمیشناختم و احتمال میدادم که  
فامیل های باربد باشن... از طرف خانواده من تنها مامان بود و بس...

با حلقه شدن دست باربد دور شکم تکونی خوردم و سرم و به عقب  
فرستادم، چونش و روی شونم گذاشت و به عکس ها نگاه کرد، ته  
ریشش به شونه‌ی برهنم برخورد می‌کرد و باعث میشد مور مورم بشه.

- ماه من! یعنی میشه باز هم این شکلی بشی؟

جوری با معصومیت اون حرف و زد که دلم لرزید، از کی انقدر بی جنبه  
شده بودم؟

- چه جوری؟ منظورت چیه؟



دستش و دراز کرد و انگشت اشارش و روی شکم برآمده‌ی توی عکس گذاشت.

- اینجوری بشی... یک فسقلی مثل خودت توی شکمت باشه و صورتت تپلی بشه... موهات و فرفری کنی و عطر بزنی به بدنت، عطری که من و مست خودت کرد، منم از پشت بچسبم بهت و هیچ وقت نذارم کسی تو رو از من جدا کنه، حتی خدا!!

از حرفی که زد ته دلم کیلو کیلو قند آب شد، دیگه داشتم قبول میکردم اون مرد که بغلم کرده شوهرمه و اون دختری که... گندم کجا بود؟

با یادآوری اینکه رفت زیر میز از بغل باربد بیرون اومدم و اون و از فضای معنوی و عاشقانه‌ای که برای خودش ساخته بود بیرون کشیدم. سرگردون خم شدم و زیر میز دنبال گندم گشتم.

- چیکار میکنی؟

با صدای متعجب باربد سمتش برگشتم که دستش و قاب صورتم کرد و نگاهش توی اجزای صورتم چرخید. مثل دختر بچه‌ای که اینباتش و گم کرده لب پرچیدم.

- گندم رفت زیر میز... نیستش...

پقی زد زیر خنده و روی زانو خم شد تا گندم و پیدا کنه، اما باز هم نبود، با صدای برخورد چیزی به شیشه باربد صاف ایستاد و نگاهش و سمت پنجره‌ی سر تا سری که سمت راست میز ناهار خوری قرار داشت، چرخوند. برگشتم و متوجه برجستگی چیزی پشت پرده‌ی مخمل زرشکی رنگ شدم.

باربد پاورچین پاورچین سمت پرده رفت و توی یک حرکت ناگهانی پرده رو کنار زد و باعث بالا رفتن صدای قهقهه‌ی گندم شد.

با صورت سرخ شده از خنده به شیشه پشتش تکیه داده بود و پیشونی سرخ شدش نشون از صدای برخوردش با شیشه بود.

باربد دست پشت زانوش انداخت و بغلش کرد.

- بچه نمیگی سرت بخوره به شیشه مخت جا به جا میشه؟ میخوای مثل  
مامانت ماهی بشی؟

بیشعوری زیر لب زمزمه کردم و پشت میز نشستم، باربد در حالی که  
زیر گوش گندم پیچ پیچ میکرد و خنده های ترسناکی میزد سمت میز  
اومد و سر جاش نشست. گندم و مثل همیشه روی میز گذاشت و با  
صدای بلند فرشته رو صدا کرد تا غذا رو بیاره.

- ماهبد... دوست ندارم که هر دفعه حرفام و برات یادآوری کنم  
عزیزم...

گنگ، متعجب و منتظر بهش چشم دوخته بودم که فرشته بدو بدو با  
دیس برنج و ظرف مرغ و سیب زمینی وارد شد. مونده بودم چطور با اون  
بدن و دست ظریف انقدر توانایی داره که دوتا دیس به اون بزرگی و پر  
از حرارت و از آشپزخونه تا اینجا بیاره.

لبخند ژوکوندی زد و غذا رو روی میز گذاشت. بالب و لوچه‌ی آب  
افتادم به مرغ سرخ شده و زرشک روی برنج نگاه کردم. لعنتی با آدم  
حرف می‌زد.

فرشته طی چند رفت و آمد لیوان و دوغ و لیمو آورد و با یک با اجازه  
گفتن رفت. باربد ظرف ملامینی و عروسکی گندم و تو دستش گرفت و  
مشغول ریش ریش کردن رون مرغ شد و گفت:

- داشتم می‌گفتم... عادت ندارم دو بار حرفم و بزnm... الان برای بار آخر  
بهت میگم و این و خوب ملکه‌ی ذهنت کن همسر عزیزم... زمانی که  
توی خونه خودمون و تنها در حال خوردن چیزی هستیم... جای تو روی  
پای من... و جای گندم روی دستمه... الان هم پاشو بینم چیکار می‌کنی!  
توی فکر فرو رفته بودم... الان باید بلند میشدم و روی پاش می‌نشستم؟  
- ماهبد با هر چقدر دیر کردن چوب خط‌ها هم پر میشه.

از لحن شیطنت آمیزش متوجه شدم که چه افکار شومی توی ذهنش در  
حال پرورشه برای همین زودتر بلند شدم و خودم و روی پاش نشوندم.

با لبخند پیروز مندانه‌ای دست از ریش ریش کردن مرغ برداشت و سرش و بالا آوردم به چشم‌هام خیره شد... کمی خودش و بالا کشید و لبم و آروم و نرم بوسید و مجدد به کارش ادامه داد و مشغول حرف زدن با گندم شد.

- خب... اینم غذای گندم خانوم، اینجا بشین ببینم.

گندم و روی میز درست نشوند و پیشبندی که نفهمیدم از کجا آورد و دور گردنش بست و اجازه داد تا خود گندم با کثیف کردن خودش راحت غذاش و بخوره.

مثل قبل ظرف و برای هر دو نفرمون پر کرد و مثل تازه عروس و دوماد ها مشغول خوردن غذا توی یک ظرف شدیم. در حالی که دهنم پر بود از غذا و لیمو رو با اشتها میمکیدم گفتم:

- میخوام با مامانم حرف بزنم... موبایلم کجاست؟

اخمی توی پیشونیش جا خوش کرد و جوابی بهم نداد. قاشق و پر کرد و جلوی دهنم گرفت.

همچنان اخم داشت و به صورتم نگاه نمی کرد. غذای داخل دهنم و بلعیدم و لجوجانه طوری که عصبییش نکنم و با لحن بچگونه ای گفتم:

- چرا جواب من و نمی دید استاد؟!

قاشق و توی ظرف پرت کرد که گندم دستش توی هوا خشک شد و چشماش پر شد از اشک و زد زیر گریه. باربد در حالی که چونش و میمالید چپ چپ نگاهی به گندم کرد و اون شدت گریش بیشتر شد.

باربد زیر لب ناسزایی گفت و سعی کرد گندم و آروم کنه، بی حرف از روی پاش بلند شدم، غذا به اون خوشمزگی کوفتم شده بود و احساس تهوع بهم دست داده بود. باربد وقتی دید گندم هنوز آروم نشده تو بغلم گذاشتش و صندلی رو به طرز بدی عقب فرستاد که روی زمین افتاد و صدای بدی تولید کرد.

خیلی زود در حالی که کلافگی از سر و صورتش می‌بارید از سالن خارج شد و من و گندم و تنها گذاشت. ایستادم و گندم و توی بغلم تکون دادم تا بلکه آروم بشه اما نشد که نشد.

دیگه کم مونده بود اشک منم در بیاد، یاد حرف مامان افتادم که می‌گفت:

- وقتی که نوزاد بودی انقدر گریه میکردی که منم از کلافگی و آروم نشدن گریه میکردم...

میتونستم خیلی راحت حرفش و درک کنم. یک ساعت گذشته بود و من همچنان توی سالن بودم و از این ور به اون ور راه میرفتم. فرشته سراسیمه وارد سالن شد و به گونش کویید.

- خاک به سرم... خانوم جان چی شده این بچه چرا آروم نمیشه؟

سرم و بالا گرفتم و آهی از اعماق وجودم کشیدم. فرشته نزدیک شد و آروم سر گندم و نوازش کرد، خیلی ریز گریه میکرد و هق میزد.

- قبلا هم اینطوری می شد... فقط خود آقا میتونست ارومش کنه... چه شب ها و صبح هایی که آقا بالای سر این بچه بود. چشمام و محکم بستم و از فرشته خواستم یک شیشه شیر آماده کنه، فرشته که رفت گندم با کلافگی سرش و به سینم فشرد و دهنش و باز کرد.

این بچه دیگه داشت دو سالش میشد و همچنان دنبال شیر مادر بود. من که شیر نداشتم! خسته از سر پا بودن روی زمین نشستم و به دیوار رو به روی پنجره تکیه دادم. گندم یقه‌ی لباسم و کشید و نگاه کنجکاو به بدنم انداخت. سری از روی تاسف تگون دادم.

فرشته برگشت و شیشه‌ی آماده رو بهم داد. کمی هم زدم و وقتی از گرمایش مطمئن شدم نزدیک لب گندم گرفتم اما اون با سرتقی سرش و کج کرد و یقم و باز کشید. فرشته رفت و به ناچار بلند شدم و سمت اتاق حرکت کردم، بارید نه توی سالن بود و نه اتاق...



با خیال راحت کمی لباسم و بالا دادم و گذاشتم گندم هر کاری که دوست داره انجام بده تا بخوابه. گندم مشغول و چشم های من کم کم گرم شد.

- نوک سینه‌ت از بس مکیده زخم شده، یکم مراعات بکن دیگه تموم فکر و ذهنت اون توله‌ی پدسگه....

با صدای باربد درست کنار گوشم از خواب پریدم و هینی کشیدم، سینه‌ام رو از دهن بچه درآوردم و با چشم های درشت شده به چشمای باربد که قرمز شده بود نگاه کردم. از کجا پیداش شد یهو؟ درست اون سمت تخت ایستاده بود و بهم نگاه میکرد. با تته پته گفتم:

- تو... تو...

دستم رو روی سینه‌م گذاشتم و اون خودش رو بهم رسوند و مچ دستم رو گرفت.

- ببین چه بلایی سر سینه‌ت آوردی؟ مگه شیر داری تو سینه‌ت؟

گندم که غرق خواب بود رو روی تخت گذاشتم و پیراهنم رو پایین کشیدم...

از خجالت داشتم آب میشدم و دلم می‌خواد ناپدید بشم.  
- نه... من... من... -

بغضم گرفت و سرم و پایین انداختم.

- بی‌قراری میکرد... مجبور بودم یه جوری آرومش کنم...

- تو هر کی بی‌قراری کرد سر و سینه‌ت رو میفرستی تو دهنش؟

با گونه‌های گر گرفته‌اش فاصله گرفتم و آب دهنم رو قورت دادم.

- این حرفا چیه؟! من فقط می‌خواستم گندم رو آروم کنم...

فاصله‌ی بینمون رو پر کرد.

- نظرت چیه منم یکم آروم کنی؟

دوباره هینی کشیدم و با چشمای گرد شده نگاهش کردم که دکمه‌ی  
بالای پیراهنش رو باز کرد و با ابرو به تنم اشاره کرد  
- من تبحر خاصی روی اورال سکس دارم... می‌تونم با زبونم....

بین حرفش پریدم

- من باید برم...

قبل از اینکه قدم از قدم بردارم دستش دور تنم حلقه شد و دست  
دیگه‌ش سینه‌ام رو چنگ زد

- کجا بری؟ منم بیقرارم، باید یه جوری آروم کنی... مهم نیست بالا  
تنهات رو میفرستی دهنم یا پایین تنهات رو، فقط....

چونم از شدت عصبانیت و فشار عصبی منقبض شده بود، پس زدمش و  
از روی تخت بلند شدم، سمت در اتاق دویدم که خودش و بهم رسوند و  
از پشت بغلم کرد، سرش و توی گردنم فرو کرد و حس کردم قطره‌ی  
اشکی روی شونم افتاد.

- آروم کن... لطفاً!

عصبانیتم فروکش کرد و جاش و نگرانی گرفت. از بغض و لرزش  
صداش دلم گرفت، دستش که دور بدنم حلقه شده بود و آزاد کردم و  
سمتش برگشتم، سرش با شرمندگی پایین افتاده بود و دو دستش روی  
پهلوم قرار گرفت، دستام و بالا بردن و قاب صورتش کردم.

سرش و بالا گرفتم و به چشم هاش نگاه کردم، قرمز بود، شرمنده بود و  
ناراحت!

چی اون و انقدر داغون کرده بود؟

- چی شده؟

سرش و کج کرد و گونش و به کف دستم چسبوند.

- کمک کن بخوابم... چیزی نشده، فقط میخوام بخوابم!

\*\*\*\*\*

- توی گوه خور غلط کردی نزدیک زن من بشی... بین چی میگم غزاله فقط کافیه توی صد متری زن و بچم بینمت کاری میکنم که از به دنیا اومدنت پشیمون بشی، پس این افکار کثیفت و بریز دور!

با داد و فریاد های باربد از اتاق خارج شدم، سمت پله ها دویدم و از بالای دیدم که جلوی در رژه می ره. دیشب که سرش و گذاشت روی پام و سعی کرد بخوابه آرام بود... دیگه چی اون و آشفته کرده بود؟ همینکه سرش سمتم برگشت و من و بالای پله ها دید تماس و قطع کرد و چنگی به موهاش زد و سرش و پایین انداخت.

- صبح بخیر...

قیافه ی حق به جانبی گرفتم و دست به کمر و طلبکار گفتم:

- چه خیری؟ باربد چی شده چرا هر روز با یکی دعوا میکنی شب یا صبح داغونی میای چشمات قرمز ه همش...

نفهمیدم چطور پله ها رو بالا اومد و من و تو آغوشش گرفت.

- آروم باش...

اصلا متوجه تند شدن لحنم و پر شدن اشک چشمام نشده بودم. دستم و جلوی صورتم گرفت و خودم و از آغوشش بیرون کشیدم و سمت اتاق حرکت کردم، امروز چند شبه بود؟ شبه؟ یک شبه؟ ایام هفته هم از دستم در رفته بود.

جلوی در اتاق ایستادم و به عقب برگشتم.

- موبایلم و تا یک ساعت دیگه بهم بده.

نگاه از چهره‌ی شرمندش گرفتم و وارد اتاق شدم، سمت کمد رفتم و مانتو شلواری برداشتم و پوشیدم. دیگه هر چی دست رو دست گذاشتم و هیچی نگفتم و ساکت توی خونش موندم بس بود، نیاز داشتم به یک آرامش مطلق. نیاز داشتم به مامان، نیاز داشتم به آغوش و حرفاش!

طی یک تصمیم ناگهانی ساک دستی کوچیکی از داخل کمد برداشتم و بعد از انداختن شالی روی سرم چند دست لباس برداشتم. صد در صد اونقدری پول داشت تا بتونه برام یک بلیط بگیره و برم کیش.

بعد از ریختن وسیله های لازم داخل ساک زیپش و بستم که در به آرومی باز شد و باربد سرکی به داخل اتاق کشید. وقتی دید جلوی کند نشستم و سام جلومه هول کرده در و بست و جلو اومد.

متوجه موبایل توی دستش شدم، اون موبایل من نبود! موبایل من سفید بود اما اونی که دست باربد بود مشکی بود.

بی حرف بلند شدم و موبایل و از دستش چنگ زدم.

- چیکار میکنی؟ این چیه؟

ساک و برداشتم و موبایل و داخل کیفم گذاشتم.

- میخوام برم کیش پیش مامانم، برام بلیط بگیر!

تک خنده‌ی ناباوری کرد. دوباره نگاهی به ساک انداخت و با خشونت ناگهانی بازوم و توی مشتش گرفت.

- دیگه زیادی داری روی مخم راه میری ماهبد... کیش دیگه از کدوم قبرستونی دراومد؟ شوهر و بچه و زندگیت و ول کنی بری کیش بگیر نمنه؟

نفسم و عصبی بیرون فرستادم.

- خسته شدم. نمیتونم این اخلاق گند و مزخرفت و تحمل کنم، نمیتونم زورگویی و پرو بازیت و تحمل کنم.

با کمی مکث ادامه دادم:

- در ضمن اون بچه چندین سال بدون من بود... چند هفته چیزی رو کم نمیکنه، اونقدری که به تو وابستست به من نیست پس مشکلی پیش نییاد.



دستش و بالا آورد و تهدید گونه جلوی صورتم تکون داد، تمام تلاشش و میکرد تا از کوره در نره و چیزی حوالم نکنه.

- تو هیچ قبرستونی نمیری!

چشمهام و با حرص بستم.

مشتم و بالا بردم و محکم به سینش کوبیدم.

- میفهمی معنی خسته بودن و؟ میدونی یعنی چی؟ میفهمی داری دیوونم میکنی؟ اگر یکم دیگه این وضعیت ادامه پیدا کنه حتی یک ثانیه هم دلم نمیخواد کنارت باشم. نمیخوام کنارت زیر یه سقف زندگی کنم، کنار تو نفس بکشم، کنار تو یه بچه رو بزرگ کنم، من اینا رو کنار تو نمیخوام.

بغض توی گلوم بزرگ و بزرگتر و چهره باربد هر لحظه متعجبتر میشد. بازوم که تو دستش بود و رها کرد و سرش و مردد تکون داد.

- باشه... آماده شو!

از این که زود نظرش عوض شد کمی متعجب شدم و استرسی وجودم و پر کرد، باربدی که من می‌شناختم به این زودیا قبول نمی‌کرد.

- من میرم پایین، کارت که تموم شد بیا!

چیزی نگفتم که نگاه از صورتم گرفت و با حالی خراب اتاق و ترک کرد، افکار مزخرفی که ذهنم و پر کرده بودن و بیرون ریختم و بعد از چک کردن وسایلم از اتاق خارج شدم و به طبقه پایین رفتم، گندم وسط سالن نشسته بود و دور تا دورش پر شده بود از اسباب بازیای مختلف، باربد در حالی که اخم داشت کنار گندم نشسته بود و سعی میکرد طوری برخورد نکند که گندم ناراحت بشه و گریه کنه.

وقتی سنگینی نگاهم و حس کرد سرش و بالا آورد و نگاهش و بین ساک و چشم‌هام چرخوند.

- آماده‌ای؟

انقدر آروم گفت که صداش به سختی شنیده شد. سرم و تکون دادم که خم شد و روی موهای گندم و بوسید و دست زیر بغلش انداخت.

- پاشو بابا... بریم مامان و برسونیم برگردیم!

صداش یک لرزش نامحسوس داشت که با شنیدنش دلم می گرفت. از کاری که داشتم میکردم لحظه‌ای پشیمون شدم اما خیلی زود به خودم نهیب زدم که اگر بمونم و ادامه بدم اتفاق های بدتری میفته، من نیاز داشتم تا چند روز دور از باربد باشم!

باربد گندم و بغل کرد و بدون نگاه کردن به صورتم ساک و از دستم گرفت و از خونه خارج شد، راهم و سمت آشپزخونه کج کردم و بعد از خداحافظی از فرشته بیرون رفتم.

باربد پشت فرمون نشسته بود و در حال سرگرم کردن گندم بود. در ماشین و باز کردم و روی صندلی نشستم، باربد نفس سنگینش و بیرون

فرستاد و بعد از گذاشتن گندم توی بغلم بی حرف ماشین و به راه انداخت.

قبل از اومدن بخاری و روشن کرده بود تا فضای ماشین گرم بشه. تو سکوت سمت فرودگاه روند، گندم هر لحظه برمیگشت و به چهره‌ی آشوبم نگاه میکرد و بیخیال دنیا می‌خندید.

زودتر از چیزی که فکر میکردیم به فرودگاه رسیدیم، حتی نمی‌دونستم پروازی برای کیش هست یا نه، اگر باشه جای خالی وجود داره؟

دعا دعا میکردم که باربد ماشین و پارک کرد و کیف پولش و که کنار دنده قرار داده بود برداشت. تازه نگاهم به سر و وضعش افتاد، با یک تیشرت آستین بلند و شلوار بیرون اومده بود، بدون هیچ لباس گرمی! چطور میخواست سرما رو تحمل کنه!

- من عادت دارم به هوای سرد، چیزیم نمیشه!

اون حتی نگاهم نکرد و ذهنم و خوندم؟ بیخیال سرم و به طرفین تکون  
 دادم و سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم.

- همینجا بشین تا برم و پیام!

سرم و به معنای تفهیم تکون دادم و بعد از کشیدن لپ گندم از ماشین  
 پیاده شد و سمت در ورودی فرودگاه رفت.

گندم و بغل کردم و رو به خودم روی پام نشوندمش.

- من که میرم بابایی و اذیت نکنیا...

دستش و جلو آورد و به شالم چنگ زد.

- ما...مان... مایی! مامان مایی!

با حرف زدنش و صدا کردنم اشک توی چشمم حلقه زد. سرش و روی  
 گردنم گذاشتم و دستم و روی کمرش تکون دادم، اشک راه باز کرد و  
 گونم و خیس کرد.

چشم بستم و برنامه ریزی کردم تا فقط چند روز کیش بمونم و بعد برگردم شیراز تا پیش گندم باشم. نفهمیدم چقدر زمان گذشت که در توسط باربد باز شد و سرش و داخل آورد.

- یک جای خالی هست... اونم برای هشت شبه!

سرم و هول هولکی تکون دادم و گندم و سمتش گرفتم تا پیاده بشم.

- مشکلی نداره تا هشت اینجا میمونم!

گندم و بغل کرد و توی ماشین نشست، در و بست و قفل مرکزی و زد. با

تغییر دادن دنده فرمون و چرخوند و از پارکینگ فرودگاه خارج شد.

- لازم نکرده از الان تا شب بشینی اینجا... میریم می چرخیم تا ساعت

هشت میرسونمت.

از لحن تند و عصبی گره ابروم تنگ تر شد، خودش میبیرد و

می دوخت و اعصاب نداشته من و به هم می ریخت.

خیلی از فرودگاه دور نشد و درست نزدیک یک کافه‌ی دنج و خلوت  
نگه داشت. بی حرف نشسته بودم و به رو به روم خیره شده بودم، نه اون  
حرفی میزد و نه من، جفتمون روزه سکوت گرفته بودیم و دست از  
لجبازی بر نمی‌داشتیم.

- پیاده شو... برو تا من میام!

برگشتم سمتش و به نیم رخ جدی و اخم‌الودش نگاه کردم. گندم  
همچنان روی پاش بود و سرش و بالا گرفته بود تا باربد و ببینه.  
- گندم و...

خواستم بگم گندم و هم بده تا با خودم ببرم اما وسط حرفم پرید و  
گفت:

- خودم میارمش... تو برو، ماهم میایم!

نمی‌دونستم چی توی سرش میگذره. کیفم و برداشتم و از ماشین پیاده شدم، با قدم های کوتاه سمت کافه حرکت کردم، وارد شدم و بوی کافئینی که سر تا سر کافه رو پر کرده بود بلعیدم. از گرمای کافه بدنم شل شد و دستام که دور تا دورم حلقه شده بودن پایین افتادن.

نگاهی به دور تا دور کافه انداختم و با دیدن میز خالی که وسط کافه قرار داشت سمتش حرکت کردم و منتظر، پشت میز نشستم.

سرم و سمت پنجره های بزرگ کافه چرخوندم تا بینم کی میان، اما برگشتن سرم مصادف شد با حرکت کردن ماشین... هول شدم و از پشت میز بلند شدم، نمی‌دونستم باربد چه نقشه‌ای برام داشت که اینطوری رفتار میکرد. کیفم و که روی میز قرار داده بودم برداشتم و دوان دوان از کافه خارج شدم.

نگاهی به خیابون انداختم و با ندیدن ماشین پاهام سست شد، باربد داشت چیکار میکرد؟



با یادآوری موبایلی که بهم داده بود اون و از کیفم خارج کردم و وارد لیست تماس ها شدم، فقط شماره خودش توی موبایل ذخیره شده بود، انگشتم و روی شماره زدم و منتظر موندم تا تماس وصل بشه.

بعد از پنج بوق پشت سر هم صدای نفس های عصبیش و از پشت خط شنیدم.

- همونجا بمون تا من پیام، نیم ساعت دیگه اونجام!

حتی نداشت حرفی بزنم و زود تماس و قطع کرد، کلافه موهام و که از شال روی سرم بیرون زده بود به داخل هدایت کردم و در حالی که لبم و زیر دندون گرفته بودم وارد کافه شدم و دوباره جایی که نشسته بودم نشستم!

گارسون سمتم اومد، برای خودم لیمونادی سفارش دادم و منتظر موندم تا باربد بیاد و ببینم کدوم گوری رفته بود. خون خونم و میخورد و اصلا

دلم نمی‌خواست بینمش، اما باید دلیل رفتار های ضد نقیضش و برام توضیح میداد، نا سلامتی زنش بودم، نبودم؟!

ده دقیقه گذشت و سفارشم رسید، با آروم ترین حالت ممکن مشغول شدم تا وقتی که صدای زنگوله بالای در کافه بلند شد. پا رو پا انداختم و طلبکارانه به باربد که لباسش و با یک کت و شلوار طوسی رنگ و پیرهن مشکی رنگ تغییر داده بود، نگاه کردم.

این همه راه و تا خونه رفت که لباسش و تعویض کنه؟ این مرد مشکل داشت، به وللّٰه که مشکل داشت!

سرم و بالا کشیدم تا بینم گندم کجاست، کنارش ایستاده بود و دست کوچولوش توی دست بزرگ باربد گم شده بود، حتی لباس گندم هم عوض کرده بود و از اون ژولیدگی صبح بیرون کشیده بود. به خاطر لنگ زدن های گندم آروم سمتم اومد و رو به روم نشست!

دستش و سمت گارسون بلند کرد و درخواست داد تا یک صندلی کودک  
بیارن، صندلی و آوردن و گندم روی صندلی قرار داد.

- چیزی خوردی؟

نفسم و کلافه بیرون فرستادم، از ریلکس بودنش کارد می زدی خونم در  
نمیومد.

- باربد چه مرگته؟ چته؟ چرا مثل جنی؟

سرش و کج کرد و تک خنده ای کرد. گارسون مجدد اومد و بعد از  
گرفتن سفارش ها که شامل یک اسپرسو و یک کاپوچینو و کیک  
پر تقالی بود، رفت!

نگاهی به ساعت مچیش انداخت و موبایلش و از داخل جیبش بیرون  
کشید. بعد از چند دقیقه صدای زنگ خوردن موبایلش اومد و مکالمه ی  
کوتاهی داشت.

- همه چی امدست؟ یک ساعت دیگه اونجام!

هر دو سکوت کرده بودیم و هیچ حرفی نمیزدیم، سفارش ها رو آوردن و باربد مجبورم کرد تا اون کاپوچینو و تا آخر بخورم و خودش هم همزمان که اسپرسوی خودش و میخورد تکه های کوچیک کیک و توی دهن گندم گذاشت.

بلند شد و بعد از تمیز کردن لب گندم و حساب کردن سفارش ها دستم و گرفت و از کافه خارج شدیم، سوار ماشین شدیم و سمت فرودگاه حرکت کردیم.

ساعت نزدیک به چهار عصر بود و پرواز من ساعت هشت شب بود!

برگشتم و نگاهی به گندم که باز مثل همیشه با حرکت ماشین خوابش برده بود انداختم. اون هم مثل من بود، با چند تا تکون کوچیک خوابش میبرد!

- چیکار میکنی؟

کتش و درآورد و روی یکی از صندلی های هواپیما انداخت و با کتی که  
مشکی بود و مخصوص خلبان تعویض کرد.

- انقدر غر نزن ماهبد، بشین تو کابین تا پیام... فریبرز... بیا حواست به  
دخترم باشه!

نفسم و بیرون فرستادم و چنگی به موهام زدم، باربد این صحنه از  
کلافگی و عصبانیت من دید و در حال که با یک دست دکمه های کتش و  
میبست سمتم اومد و دست دور شونم حلقه کرد و سرم و به سینش  
چسبوند، لبش روی موهام قرار گرفت و کنار گوشم زمزمه کرد:  
- چرا کلافه ای؟ می خوایم مثل گذشته باهم پرواز کنیم، این چیزی بود  
که همیشه خودت میخواستی! حالا چرا ناز می کنی ماه من؟

دلم میخواست جیغ بکشم، دیگه نمیتونستم این همه گستاخی و تحمل  
کنم، هر چی اون می گفت باید میگفتم چشم و هیچ حرف دیگه ای

نمیزدم، اما اون چی؟ کار خودش و میکرد و هیچ توجه‌ای به حرفهای من نمی‌کرد.

من همش چند روز فرصت میخواستم تا تفریح کنم، تا آرامش داشته باشم، اما اون چیکار کرد؟ خودش هم بند و بساطش و جمع کرده بود و میخواست بیاد کیش!

دستم و گرفت و سمت کابین خلبان کشید و بعد از بستن درب لباسی که مخصوص کمک خلبان و روی صندلی قرار داشت و برداشت و مانتوی تنم و درآورد. مثل یک عروسک توی دستش می‌چرخیدم و اون هیچ رحمی بهم نمی‌کرد.

دستش سمت شومیز زیر مانتوم رفت و اون رو هم درآورد، حتی دیگه نمی‌ترسیدم تا کسی ما رو از پنجره‌ها ببینه، منی که با بدن عریان جلوی باربد اونم تو یک فضای عمومی ایستاده بودم!

از اون همه عوضی بودنش بغض به گلوم چنگ زد، می گفت دوستم داره،  
می گفت عاشقمه، پس چرا کاری که عذابم میداد و انجام میداد؟ چرا بهم  
احترام نمیداشت؟ چرا به حرفم گوش نمی کرد؟

اشک از گوشه‌ی چشمم جاری شد و روی دستش که در حال بستن دکمه  
های کتم بود افتاد. سرش با تعجب بالا اومد و با دیدن چشم های خیس  
دستش از کار افتاد.

- ماهبد؟!

ناباور صدام زد و من فقط بهش خیره شدم، دیگه هیچی نمیگفتم! دیگه  
زجه نمی زدم، دیگه مخالفت نمی کردم، تا بینم کی دست برمیداره!

با صدایی که می لرزید زمزمه کردم:

- تموم شد؟

نگاهم و به جایی به جز چشمای اسمونیش دادم، دستش روی صورتم نشست، خواستم کنار بکشم که یاد قول و قراری که با خودم گذاشته بودم افتادم، وقتی دید هیچ حرفی نمی‌زنم خم شد و آروم گوشه‌ی لبم و بوسید و کنار گوشم لب زد:

- از نقطه ضعف من استفاده نکن! بشین تا پیام!

مقنعه‌ی مخصوصی که اونجا بود و به دستم داد و از کابین خارج شد. صدای حرفاشون و می‌شنیدم... باربد از فردی به اسم فریبرز خواست تا حواسش به گندم باشه و کم کم هواپیما از مسافرهای کمی پر شد، سرکی به بیرون کشیدم، همه یک جوری مصنوعی وارد هواپیما شدن که خودم متوجه دروغ بودن این پرواز شدم!

با برگشتن سر باربد و دیدنش توی اون لباس خلبانی و کلاه دلم ضعف رفت اما خیلی زود خودم و جمع و جور کردم و سر جام نشستم. باربد وارد کابین شد و پشت سرم ایستاد، دستاش و دو طرف صندلی گذاشت و خم شد و گونم و بوسید.



- خانوم خلبان چیزی یادتون هست؟ یا قراره این پرواز ناموفق باشه؟

با ترشروی و کینه دست به سینه، تکیه دادم به صندلی و به رو به رو خیره شدم، درست همون جایی که هواپیما ها کنار هم قرار گرفته بودن.

- پرسیدن این سوال از کسی که شوهر و بچش و یادش نیاد، مسخره نیست استاد؟

دستش و از روی صندلی برداشت و روی شونم قرار داد، به آرومی مشغول ماساژ دادن شد و کمربندی که اصلا نفهمیدم کی بستم و باز کرد و مجبورم کرد تا بلند بشم.

- مسافر های این پرواز قصد جوشون و نکردن، بیا این ور بشین عقب فریبرز بیادا!

بهش بر خورده بود و این و از طرز حرف زدنش میشد فهمید. از خدا خواسته بلند شدم و جایی که گفت نشستم، کلاهم و برای لحظه ای

در آورد و بعد از مرتب کردن موهاش مجدد روی سرش قرار داد و فریبرز و صدا زد.

در کابین باز شد و فریبرز در حالی که گندم توی بغلش بود وارد شد و جلوی باربد ایستاد.  
- بفرماید کاپیتان؟

فریبرز کمی یقه‌ی پیرهنش و آزاد کرد و سر جاش نشست و به صندلی کنارش اشاره کرد.  
- گندم و بده به ماهبد، بشین.

فریبرز چشمی گفت و کاری که باربد بهش گفته بود و انجام داد، گندم که با آغوش باز دستش و سمت دراز کرده بود و بغل کردم و روی موهاش و بوسیدم.

اینکه بعد از رسیدن به کیش باربد باید برگرده خوشحالم میکرد و باعث میشد کمی از عصبانیتم و کم کنه.

مثل تمام کودکان اول پرواز و با ذوق و شوق به بیرون و آسمون آبی نگاه کردم و بعد در حالی که چشمم گرم میشد توسط دست باربد از آرامشی که توش غرق بودم بیرون اومدم.

جلوم ایستاده بود و گندم و از بغلم بیرون کشیده بود، سرش و بیرون فرستاد و بعد از اومدن یکی از مهماندارها گندم و بهش سپرد و من و سمت سرویس فرستاد.

- برو تو یکم به صورتت آب بزن رنگ به رخ نداری! محمودی قرص هست؟

با تعجب به صورت جدی باربد نگاه کردم، من که حالم خوب بود چی واسه خودش میگفت؟ محمودی، همون مهمانداریه که گندم و توی بغلش نگه داشته بود و با ذوق باهاش بازی میکرد سمت باربد چرخید.

- یکی از بچه ها باید داشته باشه بعد از اینکه دخترتون و بهتون دادم  
میرم براتون میارم کاپیتان!

سرش و تکون داد و من و وارد سرویس کرد و خودش هم پشت سرم  
وارد شد. وسط پرواز چه غلطی داشت میکرد؟

شیر آب و تا آخر باز کرد و کمرم و به دیوار تکیه داد.

- چیه اخم و تخم کردی شایسته؟ توقع داشتی تنها بفرستمت تو پروازی  
که صد تا آدم مسلح توشن؟

چشمام از شدت ترس و استرس حرفی که زد درشت شد، آدم مسلح؟  
دوربین مخفی بود یا فیلم علمی تخیلی؟ چطور یک آدم مسلح و تو پرواز  
راه میدن؟ چه چرندی برای خودش می‌بافت!

- چرت و پرت نگو، آدم مسلح تو پرواز؟ عقلت کمه؟ بذار برم بیرون  
ول کن پهلوم و خورد شد استخونش!

موبایلش و از جیب شلوارش بیرون آورد و عکس دختری و بهم نشون داد، دختری با موهای بلند، چشم های سبز و پوستی سبزه!

- باور نمیکنی این و نگاه کن، از در کابین هم مشخصه، درست ردیف جلوئه! مسلح هم درسته نیست، مگه مسلح فقط به کسی میگن که اسلحه داشته باشه؟

هیچ جوابی ندادم، نمی دونستم چی میگه، درست حرف نمیزد که من هم بفهمم، نگاهش و بین لب هام و چشم هام چرخوند و آخر سر طاقت نیاورد و لبش و روی لبم قرار داد.

هنوز حرفایی که زده بود و هضم نکرده بودم و نفس هم نکشیده بودم، حالا با قرار دادن لبش روی لبم راه نفس کشیدن و برام بسته بود، مضمتم و به شونش کوییدم که با گرفتن گاز ریزی از لب پایینم فاصله گرفت و دستش و خیس کرد و روی صورتم کشید.

- حالا برو بیرون مثل یک دختر خوب بشین تا بابا کارش تموم بشه،  
مراقب خواهرت هم باش!

باز هم چرند داشت می گفت!

زودتر از باربد از سرویس بیرون اومدم و گندم و از محمودی گرفتم و از  
کابین خارج شد. باربد بیرون اومد و دستی به صورتش کشید، روی  
صندلی نشست و کمر بندش و بست و پرواز و از حالت اتو خارج کرد.

چند دقیقه گذشت که محمودی به همراه قرص و یک بطری آب وارد  
شد، به اصرار باربد قرص و خوردم و درست چند دقیقه بعد به خواب  
عمیقی فرو رفتم و با صدای باربد که فرود و اعلام میکرد از خواب بیدار  
شدم.

درست سر جام نشستم و گندم و توی بغلم محکم گرفتم، بعد از یک  
فرود نسبتا خوب به کیش رسیدیم.

بعد از خالی شدن پرواز باربد با احتیاط در حالی که همش حواسش به اطراف بود من و از پرواز خارج کرد و سمت ماشین مشکی که با کمی فاصله نزدیک هواپیما ایستاده بود رفت.

دستش و پشت کمرم گذاشته بود و مداوم تکرار میکرد حواسم به گندم باشه و خودش هم بعد از پرواز برگشت با یک پرواز دیگه به عنوان مسافر میاد کیش تا آرامشی که خواستارش بودم و خراب کنه.

در عقب ماشین و باز کرد و خم شد.

- سلام مادر جان، این هم دخترتون، لطفا مراقبشون باشید!

مامان؟ سریع خم شدم و دیدم مامان داخل ماشین نشسته و سرش و به معنای تایید حرف های باربد تکون میده، بالاخره بعد از چند ماه دیدمش، دلم میخواست سریع بشینم و بوی عطر تنش و حس کنم.

باربد من و به داخل ماشین هدایت کرد و گفت:

- وسیله هات اینجاست، به یکی از بچه ها میسپارم تا تحویل بگیرن،  
احمدی میاد میگیره برات میاره!

سرم و تکون دادم و اون بعد از بوسه عمیقی به روی سر من و گندم  
خداحافظی کرد و رفت.

بدون هیچ مکئی خودم و توی آغوش گرم مامان انداختم و سرم و به  
سینش چسبوندم و تا تونستم عطرش و بو کردم.

دلم لک زده بود برای این آغوش مادرانه و آرامشی که داشت!  
بعد از چند دقیقه وقتی که ماشین جلوی خونه ایستاد، باهم پیاده شدیم و  
سمت خونه حرکت کردیم، گندم توی بغل مامان چسبیده بود و یک  
دقیقه هم از بغلش بیرون نمیومد، انگار به خوبی اون و می شناخت واگر نه  
این صمیمیت عجیب بود!

مامان در و با کلید باز کرد و به داخل خونه هدایتیم کرد، پا گذاشتن توی  
اون حیاط نگاهم و دور تا دور محوطه چرخوندم، مثل بقیه خونه های



ویلایی تو کیش توی حیاط چندین درخت نخل و گیاه های دیگه‌ای بود  
که مامان با جون و دل بهشون می‌رسید و آب و کود میدادا!

مامان وقتی دید محو حیاط شدم و هیچ تکونی نمی‌خورم دستم و گرفت و  
سمت در ورودی کشوند.

- وقت واسه دیدن این حیاط هست، بیا برو تو یکم استراحت کن!

به حرفش گوش کردم و صورت درهمی وارد خونه شدم، درسته دلم  
واسش تنگ شده بود اما به خاطر کاری که کرده بود ازش دلگیر بودم!

اون نباید بدون هیچ حرفی من و توی خونه باربد تنها میذاشت و  
می‌رفت، حداقل باید بهم می‌گفت اون کیه، می‌گفت که می‌ره و پیشم  
نمیمونه، باید باهام صحبت میکرد!

توی سالن و روی مبل نشستم، خونه نسبت به قبل هیچ تغییری نکرده  
بود، البته از چیزی که یادم می‌ومد، دکترا گفته بودن خاطرات چندین

سال گذشته رو فراموش کردم و فقط خاطراتی که تا هفده سالگی داشتم به یادم مونده.

باید با مامان کلی حرف میزدم، باربد که چیزی نگفت، تا وقتی که برسه باید همه چیز روشن میشد! دیگه توان نداشتم چیزی و ندونم و به زندگی ادامه بدم!

مامان گندم و روی زمین گذاشته بود و توی آشپزخونه در حال تدارکات شام بود، نگاهی به پنجره‌ی سالن انداختم، هوا تاریک شده بود، این غیر طبیعی بود که من چند ساعت پیش متوجه وضعیت نشده بودم!

هر وقت باربد متوجه این موضوع میشد و هوا و فضا رو فراموش میکردم کلی سرزنشم میکرد و میخواست تا حواسم به اطراف باشه و زیاد توی فکر نرم، اما با اتفاق و فراموشی که من داشتم مگه امکان پذیر بود؟!

صدای تایمر فر و روشن شدنش به گوشم رسید، مامان طبق معمول باید یک غذای متفاوت و خوشمزه درست کرده باشه!

با سینی شربت وارد سالن شد و لبخندی به روم پاشید، اما تنها واکنشی  
 که میتونستم نشون بدم برچیدن لبام بود!  
 اخم تصنعی کرد و سینی و جلوم گرفت.  
 - اومدی اینجا اخم و تخمت و برای من آوردی؟ بخور این و صحبت  
 میکنیم.

لیوانی از شربت ویمتوی توی سینی برداشتم و کمی خوردم، لیوان و روی  
 میز گذاشتم، مامان لیوان کوچیکی که برای گندم آورده بود و توی  
 دست گرفت و گندم و بغل کرد و شربت و به خوردش داد.  
 - می‌شنوم! سوالات و پپرس.

از اینکه میدونست چی میخوام خوشحال شدم، یک راست سر اصل  
 مطلب رفتم.

- من کجا تصادف کردم؟

مامان نگاهش به گندم بود تا یک وقت خراب کاری نکنه و شربت و  
روی خودش نریزه.

- کیش!

درست مثل بازجویی سوال پرسیدم و مامان پشت سر هم و بدون مکث  
جواب میداد، انگار که یک مسابقه بود و اگر هر کدوم نیم ثانیه وقت  
تلف میکردیم جنگ شروع می‌شد.

- با چی تصادف کردم؟

- کامیون!

- چرا تصادف کردم؟

- حواست پی رانندگیت نبود!

- چرا حواسم نبود؟

- چون کلافه و عصبی بودی!

- چرا کلافه و عصبی بودم؟

- از باربد ناراحت بودم!

جواب بعضی از سوال ها رو قبلا هم شنیده بودم اما میخواستم از زبون مامان هم بشنوم، با رسیدن به سوال های بعدی تن صدام بالا و بالاتر می رفت، با رسیدن به جواب آخر مامان این دفعه فریاد کشیدم:

- چرا؟

مامان هم درست مثل من با همون تن صدا و در حالی که عصبانیت و چاشنی حرفش کرده بود گفت:

- چون فکر میکردی بهت خیانت می کنه!

با جوابی که داد نفس توی سینم حبس شد، درسته که من هنوز با باربد احساس راحتی که هر زن و شوهری دارن رو ندارم! اما با فهمیدن اینکه باربد به من خیانت می کرده من و به جنون رسوند، مثل یک دیوونه‌ی تیمارستانی به موهام چنگ زدم و اونا رو بین دستم گرفتم و کشیدم.

گندم که کل مدت با دهن باز شاهد بحث من و مامان بود نقی زد و کم کم زد زیر گریه، مامان حیرون اون و تو بغلش گرفت و سالن و متر کرد تا گندم آرام بشه، اما اون با چشم های اشکیش به من زل زده بود و میدید که مثل یک روان پریش موهام و میکشم!

مامان دیگه تحمل شنیدن صدای گریه‌ی گندم و نداشت. سرش و رو به آسمون گرفت و گفت:

- بیا این بچت و بگیر سخته کرد از بس منتظرت موند.

هیچ حرکتی نکردم، مثل ماتم زده ها دستم و از موهام بیرون کشیدم و روی مبل رها شدم، تنها به نقطه‌ی نامعلومی زل زدم، مامان نزدیک اومد و گندم و توی بغلم گذاشت.

گریش قطع شد و فین فین کنان دستش و روی صورتم کشید.

- ماما مایی.

دیگه زبونش نسبت به قبل باز تر شده بود و به مامان ماهبد، ماما مایی می گفت و من با هر بار شنیدن این جمله دلم قنچ می رفت.

ناراحتیش عذابم داد و از بهت بیرون اومدم، بغلش کردم و سرش و روی شونم گذاشتم، با آرامش مشغول نوازش موهاش شدم و نجوا های محبت آمیزی زیر گوشش زمزمه کردم.

مامان با یک شیشه شیر نزدیکم اومد و اون و به دستم داد.  
- به جای این دیوونه بازی ها به حرفم فکر کن، نگفتم اون خیانت کرد، گفتم تو فکر کردی داره بهت خیانت می کنه! این شیر و بگیر بده به این بچه هلاک شد، خودت هم بیا این شربت و بگیر بخور فشارت نیفته.

شیشه و از مامان گرفتم و بعد از خوابیدن گندم توی بغلم اون و توی  
 دهنش گذاشتم، لیوان شربت هم گرفتم و کمی ازش خوردم، نگاهی به  
 ساعت دیواری انداختم، ساعت نزدیک به یازده شب بود، حتما الان تو  
 آسمون بود و به سمت شیراز یا شاید هم کیش حرکت می کرد!  
 مامان رفت و مشغول چیدن میز شام شد، گندم کم کم چشماش گرم شد  
 و به خواب عمیقی فرو رفت. از روی مبل بلند شدم و سمت اتاقی که  
 برای زمان مجردیم بود حرکت کردم، با صدای مامان دستم روی  
 دستگیره در خشک شد.

– صبر کن پتو و بالشت خودش و میارم اینجا توی سالن بذار بخوابه،  
 نذار تو اتاق تنها باشه!

سرم و تکون دادم و طول و عرض سالن و راه رفتم و گندم و توی بغلم  
 تکون دادم تا مامان بیاد.



بعد از چند دقیقه در حالی که پتوی بچگی خودم و بالشت کوچیکی توی دستش از اتاق خودش خارج شد و کنار مبل قرارشون داد.

- بیا اینجا.

نزدیکش شدم، مامان گندم و با احتیاط از بغلم گرفت و روی پتویی که روی زمین انداخته بود خوابوندش. دستم و گرفت و سمت آشپزخونه کشوند.

- بیا اینجا بینم یه چیزی بخور، شدی پوست و استخون، اون باربد تو خورش چیزی نداشت به تو بده بخوری؟ اصلا بگو بینم دارو هایی که دکتر داد و خوردی؟

کنار میز ناهار خوری چهارنفره‌ی چوبی که وسط آشپزخونه قرار داشت ایستاد و یکی از صندلی‌ها رو عقب کشید و وادارم کرد پشت میز بشینم.

- اصلا تو به فکر خودت هستی؟ رفتی دکتر؟ چکاپ شدی؟

کلافه چشم توی حدقه چرخوندم و کشدار صدا زدمش.

- مامان؟! چه خبره صبر کن یکی یکی پیرس جواب بدم.

سمت فر که با صدای زنگش خاموش شد رفت و دستگیره به دست دیس داخل فر که توش لازانیای خوش رنگ و لعابی قرار داشت بیرون کشید.

- والا تو که لالمونی گرفتی هیچ حرفی نمیزنی، اینطوری میگم بلکه صدات در پیاد، دیگه کم کم حس کردم لال شدی! از فکر اون هم بیرون بیا پشیمونم نکن از حرفی که زدم.

دیس و جلوم روی میز گذاشت، با وارد شدن بوی لازانیا به مشام حرف های مامان و نادیده گرفتم و منتظرش نشدم، کفگیر کنار دستم و برداشتم و بدو بدو ظرفم و از لازانیای پر و پیمون مامان پر کردم.

مامان سمت کابینت رفت و آویشن و به همراه سس های مختلف توی یخچال برداشت و پشت میز رو به روی من نشست.

آویشن و از دست مامان قاپیدم و به همراه سس کل لازانیام و ازش پوشوندم چنگال به دست مشغول خوردن شدم، اشتها توی خونه باربد واقعا ضعیف شده بود و از چیزی که یادم میومد تغییر زیادی کردم.

من خیلی شکمو بودم و توی خونه باربد متوجه این تغییر شده بودم، زمانی که باربد می دیدم به کل اشتها کور میشد، حالا باید می خوردم تا وقتی که باربد میومد و اشتها و با حرف ها و رفتارش کور میکرد! - بخور مادر بخور که دوباره میری اونجا اشتها کور میشه، از اینی که هستی بدتر میشی!

با همون دهن پر سعی کردم تا زمانی که اینجام به چیز دیگه ای فکر نکنم، فقط میخواستم تا میتونم خوش بگذروم و آرامش داشته باشم.

- از خاله اینا چه خبر؟

مامان چنگالش و برداشت و با غذاش بازی کرد.

- خبری نیست... قراره برای فرنوش خواستگار بیاد و چند وقت دیگه هم بله برون و عقد و عروسی، مشغول همین کاران!

دستم و توی هوا تکون دادم.

- او... کو تا عقد و عروسی... اینا بیان فرنوش و ببینن پشیمون میشن به مرحله عقد و عروسی نمی‌رسه!

مامان نگاه چپ چپی بهم انداخت و گفت:

- بدتر از تو که نیستن، والا منی که مادرتم توقع نداشتم کسی بگیرت، اونم باربد! اصلا به ذهنم هم خطور نمی‌کرد، اولین باری که دیدمش گفتم چطور تحملت کرده، حالا که دیگه ازدواج هم کردید و ماشالله یک بچه هم دارید.

غذا توی گلوم گیر کرد و با زور آب پایین دادمش. بی میل شدم و به سندلی تکیه دادم.

- خوشمزه بود... ممنون!

مامان جا خورده گفت:

- تو که چیزی نخوردی دختر... بخور ببینم، هر چند کیلو که باشی وقتی داری از اینجا میری باید سه چهار کیلو اضافه کرده باشی!

با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- مادر چه خبره... سه چهار کیلو؟ مگه برده گرفتی!

مامان هم که خودش اشتهایی نداشت بلند شد و غذاش و توی فر گذاشت.

- چیزی نشنوم... بخور ببینم.

حرفی نزدم و برای اینکه زودتر دست از سرم برداره غذا رو خوردم. اینطور که مامان می گفت چند روز دیگه خواستگاری فرنش بود و ماهم باید می رفتیم، اما از اخلاقی که باربد داشت فکر نمیکنم این اجازه رو میداد، هر چند من به اجازه اون کاری نداشتم.

چند ساعت گذشت و توی اون چند ساعت به مامان کمک کردم تا آشپزخونه رو جمع و جور کنه. بعد از اتمام کار ها نگاهی به ساعت انداختم، نزدیک به یک شب بود، دیگه کم کم باید میرسید.

با صدای مامان از داخل اتاقش سمتش رفتم. جلوی کمد دیواری نشسته بود و تشک و پتو بیرون میکشید.

- بیا اینا رو ببر تو اتاق تا یک تشک کوچیک هم برای گندم در بیارم.

هیچ دلم نمی خواست کنار باربد سر روی بالشت بذارم، یکی از تشک ها رو به همراه یک بالشت و پتو برداشتم.

- لازم نیست این همه رخت خواب، من و گندم روی تخت می خوابیم، همین یک دست کافیه.

مامان مشکوک نگاهی بهم انداخت.

- برو اونا رو بذار تو اتاق بیا اینجا ببینم.

از طرز صحبت و نگاهش فهمیدم چی میخواست بگه، نمیتونستم تو  
چشماش زل بزنم و در مورد اون مسائل صحبت کنم، برام سخت بود،  
حس میکردم همون دختر مجرد و بیست ساله‌ایم که از مسائل زناشویی  
فرار می‌کنه.

رخت خواب و وسط اتاق رها کردم و بعد از دست دست کردم به اتاق  
مامان برگشتم. بقیه وسایل و داخل کمد جا داد و روی تختش نشست،  
دستش و کنارش روی تخت زد و گفت:

- بیا اینجا بشین بینم...

اومدم مانع کاری که گفت بشم و بهونه بیارم که صدای آیفون مانع شد،  
از طرفی خوشحال شدم که از اون بحث دوری کردم از طرفی استرس  
گرفتم که باربد دوباره برگشته و الان میاد تو خونه و تا چند روز توی  
کیش هم پیشمه.

راهم و سمت آیفون کج کردم، با دیدنش دست و پام شروع به لرزیدن  
کرد، باربد آدم بدی نبود، هیچ وقت باهام بد حرف نمی‌زد، به جز

مواقعی که کنترلش و از دست می‌داد و بعدش به هر نحوی از دلم در می‌آورد.

در و باز کردم و منتظرش موندم، مامان هم از اتاق بیرون اومد، لباساش و عوض کرده بود، سمت آشپزخونه رفت و غذا رو مجدد برای باربد گرم کرد و میز و چید.

با ضربه‌ای که به در خورد، در و باز کردم، دستش و لبه‌ی در گذاشته بود و مشغول باز کردن بند کفشش بود. فرم خلبانیش روی کاور و ساعد دستش بود، سرش و بلند کرد و همون‌طور که کفشش و از پاش در می‌آورد بهم نگاه کرد.

- ماه من چگونه؟

لبم و به داخل دهنم کشیدم و جوابی ندادم، مامان نزدیک شد و مشغول سلام و احوال‌پرسی شد، جلو رفتم و چمدون کوچیک باربد و برداشتم و



خواستم وارد خونه بشم که باربد مچ دستم و گرفت و چمدون و از دستم بیرون کشید.

روی دستم و پیشونیم بوسه‌ای زد و باهم وارد خونه شدیم، زیر چشمی نگاهی به مامان انداختم که با یک لبخند محوی بهمون نگاه میکرد.

مامان سمت آشپزخونه رفت و ما رو تنها گذاشت، باربد یک راست سمت گندم رفت و آروم بوسیدش، کمی بالای سرش نشست و موهاش و نوازش کرد، بعد از اینکه خوب رفع دلتنگی کرد سمت من برگشت و بعد از برداشتن وسیله‌هاش دستم و سمت اتاق خوابم کشید و در و پشت سرمون بست.

ضربان قلبم بالا رفت، کاور لباساش و روی تخت رها کرد و چمدونش و گوشه‌ی اتاق گذاشت.

سمت منی که جلوی در خشک شده بودم برگشت و چند دکمه‌ی بالای لباسش و باز کرد و چند قدم کوتاه سمتم برداشت.

- فقط چند ساعت از تون دور بودم، ولی برام مثل چند سال گذشت. تو با من چیکار کردی ماهبد؟ منی که دل به هیچ دختری نمیباختم حالا نمیتونم دوری تو و حاصل عشقمون و تحمل کنم، نه تنها یک دختر، بلکه نمیتونم دوری دو تا دختر و تحمل کنم!

نگاهش بین لب و چشمم در گردش بود، با بی تابی چند قدم فاصله‌ای که داشتیم و پر کرد و دست پشت گردنم انداخت و لبش و روی لبم قرار داد. با اشتیاق شروع به بوسیدن و مکیدن لبم کرد، بی حرکت و شوکه ایستاده بودم و دستام توی هوا قفل شده بود، محکم هر دو طرف پهلو و توی مشتش فشرد و سرش و سمت گردنم رفت، نفسش و توی گودی گردنم رها کرد و زیر گوشم زمزمه وار گفت:

- آرزو به دل میمونم یکم همراهی کنی... تا کی تحمل کنم این شرایطو؟  
میخوامت لعنتی!

به سینش که درست جلوی چشمم قرار داشت خیره شده بودم و هیچ حرفی نمی‌زدم. چند نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط باشم، از اینکه

بهم نزدیک می‌شد حس خوبی نداشتم، دوست نداشتم بدون اجازه خودم به خودم دست بزنه.

نمی‌خواستم بیشتر از حدش بگذره بی حرف با ترش رویی طوری که خودش متوجه اشتباه کارش بشه رو ازش گرفتم و از اتاق خارج شدم. مامان درست جلوی در ایستاده بود و با اخم بهم نگاه میکرد.

- توی خونه من حق نداری با شوهرت قهر باشی، تفهیم شد؟

کلافه نفسم و بیرون فرستادم، باربد بلافاصله بیرون اومد و با دیدن مامان جلوی در خودش و جمع و جور کرد.

با اجازه ای گفت و سمت گندم رفت، آروم بغلش کرد که نق زدن های گندم شروع شد.

باربد با حوصله سرش و گذاشت رو شونش و آروم پشتش و نوازش کرد و قربون صدقش رفت.

- دختر لوس بابا... نمیخوای بیدار بشی؟

ساعت دو شب داشت گندم و بیدار میکرد؟ این آدم نرمال بود؟  
 اگر گندم بیدار می‌شد و بهونه می‌گرفت خودش میدونست و گندی که  
 زده پس با خیال راحت تنهاشون گذاشتم و پیش مامان وارد آشپزخونه  
 رفتم.

با ورودم مامان بشقاب و لیوان و روی میز گذاشت.

- اون نوشیدنی و از توی یخچال در بیار.

بی حرف کاری که گفت و انجام دادم. میز و که برای دوماه عزیزش چید  
 بهم گفت تا برم و باربد و صدا کنم و با سیاست های زنونه پیشش بشینم  
 و تنهاش نذارم.

با اینکه چیزی که ازم خواست سخت و غیر قابل تحمل بود اما قبول  
 کردم. مامان جلوتر از من از آشپزخونه خارج شد. جلوی در آشپزخونه  
 ایستادم و دست به سینه رو کردم سمت باربد و با لحنی دلخور گفتم:

- مامان شام آماده کرده. بیا بخور!

خودمم دلیل درست و درمونی برای این دلخوری نداشتم. چرا ازش این همه ناراحت بودم، شاید داشتم بزرگش میکردم! اما نه... اون نداشت چند روز برای خودم استراحت کنم و ازش دور باشم و مثل کنه بهم چسبیده بود.

باربد در حالی که هنوز گندم توی بغلش بود از روی زمین بلند شد، مامان گندم و از باربد گرفت و گفت:

- امشب من و نوهام پیش هم میخوایم، شما هم راحت استراحت کنید...

به وضوح دیدم که چشم های باربد برق زد اما به رسم ادب خواست قبول نکنه که مامان نداشت حرفش و بزنه و وارد اتاق خواب خودش شد و در و بست.

با چشم های معنا دارش سمتم برگشت و همون طور که وارد آشپزخونه میشد دست دور شونم حلقه کرد.

- بیا اینجا ببینم دختر غرغروی من!

عادت داشت که بهم بگه دخترم و من با هر بار شنیدن این کلمه دلم می‌لرزید.

پشت میز درست جایی که من نشسته بودم نشست و مثل همیشه من و روی پاش نشوند.

دست روی میز گذاشتم و خواستم بلند بشم که با لحن تند و جدی گفت:  
- بشین سر جات تکون نخور عادت ندارم اینطوری غذا بخورم!

پوزخندی زدم و به نیم رخش نگاه کردم و با طعنه گفتم:

- قبل از من چه جوری غذا میخوردی؟ چند تا دختر روی پات نشستن؟  
برو به همونا بگو...

طاقت نیاورد و پشت دهنی آرومی بهم زد.

- ماهبد فقط یک بار دیگه... فقط یک بار دیگه بیشتر از کوپنت حرف  
بزنی من میدونم و تو!

تمام بدنم از نفرت و عصبانیت زیر دست باربد می‌لرزید.

- خیلی... خیلی...

حتی نمی‌دونستم چی باید بهش بگم تا کمی روحم ارضا بشه!  
با لجبازی نداشت از روی پاش بلند بشم و با آرامش و آهستگی شامش  
و خورد.

لبش و با دستمال پاک کرد و بعد از قرار دادن ظرف ها توی سینک  
ظرفشویی باهم از آشپزخونه خارج و وارد اتاق خواب شدیم.

هیچ دلم نمی‌خواست با باربد زیر یک سقف بخوابم. دستم و از توی  
دستش بیرون کشیدم و پتوی روی تختم و کنار زدم و زیر پتو خزیدم.

به لحاف و تشکی که روی زمین گذاشته بودم اشاره کردم.

- همین گوشه کنار جات و پهن کن بخواب، شب بخیر...

حرف نزد که خودم و بالا کشیدم و با کلید برقی که بالای تختم قرار داشت چراغ و خاموش کردم و سرم و زیر پتو فرو کردم تا برای چند ساعت بخوابم و از دنیایی که توش قرار داشتم فاصله بگیرم.

صدای خش خش پهن کردن جاش و شنیدم. جام و عوض کردم و روی پهلوی چپم خوابیدم و از زیر پتو سرک کشیدم.

تشک و پهن کرده بود و با بالاتنه‌ی برهنه طاق باز خوابیده و دستش و زیر سرش قرار داده بود.

با دیدن پاهاش که از تشک بیرون زده بود خندم گرفت. به خاطر پاهای بلندش تشک برایش کوچک بود. نامحسوس سرم و به طرفین تکون دادم و چشم بستم که یاد حرف های مامان افتادم...

یاد چیزی که گفت... کاری که باربد قرار بود انجام بده!



چطور فراموشش کردم؟ چطور انقدر بیخیال شده بودم؟  
 با هزار فکر و خیال سعی کردم بخوابم که صدای باربد به گوشم رسید.  
 - اولین بار تو هنرستان دیدمت، شر بودی و شرارت از سر و روت  
 می‌بارید!

سکوت کرد و کوتاه خندید، چرا هر دفعه یک چیزی می‌گفت؟ یک بار  
 می‌گفت تو مهمونی یک بار دانشگاه حالا هنرستان؟

- از طرف اداره گفتن بیاییم و یک جلسه برای دانش آموزا بذاریم. وقتی  
 وارد سالن شدم دنبالت می‌گشتم تا بینم کجا نشستی. درست توی  
 همون ردیف های جلو بین چندتا از دوستات نشسته بودی و مثل بچه  
 های تخس و فضول در گوش این و اون پچ پچ میکردی و فریبرز و با  
 چشمان میخوردی... از همون روز مهتر افتاد تو دلم اما روش سرپوش  
 گذاشتم و گفتم الکیه... چطوری میتونم عاشق یک دختر دبیرستانی  
 بشم؟ ولی وقتی نگاهت و که میخ فریبرز بود میدیدم کل وجودم آتیش  
 می‌گرفت...

با مکثی که کرد از زیر پتو سرکی کشیدم. پتو رو روش کشید و دوباره خوابید.

متوجه نگاهم روی خودش شد که با کمک نور مهتاب که به داخل اتاق می‌تابید دیدم که چشم بست و گفت:  
- قصمون برای امشب تموم شد... بقیش فردا شب...

چیزی نگفتم و بهش پشت کردم. هر چی از این پهلو به اون پهلو می‌شدم خوابم نمیبرد که نمیبرد. یک چیزی کم داشتم و خودم هم نمی‌دونستم اون چی بود.

با صدای پوف باربد سرم و از زیر پتو بیرون آوردم، از روی زمین بلند شد و با خشونت و پتو و از روم کنار زد.

- گور بابای خواب و آرامشت، بیا اینجا الان آرامش من مهم تره!

با حرکت ناگهانی باربد اول با ترس و تعجب بهش نگاه کردک و وقتی جدیت صورتش و دیدم هیچ حرفی نزدم، چون خوب میدونستم هر حرفی که بزنم و هر درخواستی که بکنم با مخالفت باربد رو به رو میشم.

پس با آرامش گذاشتم که بازوش و زیر سرم قرار بده و پاها و دست های باربد دور بدن ظریف و کوچیکم حلقه بشه.

باربد تمام سعیش و میکرد که وزنش روی بدنم نیفته اما نشد که نشد، زیر دست و پای بزرگش داشتم خفه میشدم و بیشتر از همه برخورد نفس های گرمش اونم درست لا به لای موهام عصیم میکرد.

کیش نسبت به شیراز گرم تر بود و زمستونش درست مثل بهار و شاید پاییز بود! ناسلامتی جنوب بود!

پتوی پشم شیشه‌ای که روی بدنامون قرار داشت بدتر از همه اون فشار  
ها گرما رو به بدنم تزریق میکرد و طبق معمول خودم هم از خجالت و  
اون همه نزدیکی بدنم گر گرفته بود.

آروم دست روی بازوش گذاشتم و تکونش دادم.

- داری خفم میکنی بکش اون ور خودتو!

عجیب بود که باربد هیچ واکنشی نشون نداد، توجه کردم و با حس نفس  
های منظمش فهمیدم خوابیده!

باز هم تکونش دادم که با صدای خش دارش زمزمه کرد:

- هوم؟ چی شده؟

دندونام های روی هم فشار دادم و به بازوش کوبیدم.

- داری خفم میکنی... برو اون ور!

باربد کنار کشید و من از اون فاصله استفاده کردم و زود بلند شدم و از روی تخت پایین اومدم.

باربد با گیجی برگشت و یکی از چشم‌هاش و باز کرد.

- چی شده؟ کجا میری؟

دستم و توی هوا تکون دادم و برو بابایی نثارش کردم و از اتاق خارج شدم، سمت آشپزخونه رفتم و یک لیوان آب خوردم تا جوش نیارم و نصفه شب داد و هوار راه نندازم!

به در بسته‌ی اتاق مامان نگاه کردم، بد نمیشد که برم و به گندم یک سر بزرم، درست‌ه که مامان پیشش بود و حواسش بهش بود اما دلم براش تنگ شده بود و میتونست بهونه خوبی برای فاصله گرفتن از باربد باشه.

از آشپزخونه خارج شدم و پاورچین پاورچین سمت اتاق مامان رفتم و بعد از باز کردن در وارد شدم، هر دو روی تخت خوابیده بودن، گندم

طاق باز و با پاهای باز خوابیده بود و نور مهتاب درست مثل اتاق خودم، از پنجره به داخل اتاق سرایت کرده بود و روی صورتش افتاده بود.

وسوسه شدم تا نزدیک تر برم و روی تخت کنارشون جا بگیرم. در اتاق و بستم و آرام سمت تخت حرکت کردم و طوری که تشک زیاد تکون نخوره کنار گندم خوابیدم.

خم شدم و لپ های نرمش و بوسیدم که متوجه بوی بدی شدم. دختر کم خراب کاری کرده بود، بد نمیشد اگر همینطوری عوضش میکردم و نمیداشتم تا فردا صبح همون پوشک پاش باشه.

بلند شدم و خواستم وارد اتاق بشم تا پوشک و بردارم که باربد مچ دستم و گرفت و روی تخت پرتم کرد.

- فکر کردی میتونی من و بیچونی؟

هیچی نگفتم که خسته از اون همه تلاش نفسش و بیرون فرستاد و گفت:

- ماهبد... عزیزم من که کاری به کارت ندارم، چرا انقدر ازم دوری  
میکنی؟

بی هوا در حالی که خیره به صورتش بودم و پلک نمی‌زدم زیر لب زمزمه  
کردم:  
- به من خیانت کردی!

میتونستم جا خوردنش و احساس کنم، جلو اومد و دستش و به قصد  
لمس کردن صورتم جلو آورد.  
- ببین...

نذاشتم دستش به صورتم بخوره و راهم و سمت ساک گندم کج کردم.  
- نمی‌خوام چیزی بشنوم فقط فاصله بگیر از من تا بتونم هضمش کنم!

صدای غمناکش و درست پشت سرم شنیدم.  
- هر وقت که بخوای من آماده‌ی توضیح دادتم!

پوزخندی زدم و وسایل مورد نیازم و از ساک بیرون آوردم و توی دستم گرفتم. از روی زمین بلند شدم و رو به روش ایستادم. درست نیم سانت فاصله داشتیم.

- تو آماده‌ی توضیح دادن نیستی، آماده‌ی پشت سر هم کردن دروغی، کاری که تا الان کردی!

هیچی نگفت و کنار کشید، تنه‌ای بهش زدم و از اتاق خارج شدم، بالاخره دست برداشت و گذاشت یکم از حرصم و خالی کنم، اگر به من بود میتونستم ماه‌ها ازش گله کنم و سرش غر بزدم.

دوباره سمت اتاق مامان رفتم و بعد از عوض کردن گندم، سرش و روی بازوم قرار دادم و اون صورتش و به سینم فشارد و دستش و روی صورتم قرار داد و باهم خوابیدیم!

با افتادن جسم سنگینی روی بدنم با ترس چشم باز کردم و گیج و منگ به اطراف نگاه کردم.



باربد با اون لباس خونگی طوسی رنگ گشاد و آزادش بالای سرم ایستاده بود و گندم و از روی بدنم برمیداشت. هر دو لبخند روی هم داشتن و با کاری که کرده بودن فقط برای من روز بدی و شروع کردن!

نفسم و عصبی بیرون فرستادم که باربد چند قدم عقب رفت و با همون نگاه خیرش که به من بود دست گندم و گرفت و بالا برد و تکون داد. - عه! ماما مایی گندم خانوم هم بیدار شد، حالا ما میریم صبحونمون و با خیال راحت میخوریم تا ماما مایی گیسامون و دونه دونه نکنده! بای بای!

دو پا داشت و دو پای دیگه هم قرض گرفت و بی حرف از اتاق خارج شد، سرم و با تأسف به طرفین تکون دادم، مثل پسر بچه‌ی ده ساله رفتار میکرد!

با یادآوری اون نگاه شیطنت آمیز و لبخند ذوق زده‌ی باربد لبخند محوی روی لبم شکل گرفت. ای کاش همیشه همونطوری بود، همونطوری

می خندید و بهم نگاه میکرد، همون طور صبح ها از خواب بیدارم میکرد  
 اما اون تنها کاری که از دستش بر می اومد این بود صبح ها با صدای داد  
 و فریاد و فحاشی کردن به مخاطب پشت تلفن بیدارم کنه و استرس به  
 جونم بندازه!

دستی به موهای آشفتم کشیدم و بعد از شستن صورتم وارد آشپزخونه  
 شدم، مامان سفره و روی زمین پهن کرده بود و انواع و اقسام لبنیات  
 های محلی و وسط سفره قرار داده بود، بالب و لوچهی آویزون شده به  
 ارده شکلاتی وسط سفره نگاه کردم!

سنگینی نگاه باربد و به راحتی احساس می کردم، با همون لبخند  
 مهربونش بهم نگاه میکرد و باعث میشد جلوش کمی معذب بشم.

کنارشون نشستم و مامان بعد از سرخ شدن تخم مرغ اون و از روی کار  
 برداشت و وسط سفره قرار داد، بوی کره‌ی محلی و تخم مرغ محشر بود  
 اما من هیچ دلم نمی خواست امتحانش کنم.

همیشه همین بود، مامان با هزار تا وعده و وعید تخم مرغ برام درست میکرد تا بخورم و هزار تا قول میداد تا اون و بخورم، منم با بدبختی و صورت جمع شده میخوردم و هر لحظه منتظر قول های مامان بودم اما مامان هیچ واکنشی نشون نمی داد و همین روند ادامه داشت.

نون تازه‌ی بربری و توی خامه فرو کردم و با لذت اون و خوردم، مامان برای من و باربد چایی ریخت و جلومون قرار داد.

- امروز برید یکم این اطراف بگردید، شب خونه خالت اینا دعوتیم.

زیر چشمی به باربد نگاه کردم، اخماش توی هم فرو رفت، متعجب شدم و همون طور خیره خیره بهش نگاه کردم، سنگینی نگاهم و احساس کرد و خیلی زود اخماش و باز کرد و لبخندی به روم پاشید.

- بعد از صبحونه آماده بشید یک چرخی بزنیم!

سرم و تکون دادم و چیزی نگفتم، صبحونه توی سکوت و با شیطنت های گندم خورده شد، به مامان کمک کردم و بعد از جمع کردن سفره و

شستن ظرف ها خواستم سمت اتاق حرکت کنم که مامان بازوم و گرفت  
و سمت خودش کشید.

- مراقب رفتارت باش، اون اخم کرد تو با سیاست های زنانت اون و رام  
کن! فهمیدی؟

چشمام و توی حدقه چرخوندم.

- باشه مامان، باشه!

پشت کمرم زد و از آشپزخونه بیرونم کرد، وارد اتاق شدم که دیدم  
باربد با بالاتنه برهنه مشغول ریختن وسیله های داخل چمدونش روی  
زمینه.

- چیکار داری میکنی؟ اتاق و به هم نریز!

با صدام به طرفم برگشت.

- لباسم نیست!

پوکر فیس بهش نگاه کردم.

- فقط همون لباس و داشتی؟ یک لباس دیگه بپوش!

چنگی به موهاش زد و یک لباس دیگه برداشت. مشخص بود کلافت و دلیلش باز هم نامعلوم بود.

هر بار بهش میگفتم و هر بار هم می گفت ببخشید چشم دیگه این کار و نمیکنم اما یک گوشش در بود و یک گوشش دروازه.

- باربد!

طلبکارانه صداش زدم که با جانمی که زیر لب گفت سمتم برگشت.

- خستم کردی!

تسلیم شدم و روی تخت افتادم. باربد با اون نگاه پشیمونش جلوی پام زانو زد.

- معذرت می خوام... ببخشید!

فقط بهش نگاه کردم، دیگه رویی واسه تکرار کردن حرفام نداشتم.  
دستش که روی زانوم قرار داشت و پس زدم و سمت چمدونم رفتم و دم  
دستی ترین مانتو شلوارم و برداشتم.

باربد چند بار آرام صدام زد ولی وقتی دید جوابی دریافت نمیکنه  
سکوت کرد و دیگه چیزی نگفت.

از اتاق خارج شدم و بعد از پوشیدن لباس هام لباس های گندم هم  
پوشوندم و آماده جلوی در ایستادم.

باربد از مامان خداحافظی کرد و از خونه بیرون زد. سوئیچ ماشین مامان  
و تو هوا براش انداختم و درب و باز کرد و با گندم داخل ماشین نشستم  
و منتظر باربد موندیم، بند کفش های مردونش و بست و پشت فرمون  
نشست.

نگاهی به روسری کوچک روی موهام کرد. دستش و دراز کرد و چند تره از موهام و روی صورتم ریخت و بقیه رو از پشت روی شونه‌هام ریخت، خم شد و گونم و بوسید و با لبخند نگاه ازم گرفت و ماشین و روشن کرد.

باربد مثل بقیه مرد ها نبود، ازم ایراد نمی‌گرفت، این و بیوش یا اون و نپوش، این کوتاه یا اون بلنده، هیچ وقت توی ذوقم نمی‌زد و با چرب زبونی سعی میکرد همه چی و تغییر بده.

هیچ وقت جمله‌ای که زیر گوشم زمزمه کرده بود و فراموش نکردم:  
 - هر طوری میخوای بگرد، اما نه زیادی، بذار زیبایی هات برای من باشه!  
 فقط من!

با حرکت ماشین از فکر بیرون اومدم و دستم و روی لبم کشیدم تا لبخند مشخص نشه، از حیاط خونه خارج شدیم و به مقصد نامعلومی حرکت کردیم.

باربد دنده و عوض کرد و فرمون و چرخوند.

- ماه اسمونم و کجا ببرم؟

سعی کردم باهاش راه پیام و این سفر و نه زهرمار خودم بکنم نه باربد.

لوکیشن و فعال کردم و از روی مپ مکانی و مشخص کردم.

- هر جا گفت تو برو!

با دیدن لبخند و برق چشم لبخند دندون نمایی زد و چشم کش داری

گفت، موبایلش و سمتم گرفت و با بلوتوث اون و به سیستم ماشین

متصل کرد.

- آخرین آهنگ پلی لیستم و بذار پخش بشه!

مطیعانه کاری که گفت و انجام دادم و آخرین موزیک و پخش کردم.

( آسمون منی تو... )



صدای ضبط و تا آخر بلند کرد و سانروف ماشین و باز کرد که هوای  
خنکی به داخل ماشین وارد شد.

سعی کردم همه بدی‌های باربد و فراموش کنم و بذارم به دست تقدیر،  
سعی کردم آرام پیش برم و با تذکرهای کوتاه بهش بفهمونم که این  
آخری شانسه!

محو بیرون و آهنگی که توی فضای ماشین می‌پیچد بودم که باربد  
گوشه‌ای ماشین و نگه داشت. با تعجب سمتش برگشتم، هنوز به مقصد  
اصلی نرسیده بودیم، کیف پولش و برداشت و از ماشین پیاده شد و به  
اون دست خیابون حرکت کرد.

انقدر دور شد که از نگاهم خارج شد، گندم و بلند کردم و آرام باهاش  
حرف زدم، یک مکالمه دو نفره بین خودم و دخترم، درست مثل بقیه  
مادر و دخترها!

من چندین سال از گندم دور بودم و اون بدون محبت مادرانه اون چند سال و گذرونده بود.

با باز شدن در ماشین و نشستن باربد توی ماشین سرم و به سمتش چرخوندم. با دیدن لیوان های قهوه یک تای ابروم بالا رفت، ما همین چند ساعت پیش صبحونه خورده بودیم.

یکی از قهوه ها رو ستم گرفت.

- تا سرد نشده بخور... همیشه عاشق خوردن قهوه اونم این موقع روز بودی! یادم نرفته!

لبخندی از سر شوق زدم و لیوان و به لبم نزدیک کردم، گندم سعی داشت لیوان و از دستم بگیره که باربد اون و از بغلم گرفت و روی پای خودش نشوند.

- بچه دو دقیقه بشین!

قهوه ها رو خوردیم و مجدد حرکت کردیم. باربد نمیدونست چه جای شومی میبرمش، اگر میدونستم مطمئناً راهی که روی مپ در حال رفتن بود و نمی‌رفت و توی اولین دور بر گردون بر میگشت خونه و کلی سرم داد و بیداد میکرد.

گندم خودش و به شیشه چسبوند تا بیرون بیینه، جایی که می‌رفتیم مناسب گندم نبود، با یادآوریش چشمام و محکم بستم و به خودم ناسزایی گفتم.

خودم میدونستم کارم اشتباه اما توقع داشتم باربد با فهمیدنش چیزی بهم نگه، توقع زیادی بود اما دوست نداشتم سرم داد و بیداد کنه!

بین دو راهی مونده بودم، خیلی سریع تر از چیزی که فکر میکردم به مقصد رسیده بودیم، باربد با تعجب به جاده‌ای که پرنده پر نمی‌زد بود. آب دهنم و با ترس قورت دادم و ماشین درست وقتی جلوی اون بنای عجیب و غریب رسید صدای بوق مپ بلند شد.

باربد نگاهی به بنا کرد و سمت برگشت.

- اینجا کجاست ماهبد؟

اخم کوچیکی بین ابروش قرار داشت، اصلا بهش نمیومد عصبی باشه اما متعجب چرا...

یکم صورتم و کج و کوله کردم و با تردید لب زدم:

- قلعه جنی‌ها!

باربدی که قصد داشت از ماشین پیاده بشه با تعجب سمت برگشت و چشماش تا حد زیادی بزرگ شد.

صورتش به آنی سفید شد، در ماشین که نیمه باز بود و بست و یا عجله دنده و تغییر داد و فرمون و چرخوند، صدای بلند لاستیک‌ها به گوشمون رسید، باربد خیلی سریع از اونجا دور شد و سمت دریا حرکت کرد.

سکوت کرده بود و همین سکوتش برام عجیب بود، همه بهش می‌گن آرامش قبل از طوفان، اما باربد زیادی طوفانی نمیشد و همون آرامشش جای صد تا طوفان بد تر بود!

مسیر و همونطور ادامه داد تا به کشتی یونانی رسید، نفس عمیقی کشید، انگار که از ترس کم مونده بود سخته کنه!

ماشین و نگه داشت و دستی به صورتش کشید، از ماشین پیاده شد و در و محکم کوبید، سمت من اومد که از ترس کمی خودم و عقب کشیدم.

در و باز کرد و گندم و از بغلم بیرون کشید و سمت دریا حرکت کرد، از پشت بهش نگاه کردم که مداوم پشت سر هم موهای گندم و می‌بوسید و اون و به خودش فشار میداد.

یعنی فقط گندم برایش مهم بود؟ پس من چی؟ به طور عجیبی بغض توی  
گلوام نشست. با برگشتن سر باربد سرم و سمت شیشه چرخوندم و  
دست به سینه به صندلی تکیه دادم.

نگاه خیرش عصبیم میکرد و همش میخواستم بهش بتوچم.  
با قدم های آرام سمت ماشین اومد و در و دوباره باز کرد، لبخندی زد و  
بازوم و گرفت و وادارم کرد از ماشین پیاده بشم.

دست دور شونم حلقه کرد و سرم و بوسید.

- آخه من به تو چی بگم!

توی صدایش رگه های از خنده و میشد تشخیص داد. با صدای که بغض  
آلود بود گفتم:

- لازم نکرده چیزی بگی، همینکه زدی تو ذوقم خودش از صد تا حرف  
برام بدتره!

باربد ناباور ازم فاصله گرفت و بهم نگاه کرد.

- یعنی میخوای بگی پشیمون هم نیستی؟!

لبم به پایین کشیده شد، سرم و به طرفین تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم:

- نه!

باربد محکم چشماش و بست و باز کرد، دست دور شونم حلقه و سمت دریا حرکت کرد.

- بعد از اینجا، کجا بریم؟

یکم فکر کردم و سرم و به شونش تکیه دادم.

- بریم خرید کنیم! یک زن همیشه عاشق خرید کرده!

خنده تو گلویی کرد و چند دقیقه کنار دریا موندیم و با حرف باربد به سمت ماشین رفتیم و سمت پاساژهای کیش حرکت کردیم.

تا رسیدن به پاساژ هیچ حرفی نزدیم، درست بعد از پارک کردن ماشین زمانی که می‌خواستیم از ماشین پیاده بشیم موبایل باربد زنگ خورد. دستم روی دستگیره در خشک شد و به سمت باربد برگشتم.

موبایلش و از کیف پولش فاصله داد و با دیدن صفحه‌ی موبایلش اخماش توی هم فرو رفت. گندم نق نق کرد و با دستش به شیشه کوبید و تلاش کرد تا از ماشین بیرون بره و به بادکنک‌های دست فروشنده‌ی جلوی پاساژ برسه.

باربد تماس و ریجکت کرد و از ماشین پیاده شد، سمت اومد و بعد از گرفتن کیف کوچیک گندم از دستم کنار ایستاد تا از ماشین بیرون بیام.

بعد از پیاده شدن من و بستن در توسط باربد و قفل کردنشون دست تو دست سمت پاساژ رفتیم.



شاید الان میتونستم احساس خوبی داشته باشم.

درست مثل یک خانواده‌ی خوشبخت، اما فکرم درگیر تماس باربد بود.  
سوال های بی جوابی مغزم و می خوردن. باربد دستم و فشرد و زیر  
گوشم گفت:

- فکرت و درگیر نکن، نذار امروز زهرمارمون بشه، بذار لذت ببریم.

هیچی نگفتم و با وارد شدن به داخل پاساژ حرفی نزدم و بی هدف از  
جلوی فروشگاه ها گذشتیم.

درست با رسیدن به فروشگاه بزرگی که هم پوشاک زنونه داشت و هم  
مردونه دست باربد و به اون سمت کشیدم.

یک بار باهم برای من خرید کرده بودیم الان وقتش بود تا برای باربد  
خرید کنیم. درست بود که کمدهای باربد پر از لباس های رنگارنگ و

مختلف و مارکدار بود اما میخواستم یک بار هم که شده باهم لباس انتخاب کنیم.

سمت رگال هایی که پلیور های مردونه و بافت های خوش دوخت قرار داشت رفتیم. گندم و روی یک دستم قرار دادم و یک بافت جلوبسته‌ی طوسی رنگ و از بین لباس ها برداشتم، سایزش بزرگ و به نظرم برای باربد مناسب بود.

پلیور و سمت باربد گرفتم که متفکر بهش چشم دوخت.

– قشنگه!

پلیور و به دست باربد دادم تا بعد از برداشتن چند دست لباس باهم بریم پرو کنیم و در آخر انتخاب کنیم.

یک شلوار راحتی طوسی رنگ هم به همراه چند دست تیشرت و شلوار ورزشی از رگال های مردونه برداشتم و به دست باربد دادم.

- خب حالا كه تو واسه‌ی من انتخاب كردی منم برای تو انتخاب میکنم...

مانع حرکتش به سمت لباس های زنونه شدم.

- اما دفعه قبلی برای من...

مچ دستم و گرفت و گفت:

- حرفی نزن بیا بریم.

سمت رگال های زنونه رفت و درست مثل من، چند دست لباس برام انتخاب کرد و با کشوندن دستم سمت اتاق پرو من و وادار به حرکت کرد.

گندم و به باربد دادم و به اجبار وارد اتاق پرو شدم تا لباس های كه برام انتخاب کرده بود و پرو كنم. بافت قرمز رنگ و ساده‌ی یقه اسکی و پوشیدم و شلوار گت دار كرم رنگ و با شلوار تو گُرکیم عوض كردم،

بعد از درست کردن روسری روی سرم در و به خواسته‌ی باربد باز کردم.

با چشم‌های براق به سر تا پام نگاه کرد و بعد از کمی مکث دستش و سمت جلیقه‌ی کرم رنگ دراز کرد.

- اون هم روش بپوش!

کاری که گفت و انجام دادم، دستم و توی دستش قرار داد و با چرخوندن دستم دور تا دور خودم چرخیدم و بعد از تایید باربد چند دست لباس دیگه‌ای هم که شامل لباس‌ها زمستونه و تو خونه‌ای بود پوشیدم که نوبت باربد شد.

اون هم مثل من دونه دونه لباس‌ها رو پوشید و برای هر کدوم عیب و ایراد گرفت، به یکیش می‌گفت تنگه و یکی گشاد، یکی بزرگه و یکی کوچیک، یکی رنگش روشنه یکی تیره، ولی قشنگ‌ترین لباسی که

انتخاب کرد بافت طوسی رنگ گشادی بود که خودم برایش برداشته بودم.

بعد از حساب کردن لباس ها که تعدادشون از انتخاب های اولیه کمتر بود از فروشگاه خارج شدیم، باربد خسته از بغل کردن گندم اون و روی زمین گذاشت که بدو بدو سمت پله ها رفت، باربد پاکت های لباس و دستم داد و با قدم های بلند سمت گندم رفت تا راهش و تغییر بده. گندم با اون کفش های صدا دارش سمت عروسک فروشی رفت و بی توجه به صدا زدن و های باربد وارد فروشگاه شد و یکی از عروس های دم دستش و برداشت، با نیش باز طوری که دندان های تازه رویدش مشخص بشه سمت باربد برگشت و عروسک و به دستش داد.

دوباره وارد فروشگاه شد و به کارش ادامه داد، می رفت تو و عروسک بر میداشت و تحویل باربد میداد و هر بار نسبت قبل ذوق بیشتری میکرد.

فروشنده که یک خانوم و آقای نسبتا مسنی بودن به گندم می خندیدن،  
 باربد با کوله باری از عروسک وارد فروشگاه شد و از بین همشون یکی  
 از عروسک ها، که موش طوسی رنگ و نسبتا بزرگی بود و برداشت و  
 بعد از حساب کردن بیرون اومد.

روی صندلی های وسط پاساژ نشسته بودم که باربد در حالی که گندم  
 توی بغلش بود و دست گندم اون عروسک طوسی رنگ بود سمتم اومد.

نگاهی به کافه ی وسط پاساژ انداخت.

- چی میخوری؟

بی اشتها بودم و هیچ میلی به چیزی نداشتم پس درخواستش و رد کردم  
 اما اون با لجبازی دستم و گرفت و بعد از گرفتن پاکت ها توی یک  
 دستش باهم سمت کافه رفتیم.

میزی که نزدیک به پله برقی بود نشستیم، باربد نگاهی به منوی کافه انداخت و با اومدن گارسون دوتا پاستای آلفردو به همراه آب و دلستر سفارش داد.

با اسم پاستا دلم ضعف رفت و فهمیدم اون بی اشتهايي، پیشیزی ارزش نداشت!

هنوز نصف پاستا هم نخورده بودم که با احساس حالت تهوع ای که گرفتم دست از خوردن کشیدم. باربد با دستمال دور تا دور لبش و پاک کرد و یک قاشق پاستا به گندم داد.

- چرا نمیخوری؟

بطری آب و سر کشیدم و بعد از بستن درش جواب دادم:

- سیر شدم، دیگه میلی ندارم، همین چند ساعت پیش هم ناهار خوردیم!

باربد تک خنده‌ای کرد و شیشه‌ی گندم که داخلش اب بود و به دستش داد.

- منظورت صبحونست دیگه؟ در ضمن یک نگاه به ساعت بنداز، پنج ساعت پیش صبحانه خوردیم!

راست می‌گفت اصلا حواسم به ساعت نبود، با یادآوری مامان موبایلم و از داخل کیفم درآوردم و بهش زنگ زدم که گفت خونه خالست و ماهم خونه نریم و برای عصرونه و شام خونه خاله باشیم.

یک ساعت دیگه هم توی پاساژ چرخیدیم و چند دست لباس برای گندم گرفتیم و سمت خونه خاله حرکت کردیم. گندم و پشت روی صندلی خوابونده و به صندلی تکیه داده بودم و با کیف پول پول باربد مشغول بودم.

نگاهی به کارت ملیش انداختم، متولد فروردین ماه بود، یعنی کمتر از دو ماه دیگه تولدش بود!



توی طول مسیر نه من حرفی زدم و نه باربد، هر دو نسبت به قبل کمتر حرف می زدیم و چیزی برای گفتن نداشتیم!

با رسیدن به خونه‌ی خاله از ماشین پیاده شدیم و خریدها رو توی صندوق عقب گذاشتیم، باربد گندم و بغل کرد و باهم جلوی در ایستادیم.

با باز شدن در باهم وارد شدیم و بعد از احوال پرس‌ی کوتاهی به خاله و دخترای پر فیس و افادش روی مبل جاگیر شدم.

مامان گندم و از بغل باربد گرفت و توی اتاق خواب‌بندش؛ همه نگاه‌های عجیبی بهم مینداختن و من تازه یادم اومد چه چیزی و فراموش کرده بودم!

باید کل شب و با اون نگاه‌های سنگینشون تحمل می‌کردم و جیک نمی‌زدم، باربد به همراه شوهر فرنوش، نامزد مهرنوش و عمو رحمان و فرشید سمت پذیرایی رفتن و ما رو توی نشیمن تنها گذاشتن.

فرنوش با چشم های براق سمتم اومد و کنارم نشست و مشغول احوال پرسى شد، هر از گاهى سوالاتى ميپرسيد كه اذيتم ميكرد. سوالاتى از زمانى كه توى كما بودم، انگار كه يك دختر بچه‌ى چهار ساله ازم سوال ميپرسيد!

سعى كردم بحث و عوض كنم.

- نگفتى... كجا با پارسا آشنا شدى؟

خنديد و ضربه‌اى به روى پاش زد.

- به جز دانشگاه جاي ديگه‌اى مگه وجود داره؟

تك خنده‌اى كردم.

- كى بله برونه، كى عقده و عروسيه؟ خريدارت و كردى؟

يك تيكه هندونه برداشت و مشغول شد.

- خرید ها رو که اره فقط لباس شب آخر مونده که اونم چند روز دیگه  
میریم برای سفارش؛ آخر هفته دیگه بله برونه، دو هفته بعدش هم عقد  
و عروسی باهم!

تنها لبخندی زدم و اون با اشتیاق بیشتری از مراسم بله برونش تعریف  
کرد، از گل و خنچه های که قرار بود سفارش بده تا لباس و آرایشگاهی  
که قرار بود بره!

با صدا کردنش توسط خاله از کنارم بلند شد و ظرف میوه و شیرینی و  
جلوم گرفت و تعارف کرد.

- دهنتم و شیرین کن تا روز اصلی برسه!

لبخند کج و کوله ای زدم و یک تیکه شیرینی تر نسکافه ای داخل پیش  
دستم گذاشتم و مشغول شدم.

- چه خبرا ماهبد خانوم، میدونی چقدر منتظر بودیم بینیمت؟

تیکه کیکی که داخل دهنم بود و قورت دادم و کمی از شربت خنک و آلبالویی که روی میز مقابلم بود و چشیدم.

- یک سری مشغله های کاری بود درگیر اونا بودم نتونستم باهاتون تماس بگیرم و حالتون و پیرسم، شرمنده!

خاله در حالی که دست خیسش و به شلوارش میمالید روی مبل نشست.  
- همینکه سالمی و اینجایی خداروشکر برای ما کافیه، بهتری؟ درد و اینا که نداری؟

نه ای زیر لب گفتم، تنها جوابی که میدادم لبخند بود و بس، حتی نمی دونستم چی باید بگم!

خاله که بی میلی من و نسبت به سوالش دید مشغول حرف زدن با بقیه شد.

- مهتاب کی میری برای خرید لباس؟ اگر ماشین داری منم میام بریم  
چند جا خرید های بله برون و کامل کنم، لباس هم ندارم باید چند تا  
مزون برم!

مامان با خاله مهناز موافقت کرد.

بی حرف به مکالمشون گوش سپردم، فرنوش کنارم نشست و با لحن  
خیلی آرومی گفت:

- خیلی استرس دارم!

یک تای ابروم بالا رفت، موهام و به عقب هدایت کردم و دستش و توی  
دستم گرفتم، مثل یک تیکه یخ سرد بود.

- از چی استرس داری؟ مگه چه مشکلی این وسط هست که باعث شده  
استرس داشته باشی؟

گوشه‌ی لبش و گزید و دستم و کشید تا از روی مبل بلند بشم، بعد از  
عذرخواهی کردن از جمع وارد اتاقش شدیم، هر دو روی تخت نشستیم  
و من منتظر شدم تا فرنوش حرف بزنه، من و فرنوش نسبتاً رابطه بهتری

داشتیم. شاید فقط اوایل کمی برای هم قیافه می‌گرفتیم که اون هم یک عادت بچگانه و صد البته احمقانه بود!

فرونش کلافه بود و هر لحظه یک کلمه می‌گفت و مکث میکرد، خسته از اون همه سرد گرمیش دستم و روی زانوش قرار دادم و مانع تکون دادن پاهاش شدم.

- آروم دختر چته؟ نکنه واسه رو به روی با خانوادش نگرانی؟

آب دهنش و قورت داد و بدون ذره ای مکث و درنگ یک نفس گفت:  
- مامانش گفت باید بریم معاینه بشی!

تو شوک فرو رفتم، مگه هنوز هم این رسم کهنه وجود داشت؟  
- چی؟

فرونش دستش و روی دهنم قرار داد.

- هیس... چه خبر ته الان یکی می شنوه! ماما اگر بفهمه قرارامون و کنسل می کنه!

شاکی شده دندونام و روی هم ساییدم.

- منم بودم کنسل می کردم، دختر مغزت و خر خورده؟ میدونی چقدر دارن بهت بی احترامی میکنن؟

فروش چندین بار دستش و جلوی بینیش گرفت تا من و ساکت کنه، تسلیم شدم و نفس عمیقی کشیدم که گفت:

- مشکل من این نیست، اگر بریم و معاینه بشم میشم عروس دردونه مامانش، ولی بدبختی من چیز دیگست!

با حرفی که زد چشمام به اندازه دوتا توپ تنیس شد، امیدوار بودم چیزی که توی سرم در حال رژه رفتن بود، درست نباشه!  
سرم و به طرفین تگون دادم...

- نگو که دختر نیستی!

آب دهندش و قورت داد که سیبک گلویش تکون خورد.

- پارسا خودش این کار و انجام داد!

دیگه تحمل نداشتم حرفاش و بشنوم، یکی توی پیشونیم زدم و نگاه سرزنشگری بهش انداختم.

- گندی که زدی و میخوای چه جوری جمع کنی حالا عروس خانوم؟

لب برچید و بغض کرد.

- نمیدونم!

کنجکاو شدم و دست روی شونش گذاشتم و جلوی صورتش خم شدم.

- کی همچین غلطی کرد؟ خودش نمیدونست نش همچین اخلاقی داره

و تو رو بدبخت کرد؟ تو چرا قبول کردی آخه خر من؟ اصلا تو چرا

انقدر با جربزه شدی؟ دختر تو فقط بیست و یک سالته! من همسن تو

بودم به باربد نگاه میکردم صد بار سرخ و سفید میشدم!



یک لحظه از حرفی که زدم هنگ کردم، من از کی یادم میاد وقتی به  
باربد نگاه میکردم سرخ و سفید میشدم؟

فرونش هم انگار متوجه شد که با ابروی بالا رفته بهم نگاه میکرد.  
- ولش کن خودمم نمیدونم چه مرگمه، الان بگو ببینم کجا کی و چطوری  
این اتفاق افتاد؟

فرونش بادی به غبغب داد و به تاج تهش تکیه داد، مشغول بازی کردن  
با لباس آستین بلند سبز رنگش شد و موهای قهوه‌ای رنگش و پشت  
گوش زد.

- کلاس داشتیم، از صبح مسیج های عاشقانه میداد و بهم ابراز عشق  
میکرد، منم مدام سرخ و سفید میشدم.

گذشت تا کلاس ها تموم شد باهم سمت خونه ما حرکت کردیم و در  
مورد مراسم بله برون و خواستگاری صحبت کردیم، نمیدونم چی شد که  
گفت بهم اعتماد داشته باش و بدون تا تهش هستم.

منم عشق چشمام و کور کرد باهاش رفتم خونشون، مامان و باباش رفته  
بودم عسلویه، ماهم تنها بودیم و...

دیگه ادامه نداد، اشک روی گونش چکید و باعث باز شدن راه اشک های دیگش شد، زانوهاش و توی بغلش گرفت و پیشونیش و روش قرار داد.

- حالا نمیدونم چه گلی به سرم بزنم ماهی!

کوسنی که زیر دستم گذاشته بودم و روکش خز داشت و برداشتم و محکم زدم تو سرش که ناباور سرش و بلند کرد و چشم های اشکیش و بهم دوخت.

- رس عزیزم رس... گل رس بزن تو سرت با این گندی که به بار آوردی...

از روی تخت بلند شدم و طول و عرض اتاقش و طی کردم و پشت سر هم سرزنش کردم.

- آخه خنگ... آخه گاو... آخه شتر... اون از گل مگه به تو چی گفت که خام شدی؟

مگه اخلاق ننش و نمیدونست؟

نفسی گرفتم و ادامه دادم:

- حالا معلوم هست میخواد چه جوری جمعش کنه؟ آقای رومانتیک و با احساستون با اون پیام های عاشقانش؟

تنها زیر لب در حالی که هق میزد و لبای قلوه‌ای درشتش می‌لرزید  
زمزمه کرد:

- نمیدونم... فقط می‌گه حلش میکنم تو نگران نباش!

پوزخندی زدم و روسریم و از روی موهام برداشتم، دستم و لا به لای  
موهام فرو کردم و گفتم:

- اره والا حتماً جمع می‌کنه... به قول کرمانشاهی‌ها دو دَف هم جمع  
می‌کنه!

هق زدن هاش اوج گرفت، از حرفام پشیمون شدم اما حقش بود باید به  
خودش می‌اومد.

از پارچ روی عسلی کنار تختش یک لیوان آب بهش دادم که خورد، با انگشت شست گونش و پاک کردم و مثل مادرها بوسه‌ای به موهایش زدم.

- نمی‌خوستم اینطوری بشه، حالا خودت و جمع و جور کن بریم بیرون تا ببینیم چی میشه!

بلند شد و بعد از مرطوب کردن دستش با همون لیوان آب صورتش و تمیز کرد و رژ لبی به لبش زد تا کبودی‌هایی که آثار گزیدنشون از استرس بود ناپدید بشه.

دستم و پشت کمرش گذاشتم و باهم از اتاق خارج شدیم که همون لحظه باربد، گندم به بغل جلوی راهمون سبز شد!

لبخند عاشقانه‌ای به روم پاشید که جلوی فرنوش گونه‌هام قرمز شد! گندم و بغل کردم که متوجه بوی نامطلوبی شدم.

گونه گندم و بوسیدم و زیر گوشش طوری که خودمون سه تا بشنویم  
گفتم:

- دختر من کار خرابی کرده؟

فروش آروم خندید و گندم و از توی بغلم گرفت.

- گل دخترت و بده من بشورمش... از الان یاد بگیرم خوبه واسم!

بارب خندید و دستی روی موهای گندم کشید و رو به من گفت:

- ساک وسیله هاش کو؟

سمت سالن برگشتم، کنار پای مامان بود، ساک و برداشتم و به دست  
فروش دادم که رفت تا گندم و تمیز کنه.

بارب دست دور شونم انداخت، بقیه آقایون هم اومدن و به جمع خانوم  
ها پیوستن، باهم دور تا دور مبل ها نشستیم و بعضی ها هم دور میز  
وسط مبل ها.

باربد مشغول پوست کردن پرتقال برای من شد و آروم طوری که فقط  
خودم بشنوم گفتم:

- فنوش خوبه؟ حالش زیاد رو به راه نبود انگار!

با شوخی و کنایه با شونه‌هام به بازوش ضربه زدم.

- چشمم روشن میبینم آقا توجهشون به سمت همه هست الا کسی که  
باید باشه!

خدایا به همه شوهر دادی به منم دادی... کرم و شکر!

باربد تو گلو خندید و تکه های سیب و هم کنار پرتقال ها قرار داد.

- ما پامون به شیراز میرسه ماهبد خانوم... حالا بلبل زبونی کن!

پشت چشمی نازک کردم و باهم دیگه مشغول خوردن میوه های خورد  
شده، شدیم!

مانتوی نارنجی رنگ و تنم کردم که باربد با حالت تفکری که به خودش گرفته بود، به من تکیه داد و نگاهی از سر تا پام انداخت.

- خیلی قشنگه... ماه بودی ماه تر شدی!

لبخند خجلی زدم و روسری سبز رنگم و روی موهای فر شدم قرار دادم و گره زدم، باربد کت اسپرت کرم رنگش و پوشید و کنارم مشغول زدن عطر به لباسش شد.

- به نظرت چقدر طول میکشه؟ پس فردا برگردیم شیراز؟

شیشه‌ی عطر توی دستم خشک شد، اون و روی میز دراور گذاشتم و نگاه غمناکی به باربد انداختم، متوجه ناراحتیم شد و به روم خندید.

موهایش و مرتب کرد و بعد رو به من چند تره از موهای جلوی صورتم و بیرون انداخت.

- اینجوری بغض نکن دخترم... اگر دختر خوبی باشی و بابایی و اذیت نکنی قول میدم ماه بعد بریم یک مسافرت... هر جا که دختر بخواد.

نگاهش و به چشمام دوخت و دستاش و قاب صورتتم کرد.

- باشه؟

با لب های لرزونم زمزمه کردم:

- یه هفته دیگه بمونیم... فقط یه هفته گذشته... تو که کاری نداری، اگر

هم داری تو برو من می خوام پیش مامان بمونم! دیگه معلوم نیست کی

ببینمش!

باربد جایی بین ابروم و بوسید.

- نمی خوام حتی ده دقیقه هم ازت دور باشم... میفهمی که چی میگم؟!

لب برچیدم که لب پایینم و بین انگشتش گرفت و کشید.

- لبتم برای من اینجوری آویزون و کج نکن!

زدم زیر دستش و از اتاق خارج شدم، راه رفتن با اون کفش های پاشنه

بلندی که باربد برام خریده بود کمی سخت و دشوار بود.



وارد اتاق مامان شدم، داشت پیراهن قرمز و بلندی و تن گندم میکرد...  
 دامن پر پفش پاهای کوچیک گندم و مخفی کرده بودن. با لبخندی  
 سمتش رفتم و خودم لباس و از مامان گرفتم و تن گندم کردم تا مامان  
 به کار خودش برسه.

- میبینم که باز اخمات توی همه ماهبد خانوم... باز چی شده؟

بدون تعارف جواب دادم:

- میگه برگردیم... من نمیخوام، می خوام باز پیشت بمونم!

مامان آرام خندید و دکمه های شومیز حریرش و بست.

- چرا قبول نمیکنه بمونی؟ کار داره مگه؟ بگو بره تو بمون!

زیب لباس گندم و بالا کشیدم و با برس کوچیکش موهاش و برس  
 کشیدم.

- نمی‌دونم! قبول نکرد. غد و یه دنده و خودخواهه! فقط الکی می‌گه  
دوست دارم... ارواح شکمش!

مامان با صدای بلند به غرغرهای من خندید و موهای زیتونی رنگ و  
بلندش و پشت سرش بست.

- انقدر غر نزن دختر اون بچه و آماده کن! ساکش و چک کم بین  
چیزی کم نباشه!

بعد از زدن گیر سری به موهای گندم اون و روی زمین گذاشتم که  
سمت مامان رفتم و از پاهاش آویزون شد. مامان خم شد و بغلش کرد  
منم مشغول چک کردن ساک گندم شدم.

توی آشپزخونه نشسته بودم و دست‌های یخ‌زده‌ی فرنوش و توی دست  
های گرم فشار میدادم تا بلکه آروم بگیره.

- ماهبد از امشب دیگه قید عشق و عاشقی و میزنم... دیگه عاشق کسی  
نمیشم... دیگه نمیدارم کسی نزدیکم بشه!

سری از روی تاسف تکون دادم.

- فرنوش خیلی خنگی... خیلی... پسره گفته حل شدست تو چرا انقدر داری خودت و پرپر می کنی؟ یکم آروم باش دختر! پسره با ننه باباش اونجا خیلی ریلکس نشسته این اینجا داره خودش و به آب و آتیش میزنه...

خواست چیزی بگه که دستم و تهدید گونه تکون دادم.

- صدات در بیاد با همین پشت دست میزنم تو دهنتم فرنوش...

- خانوم من چرا انقدر عصبیه؟

با صدای آروم باربد از ترس توی جام پریدم و به عقب برگشتم. وسط مجلس بلند شده بود گندم به بغل اومده بود توی آشپزخونه! اون مرد عقل داشت؟

از فرنوش عصبی بودم و به خاطر اینکه نمیتونستم سر خودش خالی کنم  
به باربد توپیدم.

- تو اینجا چیکار می کنی؟ وسط مجلس بلند شدی اومدی اینجا که چی  
بشه؟ برو بیرون زود باش!

باربد مات و مبهوت به غرولند های من نگاه میکرد و هیچ حرفی نمی زد،  
گندم و روی زمین گذاشت که سمت گلدون بزرگ گوشه ی یخچال رفت  
و خودش هم تسلیم شد و بیرون رفت.

انگار صحبت هایی که در مورد مهریه و شیربها بود بالاخره تموم شد که  
فرنوش با صدای خاله که صداش میزد، بلند شد و بعد از ریختن شربت  
های آلبالو توی لیوان های پایه دار اون و به دست مهدی شوهر مهنوش  
داد و خودش هم ظرف شیرینی و برداشت و از آشپزخونه خارج شد.

گندم کنار پاهام ایستاد و با دستش لبه ی مانتوم و کشید، خم شدم و  
بغلش کردم و از آشپزخونه خارج شدم.

خانواده‌ی پارسا به همراه خاله‌ها و دایی‌ها و مادرها و پدربزرگ‌هاش یک سمت سالن روی مبل‌های سلطنتی نشسته بودن و بقیه سمت دیگری سالن نشسته بودن. همه لبخند روی لب داشتن و پارسا با برق چشم‌هاش فرنوش و زیر نظر گرفته بود و اون و معذب میکرد.

کنار فرنوش روی مبل تک نفره‌ای نشستم و دستش که در حال کردن گوشت کنار انگشتش بود و کشیدم.

- خودت و کشی فرنوش... این مجلس تموم بشه من تو رو تیکه تیکه میکنم.

لبخند مصنوعی به روی جمع زدم تا متوجه مکالمه خشونت آمیز بینمون نشن. از روی میز شکلاتی برداشتم و دست گندم دادم تا کمتر ورجه ورجه کنه و ساکت بشینه.

بعد از پذیرایی و امضا کردن برگه های مهریه مامان پارسا بی حرف بلند شد و با لبخند عمیقی که روی لبش بود جعبه ی مخملی آبی رنگی و از داخل کیف چرمش بیرون آورد و کنار فرنوش روی مبل نشست.

جعبه ی انگشتر و باز کرد و حلقه ی ظریف داخل جعبه و توی انگشت دست لرزون فرنوش انداخت، صدای دست زدن بلند شد و دیدم که خاله با گوشه ی شال حریر منجوق دوزی شدش قطره اشک روی گونش و پاک کرد.

بعد از یک جشن و پایکوبی کوتاه سفره ی شام و پهن کردیم و مشغول شدیم.

خانواده پارسا برای فرنوش بهترین برنامه ها و چیده بودن.

از جشن ها گرفته تا خرید ها، قرار بود امشب یک جشن خواستگاری ساده باشه اما در کمال تعجب و خواسته ی خاله و عمو بهادر، فرنوش و پارسا نامزد کردن و قرار شد فردا ظهر خانواده پارسا به همراه حاج آقا بیان و صیغه محرمیت کوتاهی بین عروس و دوماذ بخونن.

با آرامش به گندم غذا میدادم و به فکر راضی کردن باربد بودم، جشن عقد فرنوش بهترین بهونه بود.

بعد از شام و رفتن مهمون ها، با دخترا سالن و جمع و جور کردیم، وارد اتاق فرنوش شدم تا کیفم و با ساک گندم بردارم که باربد وارد اتاق شد.

گندم و روی شونش خوابونده بود، ساک گندم و ازم گرفت و به چشمام نگاه کرد.

- فردا شب برمیگردیم شیراز!

تمام حس خوبی که از حسن گرفته بودم خوابید، میدونستم کم کم این حرف و ازش می شنوم اما فکر نمی کردم همین امشب این موضوع و بگه.

- من میمونم... تو برو.

ساک و از دستش کشیدم و از اتاق خارج شدم. مامان میخواست امشب و پیش خاله بمونه و بیشتر بهش کمک کنه، با دیدن اخم های درهم من بهم چشم غره‌ای رفت و بعد از یک خداحافظی کوتاه که اصلا متوجه‌اش نشدم از خونه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم.

با نشستن توی ماشین باربد گندم و توی بغلم گذاشت، از سر لجبازی در و محکم کوبیدم که نگاه تندی بهم انداخت و صدای نق زدن گندم اومد، چند ضربه کوتاه پشت کمرش زدم تا آرام گرفت.

باربد ماشین و دور زد و پشت فرمون نشست و حرکت کرد سمت خونه. توی راه جلوی یک هایپرمارکت ایستاد و از ماشین پیاده شد.

با چشم دنبالش کردم که وارد شد و بعد از چند دقیقه از جلوی دیدم محو شد.

نگاه به گندم کردم، کش و قوسی به بدنش داد و لای پلکاش و باز کرد.

- قند عسل مامان بیدار شد؟ آخه تو چقدر میخوابی؟



دستاش و بالا آورد تا بغلش کنم، دست زیر بغلش گذاشتم و بالا کشیدمش، هر دو کف دست کوچولوش و به شیشه ماشین تکیه داد و به اطراف نگاه کرد.

ساعت از دوازده شب گذشته بود و افراد کمی توی خیابون ها بودن؛ یک ربع گذشت تا باربد با دوتا نایلون بزرگ و سری که پایین افتاده بود و اخم های که از اون فاصله دور گره خوردنشون مشخص بود سمت ماشین اومد.

لحظه‌ی آخر سرش و بلند کرد و با دیدن گندم که با ذوق و شوق بهش نگاه میکرد، لبخندی روی لب باربد آورد.

در عقب و باز کرد و خرید ها رو روی صندلی گذاشت و بعد پشت فرمون نشست.

نگاهم به دستش خورد که یک سطل کوچیک پاستیل و یک جعبه‌ی گرد کیک خیس شکلاتی بود. با دیدنش آب از لبم سرازیر شد و چشمام برق

زد، لبخندی به واکنشم زد و بعد از باز کردن پاستیل پ دانش به دست گندم کیک و باز کرد و با چنگال دستم داد.

- اگر دختر خوبی بودی و فردا شب مثل بچه های حرف گوش کن بی چون و چرا اومدی برگردیم شیراز یک جایزه دیگه هم داری!

دوباره لبم آویزون شد که باربد نگاه تهدید آمیزی حوالم کرد. سعی کردم خودم و لوس کنم و از در سیاست وارد بشم.

با صدای که تلاش می کردم بچگونه بشه گفتم:

- همیشه این دختر کوچولوی تخست یکم دیگه تفریح کنه؟

چشمام و مظلوم کردم و به باربد خیره شدم تا واکنشش و بینم، تنها لبخندی بهم زد و سرش و به طرفین تکون داد.

- دختر کوچولوی تخس من از کی روی حرف باباش حرف میزنه؟ اون که همیشه به حرف باباش گوش میداد! نکنه دلش قلقلک میخواد؟

با اسم کلمه قلقلک سه متر از جام پریدم، لعنتی خوب نقطه ضعفم و  
میدونست!

لب برچیدم و بعد از درست نشوندن گندم روی پاهام مشغول خوردن  
کیکم شدم که صدای باربد و شنیدم:

- به من نمیدی؟

سرم و بالا انداختم و صورتم و سمت شیشه چرخوندم.

- نخیر مال خودمه!

دلجویانه اسمم و صدا زد که باز هم جواب ندادم اما با نیشگونی که از  
رون پام گرفت تسلیم شدم و یک تیکه از کیکم و جلوی دهنش گرفتم و  
زیر لب غرغر کردم:

- زورگوی بی ادب!

شده بودم شکل یک بچه‌ی دو ساله، باربد در حالی که کیک و میجویدم و  
فرمون و میچرخوند گفت:

- من چیزی شنیدم؟

جوابی به سوالش ندادم و تلاش اخرم و کردم.

- تروخدا فقط تا عقد فرنوش! بعدش بر گردیم! لطفاً!

وارد کوچه شد، اصلاً متوجه مسیر نشده بودم، چقدر زود رسیدیم!

- برمیگردیم، یکم استراحت میکنیم بعد دوباره میاییم اینجا، کلی هم

تفریح میکنیم! باشه؟

بلافاصله با ذوق و شوق گفتم:

- کی؟!

درب اتوماتیک و با ریموت باز کرد.

- فردا میریم، هفته بعد برمیگردیم!

بی توجه به گندم روی پاهام نیشم و باز کردم و دستم و محکم بهم دیگه  
کوییدم.

- قبوله!

باربد کوتاه به دیوونه بازیم خندید، ماشین و پارک کرد و بعد از  
برداشتن خرید ها و ساک گندم باهم وارد خونه شدیم و تازه به عمق  
فاجعه پی بردم! اگر دوباره شروع میکرد باز هم باید قانعش میکردم و  
دوباره یک فرایند تکراری بود!

باربد رفت توی آشپزخونه و خرید ها رو روی میز گذاشت و یا تعجب به  
منی که جلوی در گندم به بغل خشک شده بودم نگاه کرد.

باربد با تردید جلو اومد و گندم و از توی بغلم گرفت.

- خوبی؟

آب دهنم و پر سر و صدا قورت دادم و سرم و تگون دادم که سمت اتاق  
رفت و با صدای خیلی آرومی زمزمه کرد:

- بیا تو...

وارد خونه شدم و در حیاط و بستم، سمت آشپزخونه رفتم و خرید های که کرده بودم و توی کابینت ها و یخچال فریزر جا دادم تا هم ساعت بگذره هم اگر چیزی توی سرش هست با سرگرم کردن خودم اون و دور کنم.

شیشه‌ی زیتون و به همراه کشک های خامه‌ای توی ظرف های درب دار قرار دادم تا وقتی مامان اومد ازم ایراد نگیره.

با اتمام کار ها یک لیوان آب برای خودم ریختم و روی صندلی نشستم که صدای باربد اومد.

- چرا اینجا نشستی؟

آب توی گلوم پرید و به سرفه افتادم، باربد نزدیک شد و با هول و ولا چند ضربه به پشت کمرم زد.

- چت شد تو؟

از روی صندلی بلند شدم و لیوان و توی سینک ظرفشویی قرار دادم.

- هیچی من خوبم... بریم بخوابیم!

خواستم از کنارش بگذرم که بازوم و گرفت.

- ببینم تو رو؟ قرصات و میخوری؟

چند ثانیه مکث کردم و سرم و به طرفین تکون دادم.

- نه... فراموش کردم... نمی‌دونم حتی کجان!

باربد سری تکون داد و دست توی جیب شلوار راحتی مشکی رنگش فرو کرد.

- ولی من میدونم کجاست!

دستش و بالا آورد و قرص هام و جلوی چشمام تکون داد. نفسم و بیرون فرستادم که روی صندلی نشوندم و سمت یخچال رفت، یک لیوان آب پر کرد و به همراه قرص ها جلوم گذاشت.

اکثر قرص ها برام آشنا بودن ب جز یکیشون که یک کپسول سفید و بنفش بود. قرص ها و تو دستم گذاشت و منتظر خیره موند. بعد از خوردنشون با یک دستش، دستم و گرفت و دست دیگش و دور شونم حلقه کرد.

با هر قدمی که سمت اتاق برمیداشتیم استرسم بیشتر میشد و بدنم داغ و داغ تر انگار داشتم تب میکردم، حافظ متوجه این موضوع شد که با تعجب بهم نگاه و در اتاق و باز کرد.

- تو چرا انقدر داغ شدی؟

دستش و روی پیشونیم گذاشت و با ابرو های بالا پریده زمزمه کرد.

- تب کردی! بشین روی تخت برم یک چیزی بیارم!



تلو تلو خوران سمت تخت رفتم و روش نشستم، میل عجیبی به خوابیدن داشتم، بیرون پوششم طوری نبود که سرما خورده باشم اما با یادآوری زمانی که داشتیم از خونه خارج می شدیم و لرزی که به بدنم وارد شد ضربه ای به پیشونیم زدم.

روی تخت دراز کشیدم و منتظر بارید شدم که چند دقیقه بعد وارد اتاق شد و با پارچه ای نم داری که دستش بود گردن و پیشونیم و خنک کرد.

- نگاه کن... نکرده لباسش و عوض کنه با همون لباسا رفته تو آشپزخونه، پاشو ماهبد... پاشو یک لباس درست بپوش...

مقاومت میکردم که چونم و با خشونت توی مشتش گرفت و با بین دندون های فشرده شدش غرید.

- داری اون روی ناخوشم و بالا میاری ماهبد... تو تا نخوای من بهت دست نمیزنم... چرا انقدر نفهم بازی در میاری ها؟

به ناچار بلند شدم، هر لحظه حس میکردم دمای بدنم بالا و بالاتر می‌ره، مانتو و شلوارم و با یک دست تاپ و شلوارک گشاد و نخ‌عی عوض کرد و چند بار پارچه و خیس کرد روی گردن و پیشونیم قرار داد.

نمی‌دونم چقدر گذشته بود که شروع به هذیون گفتن کردم، دست خودم نبود و هر چی از دهنم در می‌اومد میگفتم، از شوخی و جک‌های بی‌مزه تا... تا تصویرهای محوی که جلوی چشمم نقش میبست.

در حالی که دست باربد توی دستم بود اون و بالا بردم و به قاب عکس روی دیوار اشاره کردم.

- چرا من اونجا انقدر چاق افتادم؟ اون و بیار پایین بینم از اینجا نمیبینم... چرا لباس عروس تنم تنگه... دارم خفه میشم!

باربد مات و مبهوت بهم خیره شده بود و هر از گاهی لبخندی از سر ناباوری میزد.

(فلش بک)

- خسته شدم چرا این عکاسی تموم نمیشه... گرسنه این لباس هم تنگه دارم نفس کم میارم دیگه!

باربد قهقه‌های زد و سیب زمینی سرخ کرده‌ای که سفارش داده بود و جلوی دهنم گرفت.

- ذره ذره بخور تا شب چاق نشی من زن چاق دوست ندارم! البته برای آخر شب زیاد مهم نیست چاق باشی یا لاغرا!

صورت‌م از خجالت سرخ و سفید شد، سریع سیب زمینی و توی دهنم گذاشتم و بطری آب معدنی و بالا کشیدم. حس میکردم هر لحظه شکم دارم در میارم و لباس تنگ و تنگ تر میشه.

- چرا لباس عروس تنم تنگه؟ این مگه سایز من نبود؟ دارم خفه میشم!

عکاس توی همون حین با تفریح بدون توجه به غرغرها‌ی من همزمان هم عکس می‌گرفت و هم فیلم!

علاقه شدیدی به توپیدن به عکاس داشتم اما تمام تلاشم و کردم تا یک وقت عکس و فیلم ها رو خراب نکنه و قشنگ ترین شب زندگیم و نابود نکنه!

(حال)

- اون و بیار پایین از عکس خوشم نیاد... عکس گرشا و بذاریم!

باربد قهقهه‌ی بلندی سر داد ولی با یادآوری چیزی دستش و روی دهنش قرار داد.

- ماهبد آروم... گندم توی اتاق مامانت خوابه، درضمن... گرشا دیگه کیه؟

دستم و روی شکمم گذاشتم و تو یک لحظه چشمم پر از اشک شد.  
- پسر کوچولومون دیگه! گرشای من و تو... داداش کوچولوی گندم! اسمش قشنگه نه؟

باربد با حرفی که زدم هنگ کرد، نمیدونست بخنده یا گریه کنه! اشک از چشمم ناپدید شد و بلند بلند خندیدم.

- چیه؟ ترسیدی؟

باربد ناباور خندید و سرش و به چپ و راست تگون داد.

- داری هذیون میگی!

دستم و توی هوا تگون دادم و پتو رو دور خودم پیچیدم، هم احساس سرما میکردم هم گرما، چشم بستم و با قرار گرفتن دست باربد روی پیشونیم به خواب رفتم.

\*\*\*\*\*

باربد در و با کلید باز کرد و باهم وارد خونه شدیم، خسته ترین آدم دنیا بودم، با اینکه کل روز و از دیشب خوابیده بودم باز هم احساس خستگی میکردم، انگار قرص های که دوباره شروع به خوردنشون کرده بودن روم تاثیر گذاشته بود.

خمیازه‌ای کشیدم و گندم و روی زمین گذاشتم که با هیجان سمت پذیرایی رفتن و با تکیه دادن به میز وسط مبل ها خودش و به شکلات خوری رسوند و همه‌ی شکلات ها رو روی زمین ریخت.

سری تکون دادم و با برداشتن چمدونم سمت اتاق خواب رفتم، باربد رفت تا برای شام چیزی از بیرون بگیره و بیاد.

فرشته نبود و خونه هم ده روز خالی بود و چیزی هم برای خوردن توی یخچال نبود، وقتی هم برای درست کردن شام آنچنانی نداشتم.

مشغول ریختن لباس های کثیف توی لباسشویی داخل رختکن و قرار دادن لباس های تمیز داخل کمد دیواری شدم.

از خستگی بعد از سفر متنفر بودم و حالا که فکر میکردم هیچ دلم نمی‌خواست تا دوباره برم کیش و مجدد با همچین وضعی برگردم.

با صدای جیغ گندم هول شده لباس توی دستم و روی زمین انداختم و سمت طبقه پایین پا تند کردم.

با دیدن شیشه‌ی خورد شده‌ی سالن پاهام سست شد و سرجام ایستادم. چه اتفاقی افتاده بود؟

چند دقیقه مات و مبهوت ایستادم و با شدن گرفتن صدای گریه گندم سمتش رفتم.

با صورت اشکی و سرخ شدش به شیشه‌های خورد شده‌ی روی زمین نگاه میکرد.

من حتی متوجه صدای شکسته شدن شیشه‌ها هم نشدم.

توی بهت بودم و سعی میکردم گندم و آروم کنم که نور چراغ ماشین باربد وارد سالن شد و درست جلوی پنجره سالن ماشین و نگه داشت.

با چشم هایی که نفهمیدم کی اشکی شد گندم و بغل گرفته بودم و روی زمین نشسته بودم و به باربد که مات و مبهوت، داخل ماشین نشسته بود و به من نگاه میکرد، خیره شدم.

باربد به خودش اومد و با عجله بدون اینکه ماشین و خاموش کنه پیاده شد و وارد خونه شد.

- چه خبر شده؟ این چه وضعشه؟ کی شیشه و شکونده؟

تنها سرم و به طرفین تکون دادم و نفسی گرفتم تا بتونم آرام باشم، گندم آرام شده بود و من با نگرانی و استرس به شیشه های خورد شده نگاه میکردم.

باربد سمتم اومد و گندم و من و باهم به آغوش کشید، روی موهام و بوسه زد و کنار گوشم پیچ زد.

- هیس... آرام باش... بیا برو بالا تا زنگ بزنم بچه ها و برم دورین ها رو چک کنم! پاشو!



سرم و به طرفین تکون دادم.

- نه... نه تو هم بیا!

باربد چند بار دیگه موهام و بوسید و دستم و کشید تا بلند بشم، گندم و توی بغلش گرفت و با حلقه کردن دستش دور شونم باهم سمت طبقه بالا رفتیم.

وارد اتاق خواب شدیم، باربد من و روی تخت نشوند و گندم و هم بغلم داد، یکم کنارم نشست و وقتی که با ناز و نوازش هاش آرامش و بهم منتقل کرد از جاش بلند شد و به مجید پسر نگهبان شهرک زنگ زد تا هر چه سریع تر بره و با تعمیر کار برگرده!

نگاهی به ساعت دیواری اتاق انداختم، ساعت نزدیک به دوازده شب بود! اون موقع شب تعمیر کار بود؟!

باربد اومد جلوم و خم شد، هم گونه‌ی من و هم گونه‌ی گندم و بوسید و  
گفت:

- چند دقیقه دیگه مجید میاد، من میرم لب تاب و از طبقه پایین بیارم،  
میام زود. چیزی هم نیست! آروم باش!

سرم و تند و پشت سر هم تکون دادم، باربد رفت و من با دلواپسی گندم  
و به خودم فشردم.

هر چی دعا و قرآن بلد بودم خوندم، این استرسم درست مثل نگرانی  
های مامان بود، وقتی اتفاقی میفتاد و با دلشوره می‌نشست یک گوشه و  
هیچ کاری نمیتونست انجام بده.

پاهام و تکون میدادم و چشم به در منتظر باربد بودم که با صدای منفجر  
شدن چیزی جیغ زدم و با اشک و فریاد از روی تخت بلند شدم.

نگاهم سمت درب همیشه باز تراس رفت، هیچ وقت اون در بسته  
نمیشد!

با آتیش بازی که همیشه ارزش خوشم میومد نفسی از سر آسودگی  
کشیدم و دوباره سر جام نشستم.

چند ساعت گذشت و با گذشتن هر چند دقیقه یکی از همون آتیش بازی  
ها شروع می شد و دوباره تموم میشد.

چند باری از ترس توی جام پریدم و گندم زد زیر گریه، به سختی  
ارومش کردم و با گرم شدن چشماش اون و روی تخت گذاشتم و روش  
و با پتو پوشوندم، بلند شدم و با زدن چند مشت آب سرد به صورتم  
سعی کردم آرامش خودم و حفظ کنم و آرام باشم.

از سرویس اتاق خارج شدم و طول عرض اتاق و متر کردم، نگاهم به  
ساعت افتاد، یک و نیم بود، باربد از وقتی رفته بود هنوز نیومده بود و  
دلنگرون ترم میکرد.

مردد یک نگاهی به گندم انداختم و یک نگاه به در اتاق، با فکری که به سرم زد با عجله سمت در تراس پا تند کردم و بعد از بستن و قفل کردنش برای بار آخر گندم و چک کردم.

وقتی دیدم غرق خوابه گونش و بوسیدم و بستنوک زرد رنگش و توی دهنش قرار دادم و عقب عقب رفتم تا به در رسیدم، کلید و از پشت در برداشتم و بعد از خارج شدم از اتاق در و قفل کردم و سمت طبقه پایین دویدم، نگاهم و دور تا دور خونه چرخوندم و با دیدن باربد توی سالن با لب تاب روی پاش نفس عمیقی کشیدم و با احتیاط نزدیکش شدم.

در حال دیدن فیلم ضبط شده توسط دوربین های اطراف بود، بالای سرش ایستادم و به صفحه‌ی لب تاب خیره شدم، متوجه سنگین شدن نفس‌هاش شده بودم و اون هنوز متوجه حضور من نشده بود.

آروم دستم و روی شونه‌ی باربد گذاشتم که شکه شده توی جاش پرید و خیلی سریع در لب تاب و بست!

متعجب از کارش یک تای ابروم بالا رفت.

- چیزی شده؟ کار کی بود؟ کسی اومده بود داخل؟

اخم های باربد به طرز عجیبی توی هم گره خورد.

- مگه نگفتم نیا پایین؟ گندم و توی اتاق تنها گذاشتی اومدی پایین که چی؟

صداش هر لحظه بالا و بالاتر می رفت. صورتش کبود شده بود و چشماش قرمز، لب تاب و روی میز گذاشت و سرش و بین دستاش که رگ‌هاشون از شدت عصبانیت متورم شده بود قرار داد.

با تته پته جواب دادم تا از دستم عصبی نشه

- من فقط... فقط نگرانم...

با صدای بوق ماشینی از شدت شوک هایی که بهم وارد شده بود هیینی کشیدم و دستم و روی دهنم قرار دادم.

باربد از جاش بلند شد و از طریق پنجره‌ی بدون شیشه به بیرون نگاه کرد.

همون طور که سمت در می‌رفت خطاب بهم گفت:

- برو اتاق بیرون نیا... برای بار آخر تذکر میدم ماهبد!

از خونه خارج شد و منتظر جوابی از من نمود.

با صدا های که از بیرون اومد فهمیدم مجید و شیشه‌بر اومدن تا شیشه‌ها رو تعمیر کنن!

عجیب بود که تونستن اون موقع شب یک شیشه‌بر و تعمیرکار پیدا کنن.

از پله‌ها بالا رفتم و بعد از باز کردن در اتاق وارد شدم.

لباسام و عوض کردم و با آرامش بیشتری که بهم وارد شده بود کنار

گندم خوابیدم و سعی کردم افکار منفی و از خودم دور کنم.

با تگون خوردن تخت گندم تکونی خورد و لای پلکش و باز کرد.

اگر الان بیدار می‌شد دیگه نمیتونست بخوابه، سرش و روی بازوی  
باریک و لاغرم قرار دادم و با دست دیگم پیشونیش و نوازش کردم.

سرم و کنار سرش قرار دادم و سعی کردم به آرومی براش لالایی بخونم،  
شاید بهتر بود تا دیگه مثل یک مادر نمونه خودم همه کارها رو برای  
انجام میدادم، از تغزیش تا بهداشت و آرامشش!

چشم بستم و آروم زمزمه کردم:

- لالاصحرا پر از رنگه

دهان چشمه ها تنگه

نگاه آسمون صافه

دل کوهها پر از سنگه

لالاکه چشم تو نازه

دهان درّه ها بازه

بین از خستگی انگار

کشیدن باز خمیازه

لالا شب توی باغ اومد

باهاش صد تا چراغ اومد

حریر خواب هم کم کم

خودمم در حال بیهوش شدن بودم، نفهمیدم چقدر گذشت که بی وقفه در حال لالایی خوندن بودم، گندم با دست کوچولوش صورتم و نوازش میکرد و گه گاهی ریز می خندید، انقدر به کارش و به کارم ادامه دادم که خسته شد و چشم روی هم گذاشت.

با حلقه شدن دستی دور شکمم و برخورد نفس های کسی به گردنم چشمام و بی میل باز کردم و به عقب متمایل شدم.

باربد سرش و توی گردنم فرو کرده بود و دستش و محکم دور شکمم حلقه کرده بود و هر لحظه حلقه ی دستش و تنگ و تنگ تر میکرد.



خمیازه‌ای کشیدم و با چشم به دنبال گندم گشتم، توی اتاق نبود، سعی کردم دست باربد و به سختی کنار زدم که اخمی کرد و سرش و روی بالشت قرار داد.

ازش دور شدم و از اتاق خارج شدم، سمت اتاق گندم رفتم و با احتیاط و به آرامی در و باز کردم که اگر خواب بود بیدار و بد خواب نشه.

وارد اتاق گندم شد، دکور کرم رنگ و سبک مینی‌مال اتاق بهش حس خوبی و میداد، درجه‌ی شوفاژ و کم کرد، اتاقش خیلی گرم شده بود، سمت تخت گندم که وسط اتاق قرار داشت رفت و نگاهی کلی به اتاق انداخت، دیوارهای کاغذ دیواری شده که دور تا دورش کمد و قفسه‌های عروسکش بود.

تور بالای تخت و کنار زدم و نگاهی به صورت غرق در خواب گندم انداختم، صورتش نوازش و پتوی کنار رفته از روی بدنش و مرتب کردم.

هیچ وقت نتونستم درست و حسابی اتاقش و نگاه کنم، سمت کمد های لباسش رفتم و بازش کردم، لباس های کوچولوش با نظم خاصی توی کشو ها و رگال ها چیده شده بودن و بوی خوب رز و میدادن.

یکی از لباس هاش که مشخص بود مال سال ها پیشه و خیلی کوچیکه و برداشتم و به بینیم نزدیک کردم.

بوی خیلی خوبی میدادا!

با نق زدن های ریز گندم لباس و سر جاش گذاشتم و با برداشتن پستونکی که روی کشو های پایین تخت قرار داشت، سمتش رفتم.

کش و قوسی به بدنش داد، پستونک و نزدیک لبش بردم و به آرومی روی لبش کشیدم که دهنش و باز کرد و اون و داخل فرستاد و مشغول مک زدن شد.

دستم و روی لبه ی تخت گذاشتم و به صورتش نگاه کردم.

نمیتونستم تشخیص بدم شبیه من یا باربد!

ولی اون چشم های قهوه‌ای رنگش درست شبیه چشم های من بود و هیچ شباهتی به چشم های دریایی پدرش نداشت.

وارد سرویس کوچیک اتاق گندم شدم و وان مخصوص گندمکم و با آب گرم پر کردم و شامپوی مخصوص بدنش و داخلش ریختم.

به وان خیره شده بودم و گوشم و صدای شرشر آب پر کرده بود.

تازه متوجه اتفاقات دیشب شدم و فهمیدم چه اتفاقی افتاده بود.

ولی با اینکه صبح هیچ اتفاق دیگه ای نیفتاده بود خودم و آروم کردم و به بی‌خیالی زدم.

بقیه وان و با آب جوش پر کردم و از اتاق گندم خارج شدم تا مثل یک همسر نمونه صبحانه‌ی امروز و آماده کنم.

وارد آشپزخونه شدم و نگاهم به کیسه های خرید افتاد، به کل یادم رفته بود که دیشب باربد برای خریدن مواد خوراکی از خونه خارج شد.

هوای آشپزخونه زیاد گرم نبود و چیزی خراب نشده بود، پنیر و کره و مربا و هر چیز دیگه ای و جای مخصوص و توی کابینت و یخچال جا دادم و مشغول درست کردن املت شدم و نون و گرم کردم. وقتی که کامل صبحانه و آماده کردم و روی میز چیدم دستم و شستم و خواستم سمت اتاق خواب برم که باربد و دست به سینه با بالاتنه‌ی برهنه توی چهارچوب در آشپزخونه دیدم.

شوکه چند قدم عقب رفتم که لبخند دندون نمایی زد که دلم ضعف رفت، همیشه از لبخند جنس مخالف خوشم میومد و به نظرم قشنگ ترین ویژگی برای اونا بود.

اومد سمتم و از پشت بغلم کرد و رو به میز وسط آشپزخونه ایستادم.

- ماه من چیکار کرده! سنگ تموم گذاشتی!

لبم و آویزون کردم و مثل یک دختر بچه‌ی لوس و تخس خودم و توی بغلش فشردم.

- خوست اومد؟ تو بشین بخور من برم گندم و حموم بدم و بیام!

خواستم برم که دستم و گرفت و پشت میز نشست و منم طبق معمول روی پاش نشوند.

- نه نه نه... اصلا اگر اجازه بدم بذاری بری و من تنها بخورم!

مشغول لقمه گرفتن املت شد که همچنان ازش بخار بلند میشد.

- دهنتم و باز کن بینم!

کاری که گفت و انجام دادم و لقمه و خوردم. در حالی که نقطه به نقطه صورتم و نگاه میکرد موهام و پشت گوش زد و گفت:

- مامانم زنگ زد... گفت امشب بریم خونشون!

با حرفی که زد لقمه و به زور پایین دادم و چشمام تو یک لحظه پر از اشک شد.

- چرا بغض می‌کنی آخه دخترم؟! چند ساعت میریم سر می‌زنیم و برمی‌گردیم باشه؟ قول میدم اگر مثل یک دختر خوب و مادر نمونه و همسر فداکار بیایی برات یک جایزه خوب بگیرم!

مشتی به سینش زد و غر غر کنان گفتم:

- مگه من بچم بخوای خرم کنی؟

باربند تک خنده‌ای کرد و یک لقمه‌ی دیگه برام گرفت.

- معلومه که بچه‌ای... تو تا آخر عمرت چ تا زمانی که موهات رنگ دندونات بشن یک دختر بچه‌ی تخسی برای من! فهمیدی یا نه؟

نگاهی به صورتش که سعی داشت اخم کنه و جدی به نظر برسه انداختم.

ابروم و بالا انداختم.

- نخیر... نفهمیدم! الان هم دستت و بردار میخوام برم پیش دخترم!

برعکس درخواستی که داشتم یک دستش و دور کمرم که حلقه کرد بود  
و محکم تر کرد و با دست دیگش رون پام و نوازش کرد.  
- تو همین الانش خم داری مثل یک بچه‌ی تخس میشی!

حرفش درست بود! مثل یک بچه چهار ساله دست به سینه و با اخم بهش  
نگاه میکردم و اگر یکم دیگه ادامه میداد اشکم گونه‌هام و خیس میکرد.  
- من نمی‌خوام پیام خونه مامانت!

باربد هیچی نگفت و همون‌طور که به چشم‌های همدیگه خیره بودیم  
دستش و سمت ممنوعه‌های بدنم برد.  
- زبون درازی می‌کنی واسه من؟

انگار که جریان برق بهم وصل کرده بودن، شوک شده خودم و منقبض کردم که باربد سرش و توی گردنم فرو کرد و زیر گوشم و بوسید.

- خودت و سفت نگیر...

یادت نره که هم من و هم خودت یک غرایزی داریم و ازدواج یک حکم مهم داره!

آب دهنم و قورت دادم و بیشتر از قبل خودم و منقبض کردم، برخورد ریشش به گردنم اذیتم میکرد و باعث میشد سرم و کج کنم.

- دختر خوبی باش و به حرفم گوش کن... شل بگیر خودت و برای بار آخر میگم ماهبد، چند ساله که طعم شیرینت و از یاد بردم!

من شرایطش و نداشتم، نه میتونستم پیش بزمن نه میتونستم همراهی کنم، بدنم منقبض و مغزم قفل کرده بود، قلبم با شدت خودش و به قفسه سینم میکوبید و میتونستم سرازیر شدن عرق سرد و از تیغه کمرم حس کنم.



آب دهنم و قورت دادم و آروم دستش و روی سینش گذاشتم.

- بار...بد میشه... لطفاً ادامه ندی!

لبش و از روی گردنم تا روی چونم کشید و بوسه های ریز زد. دستش و ماهرانه روی بدنم تکون میداد و باعث میشد از انقباض بدنم کم بشه.

دست توی موهام فرو کرد و به آرومی نوازش کرد.

- نه درد داره... نه ترس... بهم اعتماد کن!

دست و پاهام به خاطر حرکت دستاش سست شد و دست راستم که روی سینش بود افتاد.

دامن پیراهن قرمز نخي و آستين حلقه‌ای که تنم بود و بالا داد و دستش و روی رون پام حرکت داد و هر از گاهی نیشگون های ریز می گرفت که باعث میشد غر بزمنم و چشمام لبالب پر از اشک بشه.

با افتادن قطره اشکی روی دست باربد، نگاهش بالا اومد و انگشت  
شستش گونم و نوازش کرد.

- بهم اعتماد نداری دخترم؟

ترسیده بهش نگاه کردم، من فراموشی گرفته بودم، حتی نمی‌دونستم  
همچین زمانی چه حسی بهم دست میداده و چیکار میکردم.

با شکستن بغضم و جاری شدن اشکام دستش و پشت گردنم فرستاد و  
سرم و به سینش چسبوند و با نوازش کردن موهام و زمزمه کردن حرف  
های عاشقانش سعی کرد آرومم کنه.

- بهت گفته بودم حق نداری اشک بریزی! گفتم یا نه؟ این چیزیه که  
بخوای چشمای خرماییت و براش خیس کنی؟ ماهبد بهم نگاه کن...

وقتی حرکتی ازم ندید خودش سرم و از سینش فاصله داد.

- ماه من... بین منو...

با تردید چشم های اشکیم و بهش دوختم.

- بهم اعتماد نداری؟

دست داغش گونم و نوازش میکرد و دست دیگش دامنم و مرتب.  
دستی روی چشمم کشیدم و همونطور که جواب میدادم باربد خم شد و  
روی جفت چشمم و بوسید.

- اعتماد دارم!

لبخند ملیحی روی لبش شکل گرفت. بیشتر به خودش چسبوندم و  
ادامه‌ی صبحانه رو بی حرف خوردیم، سکوتش باعث میشد بهش شک  
کنم و استرسم و افزایش بده.

دوست داشتم بدونم چی توی فکرشه که انقدر چشماش می درخشید و  
لبخند روی لبش پاک نمیشد.

فلاسک چای و برداشت و برای جفتمون چای ریخت و بعد از خوردن  
صبحونه قرصام و بهم داد و رفت تا دوش بگیره.

وقتی متوجه شد قصد دارم گندم و حموم بدم حوله‌ی خودش و به همراه  
شامپو و وسیله‌های دیگه که نیازش بود و برداشت و حوله‌ی من هم  
روی ساعتش انداخت و سمت اتاق گندم رفت.

میخواست اونجا دوش بگیره!؟

پشت سرش حرکت کردم، بعد از وارد شدن به اتاق، گندم و دیدم که  
چشم باز کرده بود و کسل و با چشم‌های خسته به آویز موزیکال بالای  
سرش خیره بود.

باربد رفت و وسیله‌ها رو توی حموم گذاشت و برگشت تا گندم و ببره.  
- حولش داخل کمدشه، لباساش و آماده کن بذار تا آب وان و عوض  
میکنم بیا!

سرم و تکون دادم که رفت و مشغول شد.

از داخل کمد حوله و برداشتم و روی نرده های تخت آویزون کردم.

از بین لباساش سرهمی سفید رنگی که طرح حیوون های کوچولو روش قرار داشت و برداشتم و به همراه پوشک و پودر بچه و لوسیون کنار تخت گذاشتم.

بعد از آماده کردن وسیله های گندم حوله و برداشتم و وارد حموم شدم.

باربد، گندم و لخت و روی دستش خم کرده بود و مشغول خیس کردن بدنش بود.

با اومدن من نگاهش سمتم چرخید و با چشم به لباسام اشاره کرد:

- لباسات و در بیار بیا.

حوله و روی آویز پشت در آویزون کردم و دامن پیراهنم و بالا بردم و سمت باربد و گندم حرکت کردم.

- نیازی نیست... باید عوض کنم فعلاً گندم و...

باربد اخمی کرد و به پشت سرم نگاه کرد.

- میری لباست و در میاری میای... اگر با لباس بیای خیس میشه سرما

میخوری، زود باش رو حرف منم حرف نزن.

چشم غره‌ای بهش رفتم و تسلیم شدم، کنار در لباسم و درآوردم و توی

سبد انداختم و با همون لباس زیر در حالی که سعی میکردم توی خودم

جمع بشم سمت باربد یک قدم برداشتم که مجدداً با حرفش ایستادم.

- نکنه با اون دوتا تیکه لباس میخوای دوش بگیری؟

نفسم و بیرون فرستادم و سعی کردم صدام و بالا نبرم.

- باربد...

با حرص و عصبانیت اسمش و صدا زدم و خواستم ادامه حرفم و بگم که

متوجه لبخند ذوق زده‌ی روی لبش شدم.

- جان باربد. ترو خدا نگاه کن شبیه لبو شده، یک نگاه به این بچه بنداز!  
متوجه میشی که من هر چیزی که داری الان ازم پنهون می کنی و دیدم!  
پس زود باش در بیار و بیا. بعدش هم باید خودمون دوش بگیرم.

دندون های ردیفم و محکم روی هم فشار دادم و با تردید دستم و سمت  
لباسم بردم و بازش کردم.

هنوز هم از درآوردنش مردد بودم که با ریختن آب روی بدنم چشمام و  
بستم و به صدای خنده گندم و باربد گوش کردم.  
با نفس های عمیقی که می کشیدم سعی داشتم خودم و کنترل کنم و  
چیزی بهشون نگم.

نگاهی به خودم انداختم، لباس نازکم به بدنم چسبیده بود و ممنوعه های  
بدنم و توی معرض دید قرار داده بود.

- حالا در آوردن یا نیاوردنش هیچ فرقی نداره، پس تا خودم دست به کار نشدم زود باش.

دیگه مانع نشدم و کاری که گفت و انجام دادم. هنوز هم جلوش معذب بودم، حتی یادم نمیومد مگه من قبلاً جلوش لباسم و عوض نمی کردم؟

سعی کردم خجالتم و دور بریزم و به خودم بفهمونم اون کسی که داره بدنم و میبینه شوهر و محرممه!

باربد که متوجه خجالتم شده بود نگاه ازم گرفت و شامپو و به دستم داد.  
- بریز کف دستت وقتی کف کرد آروم روی موهاش بمال.

به آرومی کاری که گفت و انجام دادم، مداوم میترسیدم تا دردش بگیره و سرش زخم بشه.



وقتی کامل موهاش و شستم دوش سیار و گرفتم و کف های رو سرش و تمیز کردم، باربد گندم و محکم گرفته بود تا زمین نخوره و کل بدنش خیس شده بود.

باربد لیف عروسکی و حوله ای گندم و دستم داد و بعد از شستن بدنش حوله و آوردم و بعد از بغل کردنش بیرون رفتم.

با همون وضعیت و برهنه بودنم لباس گندم و تنش کردم که صدای عصبی باربد و پشت سرم شنیدم.

- این چه وضعیه که نشستی؟! یک لباس یا حوله تنت میکردی!

آب دهنم و با سر و صدا قورت دادم و سعی کردم توی خودم جمع بشم. باربد اخماش توی هم رفته بود و با عصبانیت نفس میکشید و خودش و کنترل میکرد تا چیزی بهم نگه.

نگاهی دور تا دور اتاق گندم انداخت و پتوی کرم رنگ و از روی تخت برداشت و دور بدنم انداخت.

- برو تو حموم دوش بگیر... من لباساش و تنش میکنم.

پوشک و لای پای گندم قرار دادم و پودر و روی بدنش ریختم و مانع  
باربد شدم.

- نمی‌خواد، تو برو سرما میخوری کل بدنت خیسه، خودم میخوام تنش  
کنم!

صدای پوزخند صدا دارش و شنیدم و دستش روی شونم قرار گرفت، با  
شتاب کنارم زد و خودش جای من نشست.

- اون همه سال نبودی خودم تر و خشک کردم، نمیخواد کاری کنی!

با حرفی که زد بغض به گلوم هجوم آورد و چشمام لبالب از اشک شد،  
نگاهم و روی نیم رخ جدی و موهای خیسش که آب ازش چکه میکرد  
چرخوندم.

ندید چطور قلبم و شکوند و احساس خوبی که تازه بهم دست داده بود و پر داد رفت.

دستم و جلوی دهنم قرار دادم و سمت حموم رفتم، در و از پشت قفل کردم و بلافاصله شیر آب و باز کردم و بعد از انداختن حوله گوشه‌ی حموم زیر دوش ایستادم و هق زدم.

کدوم حرفش و باور میکردم؟ محبتاش؟ یا کنایه‌هاش؟

خودش خواست اونطوری بشه! مگه چیکار کرده بود که باعث شک من شده بود؟ چرا یک کاری کرد که شک کنم؟ که برم کیش و دنبال کار های طلاق باشم؟ که بعدش برم زیر تریلی و حافظم و از دست بدم و زندگیم سیاه و نابود بشه؟

نفهمیدم چطوری هق زدن‌هام اوج گرفت فقط زمانی به خودم اومدم که دیگه جونی برای ایستادن نداشتم، نفهمیدم چطور دوش گرفتم، شیر آب و بستم و سمت در رفتم، لای در و به آرومی باز کردم و گندم و

روی زمین در حالی که با اشتیاق پستونک لیمویی رنگش و مک میزد  
دیدم.

خبری از باربد نبود!

حوله رو از پشت در برداشتم و بعد از پوشیدن بیرون رفتم.  
با بستن در حموم سر گندم ستمم چرخید، به سختی روی شکم خوابید و  
بعد با کمک دستاش بلند شد و ستمم حرکت کرد و دستاش و به ستمم  
دراز کرد تا بغلش کنم.

دستم و زیر بغلش گذاشتم و خواستم بلندش کنم که باربد با لباس  
پوشیده وارد اتاق شد.

راست ایستادم و نگاهم سمت شیشه شیر کشیده شد که در حال تکون  
دادنش بود، چشماش آروم شده بود و خبری از عصبانیت قبل نبود.

نیم نگاهی هم بهم ننداخت و با ریختن شیر روی دستش و بعد از  
اطمینان از گرمای کافی شیر گندم و بغل کرد و شیشه و با پستونک  
تعویض کرد و آروم آروم توی اتاق قدم زد.

لبه های حوله و بهم نزدیک کردم تا بدنم گرم بشه و از پشت به باربد  
خیره شدم و با صدای آرومی مثل یک گناهکار زمزمه کردم:

- مامان گفته بود خوب نیست زیاد بخوابونیمش... من... من امشب  
میبرمش پارک یکم مادر و دختری دور بزیم.

- لازم نکرده، اینجا رو بلد نیستی، میترسم بری بچه هم با خودت ببری  
یک بلایی سرش بیاد، خودت فراموشی گرفتی کم مونده بچه هم داغون  
کنی...

ناباور و متحیر هر دو دستم کنار بدنم افتاد، چه اتفاقی افتاده بود که  
انقدر راحت حرفش و میزد.

سعی کردم با قورت دادم بزاقم توده‌ی بغض و از بین ببرم.

بدون هیچ مکسی اتاق و ترک کردم و سمت اتاق مشترکمون رفتم،  
 سمت کمد ها رفتم و دم دستی ترین لباس و برداشتم، گرهی حوله و باز  
 کردم که پایین پام افتاد، تیشرت و بالای سرم بردم و خواستم تنم کنم  
 که مچ هر دو دستم اسیر دست های باربد شد و بدنم به کمد کوبیده شد.

- دیگه داری صبرم و لبریز می کنی ماهبد...

ترسیده آب دهنم و قورت دادم و خواستم حرفی بزنم که برمگردوند و  
 لباس و محکم روی لبهام گذاشت و مشغول بوسیدنم شد.  
 قلبم محکم خودش و به قفسه سینم میکوبید، باربد ماهرانه لبم و به بازی  
 گرفت و بود و با دست آزادش بدنم و لمس میکرد و غرایز زنونم و  
 بیدار میکرد.

از کی انقدر از خود بی خود شده بودم که هر لحظه دوست داشتم بیشتر  
 پیشروی کنه؟

لبش و از روی لبم برداشت و روی گونم کشید.

- این همه زمان برای کنار اومدن با خودت کافی نیست؟

اشتباه شنیدم یا درست؟ اون به خاطر همچین مسئله کوچیکی بغض

کرده بود؟ باورم نمیشد!

با چشم های خمار شدم از خودم دورش کردم که چشمای پر از اشک و

قرمز شدش و دیدم.

- خسته شدم از این همه دوری... آروم کن ماهبد.

به سختی روی پاهام بند شده بودم، تمام بدنم با کار های باربد سست

شده بود. بی حرف با چشم های راضیم بهش نگاه کردم که حرفم و از

نگاهم خوند.

دستش و زیر پام گذاشت و بغلم کرد، هر دو پام و دور کمرش حلقه

کردم که سمت سرویس خواب رفت و روی تشک قرارم داد، عقب رفتم

و به تخت تکیه دادم که روم خیمه زد و به چشمام خیره شد و زمزمه وار  
گفت:

- آماده‌ای؟

سرم و با تردید تکون دادم که نزدیک تر شد و با آرامش پیشونیم و  
بوسید.

به کل اتفاقات چند دقیقه پیش و فراموش کرده بودیم و هر دو نفس  
زنان منتظر اتفاقی که قرار بود چند لحظه‌ی دیگه بیفته بودیم.

لبش و به گردنم چسبوند و آروم بوسید، صورتم، گونم، چشمام، لبم،  
استخون ترقوم و دونه به دونه بوسید.

باز هم بهم نگاه کرد و خواست مجدد از رضایتم بهش بگم. با به یاد  
آوردن گندم و فرشته که اون بیرون بودن با ترس روی تخت نیم خیز  
شدم.



باربد مچ دستم و گرفت و سوالی نگاهم کرد.

- فرشته و گن...

دوباره به عقب کشوندم و انگشت اشارش و روی لبم قرار داد و خیلی

آروم کنار گوشم پچ زد:

- هیس... تو محوطن! پشت خونه!

آروم باش بذار شروع کنیم!

آروم گرفتم که سرش و توی گردنم فرو کرد و گاز محکمی گرفت که

بی هوا جیغ کشیدم و صدای گوش خراشش توی قهقهه‌ی بلند باربد

ترکیب شد!

خسته و بی جون چشمام روی هم افتاد، دلم میخواست یک دل سیر

بخوابم، توی یک اتاق سرد بدون هیچ نور و صدایی.

لحاف و تا گردنم بالا کشیدم و جنین وار توی خودم جمع شدم، باربد از حموم بیرون اومد و در حالی که با حوله‌ی کوچیکی موهاش و خشک میکرد خوشحال و خندان نزدیکم شد.

کنارم روی تخت نشست و روی موهام و بوسید، نگاهی به چهره خواب الودم انداخت.

- درد نداری؟ کیسه آب گرم و گذاشتی؟

چشمام مداوم باز و بسته میشد و فقط کافی بود تا دو ثانیه بیشتر بسته نگهشون دارم تا به خواب عمیقی فرو برم.

تنها در جواب سوالش ابرویی بالا انداختم که اخم مصنوعی کرد.

- اتاق سرده، درجه پکیج و بیشتر میکنم، اون کیسه هم بذار روی شکمت. بعد از چند سال حتماً درد داری!

بی حوصله مثل یک بچه‌ی چهار ساله نق زدم و بیشتر از قبل توی خودم فرو رفتم.

- نمی خوام!

تک خنده‌ای کرد.

- با یک بار انقدر لوس شدی؟! خوبه میگی درد هم نداری و اینجوری ناز  
و کرشمه می‌ای!

تو تمام مدتی که کنارم نشسته بود مشغول نوازش کردن موهام بود.  
نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- دلم میخواست شب این اتفاق بیفته... اما الان لنگ ظهره! بخواب برم  
بگم فرشته یک چیزی آماده کنه، بیدارت میکنم.

همین حرف کافی بود که با سر خوشی چشمام و ببندم و بخوابم، انگار  
منتظر اجازه‌ی باربد بودم.

به تخت تکیه دادم و سینی بامبویی که محتواش یک پرس جیگر و کباب  
کنجه بود و روی پاهام قرار دادم.

آب دهنم و پر سر و صدا قورت دادم و تکه‌ای نون برداشتم و بعد از  
لقمه کردن اون و توی دهنم جا دادم.

بعد از ساعت ها خوابیدن و فعالیت ظهر واقعا نیاز داشتم تا یکم به معدم  
توجه کنم.

با اشتیاق در حال لقمه گرفتن بودم که در باز شد و گندم و باربد وارد  
اتاق شدن، باربد بعد از تحویل دادن سینی بهم رفت تا آب پرتقال تازه  
بیاره و کنار شامم بخورم.

با دیدنم که تند تند در حال خوردن بودم تک خنده‌ای کرد و نزدیک  
شد.

- توقع داشتم الان با صورت غم زده از دردت مواجه بشم و با خواهش و  
تمنا ازت بخوام یکم شام بخوری!

حرفش و نشنیده گرفتم، بیشتر از حرص خوردن به غذا نیاز داشتم.  
- فردا ظهر خونه مامان دعوتیم.

لقمه‌ای که تازه تو دهنم گذاشته بودم و به زور قورت دادم و با چشم  
هایی که در یک لحظه پر از اشک شد به باربد نگاه کردم.

سعی کرد با لبخند زدن بهم اون اضطراب و ازم دور کنه.

روی تخت نشست و گندم و روی زمین قرار داد که بدو بدو سمت میز  
توالت رفت و مشغول باز و بستن کشوها شد.

باربد سینی و از روی پاهام برداشت، دیگه هیچ میلی به غذا نداشتم، هیچ  
علاقه‌ای هم به رو به رویی با خانوادش نداشتم.

- اینجوری نگاه نکن به من، زود میریم زود میاییم! بی سر و صدا بدون  
هیچ حرف و حدیثی! خاله‌ها و عمه‌ها هم هستن! مامان میخواد مهمونی  
بده.

من از خانواده خودش مینالیدم حالا باید خانواده مادر و پدرش هم تحمل  
میکردم.

با ترش رویی رو ازش گرفتم و زیر پتو خزیدم، پتو و تا روی سرم کشیدم و به این فکر کردم که فردا چه اتفاقی میفته.

باربد چندین بار دلجویانه صدام زد اما با بی محلی های من مواجه شد.

- پاشو بریم یکم دور بزنیم.

با حرفی که زد، حرف های صبحش و صحنه های نفرت انگیز صبح جلوی چشمام نقش بست.

حتی یک معذرت خواهی خشک و خالی هم نکرد.

پوزخندی زدم و پتو و از روی سرم کشیدم پایین و از روی تخت بلند شدم.

- اره حتماً بریم تو هم بیا یک وقت اتفاقی نیفته، آخه نه که من فراموشی گرفتم اینجا ها رو بلد نیستم یک اتفاقی میفته، خودم که ناقصم یک بلایی سر گندم میاد.

خودش متوجه گندی که زده بود شد که ادامه نداد، پشتم بهش بود و نمی‌تونستم واکنشش و نسبت به حرفام بفهمم، سرم پایین اومد و نگاهی به خودم انداختم، هیچ حواسم نبود که برهنم.

با عصبانیت پتو و سمت خودم کشیدم تا دور بدنم بگیرم که باربد از اون سمت تخت پتو و نگه داشت و مانع شد.

- از من که شوهرتم و چندین سال دیدمت و آخرین بارش همین چند ساعت پیش بود رو میگیری یا دخترت که اون ور داره دست گل به آب میده؟

به جمله‌ی آخرش دقت کردم و خیلی سریع سمت گندم چرخیدم که دیدم ریمل و از داخل کشو برداشته و بعد از باز کردنش فرچه‌ی ریمل و با ذوق به کف دستش میماله و با سیاه شدنشون با ذوق می‌خنده.

چند بار پلک زدم تا بلکه سنگینی نگاهم و حس کنه و برگرده اما زهی  
خیال باطل، باربد خندید و من و راهی سرویس کرد.

- برو تو وان بشین تا پیام.

با حرص برمیگشتم و گندم و می دیدم که با گذشت هر چند ثانیه بقیه  
وسایل و بیرون می ریخت و در آخر خسته با کف دو دست روی زمین  
افتاد که باعث سیاه شدن پارکت قهوه‌ای اتاق شد و اه از نهادم بلند کرد.

وارد سرویس شدیم و باربد من و داخل وان گذاشت و با باز کردن شیر  
آب منتظر شد تا وان پر بشه.

- تا این پر میشه میرم گندم و میسپارم فرشته و برمی گردم. تکون نخور  
تا برگردم.

سرم و تکون دادم و بعد از خارج شدن باربد، گردنم و به لبه‌ی وان تکیه  
دادم و چشمام و بستم.



لرزی از سرمای سرویس کردم و دوش سیار و که در حال پر کردن وان بود و برداشتم و روی بدنم گرفتم تا گرم بشم.

هر لحظه به گذشته فکر میکردم و با اتفاقی که افتاده بود هزار بار سرخ و سفید میشدم. باربد واقعا نداشت بهم بد بگذره و درد بکشم، خیلی مراقب بود و در آخر کنار گوشم زمزمه کرد که منتظر پسر مون باشیم و باعث شد جیغ خفه‌ای بکشم و زیر پتو برم.

اصلا آمادگی داشتن بچه‌ی دوم و نداشتم، من هنوز هم مثل یک مادر به گندم نمی‌رسیدم و نمی‌خواستم کمبودی احساس کنه.

میدونستم اگر بچه‌ی دیگه‌ای بیاد بیشتر از گندم باهاش خو میگیرم، من اصلا بچگی گندم و ندیدم، داشت دو ساله میشد یا سه ساله؟ من چه مادری بودم؟

اون اتفاق اون تصادف و اون فراموشی که گرفتم هیچ کدوم به خواسته من نبود اما برای تک تکشون عذاب می‌کشیدم.

اشکم در حال جوشیدن بود که باربد اومد و با خیس کردن صورتم اشک های چشمم و فراری دادم.

باربد تیشرتش و درآورد و دوش و که دستم بود ازم گرفت و بالای موهام قرار داد.

- پس، فردا میریم و میاییم، شب هم میبرمتون قصرالدشت، خوبه؟

مثل بچه های تخص دست به سینه به وان تکیه دادم که با دیدن کارم بلند خندید و ناسزایی زیر لب زمزمه کرد:

- پدرسوخته تخص!

شامپوی مخصوص و برداشت و بعد از کفی کردن مشغول شستن موهام شد، به عنوان یک جنس مذکر خیلی خوب میدونست چه جوری باید مو رو بشوره تا اسیب نبینه.

ریلکس کردم و با شل کردن بدنم از حرکت دست های باربد فیض  
بردم.

- تک تک اینا رو با جون و دل ازت خواستم و خودت مرحله به مرحله  
بهم یاد دادی! بهش فکر کن، یادت میاد، مطمئنم که یادت میاد.

چطور انقدر راحت مثل قصه ها فکرم و میخوند؟

(فلش بک)

- دستم خسته شد. من اگر فردا نصف این مو رو کوتاه نکنم ماهبد  
نیستم.

باربد مثل همیشه فقط خندید و پشت سرم ایستاد، نگاهی به صورت  
عصییم از داخل اینه انداخت.

- شبیه لبو شدی باز! بده بگو بینم چه جوری شونه کنم دردت نیادا! من که تا دستم به یک تار موهاات میخوره میگی اخ باربد دردم اومد اخ باربد ال شد بل شد.

جوری جمله آخر و با ناز و عشوه گفت که تو اوج عصبانیت خندیدم و شونه و به دستش دادم.

- این و بگیر دستت!

روغن مخصوصی که داشتم و هم دستش دادم.

- اینم بگیر، اول یکم نوک موهام و روغن میزنی بعد آروم آروم از پایین به بالا شونه می کنی تا تموم بشه...

در آخر با لحن تهدید آمیزی ادامه دادم.

- باربد... فقط یکی... فقط یک تار مو کشیده بشه جوری...

باربد در حالی که سعی میکرد لبخندش و پشت اخم کردن و جدی نشون دادن صورتش پنهون کنه چشماش و درشت کرد و گفت:  
 - حرف های جدید می شنوم ماهبد خانوم، اگر یک تار مو کشیده بشه  
 چیکار میکنی؟

تا حد امکان صورتم و مظلوم کردم.

- بوست میکنم دیگه، جوری بوست میکنم و گازت میگیرم تا روزها و هفته ها روی صورتت مشخص باشه و جلو مامان بابات هم نتونی بری.

باربد سرش و چندین بار تکون داد و آروم آروم طوری که بهش گفته بودم موهام و شونه کرد و در آخر مشغول بافتنی شد که صد در صد مطمئن بودم هیچ شباهتی به بافتن نخواهد داشت.

(حال)

بعد از کفی کردن موهام و آبکشیش نرم کننده و به ساقه موهام زد و مشغول شستن بدنم شد، کل زمان چشمام و بسته بودم و از نگاه کردن به چشماش فرار میکردم.

بعد از تموم شدن دوش گرفتم شیر آب و بست و حوله و دور بدنم گرفت و به بیرون هدایتم کرد تا خودش هم دوش بگیره.

بعد از پوشیدن یک دست لباس راحتی رفتم و نگاهی به خرابکاری گندم انداختم، هیچ اثری از سیاهی ریمل نبود و مشخص بود که فرشته تمیز کرده.

موهام و خشک کردم و بالای سرم بستم تا دورم پریشون نباشه و کلافم نکنه، عادت داشتم به موهای باز، موهام زیاد بلند نبود و کم پشت بود، خستم نمی‌کرد و اکثراً باز بود اما بعضی اوقات بستنشون احساس بهتری بهم میداد.

از اتاق خارج شدم و سمت آشپزخونه حرکت کردم، صدای حرف زدن فرشته با گندم به گوشم رسید، لبخند کمرنگی زدم و وارد آشپزخونه شدم.

گندم روی صندلی مخصوصش نشسته بود و با دستش به میز میکوبید و پاهاش و تکون میداد. فرشته که داشت برای گندم شعر شمالی میخوند با حضور من دست از شعر خوندن برداشت و دستش و با دستگیره روی میز ناهار خوری پاک کرد.

- چیزی میخوایید ماهبد خانم؟

سرم و به طرفین تکون دادم و نگاهی به داخل یخچال انداختم.

- برای شام چی درست میکنی؟

بوی سبزی به مشام میخورد اما اصلا دوست نداشتم حدسی که دارم درست باشه، اما شانس باهام یار نبود...

- کوکو سبزی خانم جان، برای گندم جان هم پوره درست کردم.

نفسم و بیرون فرستادم و سرم و برای فرشته تکون دادم، چندتا دونه هویج از کشوی یخچال بیرون آوردم و بعد از برداشتن رنده مشغول رنده کردنشون شدم.

فرشته کوکو سبزی ها رو برعکس کرد و زیر پوره‌ی سیب زمینی گندم و خاموش کرد و توی ظرف ریخت تا خنک بشه.

بعد از رنده کردن هویج با لذت مشغول خوردنش شدم، طعم هویج رنده شده از هویج کامل بهتر و خوش مزه تر بود.

صدای قدم های باربد که هر لحظه نزدیک تر میشد به گوشم رسید، با ورودش سرم و به طرفش چرخوندم که مثل همیشه که از حموم بیرون میومدم با حوله‌ی کوچیکی مشغول خشک کردن موهایم بود.

- خسته نباشی!

خطاب به فرشته گفت و روی موهای من و گندم و بوسید، صندلی کنارم و عقب کشید و نشست و مشغول بازی با گندم شد و مجدداً خطاب به فرشته گفت:

- میز و همینجا بچین، امشب همینجا شام میخوریم.



فرشته چشمی گفت و زیر گاز و کم کرد و میز و چید.

وقتی سمت گاز رفت تا کوکوها رو بیاره، باربد سرش و نزدیک گوشم آورد و زمزمه کرد:

- امیدوارم بدونی که وقتی فرشته رفت باید بساط هویج رنده شدت و جمع کنی و روی پام بشینی تا شام و باهم بخوریم.

پشت پلکی نازک کردم و هویج رنده شدم و با ولع بیشتری خوردم.

- من میل ندارم، شما بخورید منم میخوام کوکی پیزم!

باربد ناباور اول تک خنده‌ای کرد که کم کم تبدیل به قهقهه شد. حرصی بهش نگاه کردم تا بلکه از رو بره و من و جلوی فرشته به تمسخر نگیره. در حالی که سعی میکرد خندش و کنترل کنه گفت:

- آخرین باری که آشپزی کردی یک لازانیا پختی که نصف پیازش سوخت و نمکش به حدی زیاد بود که مجبور شدیم همش و دور بریزیم و از بیرون غذا بگیریم!

دندون قروچه‌ای کردم و هویجم و با غیض به اتمام رسوندم، باربد زیر  
چشمی بهم نگاه میکرد و هر لحظه ریز ریز می‌خندید.

کلافه جفت دستام و روی میز کوییدم که فرشته خجالت زده از اینکه  
توی دعوای من و باربد حضور داره ببخشیدی گفت و بعد از قرار دادن  
دیس روی میز آشپزخونه و ترک کرد.

رو به باربد یک تای ابروم و بالا دادم.

- وقتی یک چیزی درست کردم و نداشتم حتی انگشتت هم بهش بخوره  
میبینی آقای نعمتی!

باربد دست به سینه به صندلی تکیه داد و متقابلاً یک تای ابروش و بالا  
داد.

- شرط بندی میکنیم!

تکیه‌اش و از صندلی گرفت و هر دو آرنجش و روی میز قرار داد و به جلو متمایل شد.

- اگر چیز خوبی درست کردی و سالم و خوشمزه بود، فردا خونه مامانم نمیریم، اما... اما اگر باز هم خراب کاری بکنی! فردا خونه مامان که میریم هیچ! امشب و فردا ظهر هم یک راند دیگه به لکلکا نامه میدیم برامون نینی بیارن!

یک راند دیگه؟ که با فردا میشد دوتا راند؟ من توانش و داشتم از زیر دست و پاش بیرون پیام؟ درسته که نداشت درد بکشم و بهم بد نگذره، اما دو بار واقعاً برای منی که بعد از سال ها امروز ظهر اون و امتحان کردم.

به اول حرفش فکر کردم، اگر میتونستم درست کوکی ها رو پیزم فردا خونه مادرش نمی رفتیم و این خودش برای من آرامش خالص بود. بدون فکر به عواقب بعدش سرم و کج کردم.

- قبوله!

باربد دستش و جلو آورد که با قرار دادن دستم توی دستش و فشردن اون زمزمه کرد.

- قبوله! حالا پاشو اول شام بخور بعد...

سرم و به طرفین تکون دادم و به ایستادن جلوی یخچال مواد لازم و روی کابینت گذاشت و بدون مکث شروع به انجام دادن کارم کردم.

- گفتم که میل ندارم، در ضمن، من کوکو دوست ندارم، الان هم ساکت باش بذار کارم و بکنم تمرکز و بهم نریز!

دیگه حرفی نزد و فقط صدای برخورد قاشق چنگال و حرف زدن باربد با گندم به گوشم خورد.

- میبینی مامان جونت داره تمام تلاشش و می‌کنه تا از خونه مامان بزرگت فرار کنه؟ به نظر تو می‌تونه موفق بشه؟ چشم من که آب نمیخوره!

غرولند کنان تخم مرغ ها رو داخل ظرف استیل شکوندم و با همزن برقی مشغول شدم. همون طور که پشتم بهشون بود با صدایی که سعی میکردم با وجود صدای همزن به گوشش برسه گفتم.

- گوش دختر من و با این چرندياتت پر نکن!

باربد حق به جانب گفتم:

- تو به حرف های من میگی چرنديات؟ درسته فراموشی گرفتی ولی من که نگرفتم، همه ی لحظه های که داشتیم چه خوب چه بد، چه اخلاقی چه غیر اخلاقی و یادمه! باید غیر اخلاقی ها رو واست تعریف کنم که حظ کنی ماهبد خانوم!

جمله های آخرش و با شیطنت تمام می گفتم و سر به سرم می داشت، من اگر روی باربد و کم نمی کردم ماهبد نبودم!

با غیظ بیشتری همزن و چرخوندم تا زمانی که تخم مرغ ها به خوبی سفید شدن. شکر و وانیل و به مواد اضافه میکردم و کم کم باقی مواد و از جمله آرد و دارچین و به داخل مایع کوکیم اضافه کردم.

همون طور که با یک دست همزن و گرفته بودم با یک دست دیگم آرد و داخل مواد ریختم که به یک آن آرد توی صورتم و اطراف کابینت پخش شد و از پشت صدای قهقهه‌ی باربد و شنیدم!

فکر میکردم کار باربد باشه اما اون پشت سرم بود و هنوز روی صندلی نشسته بود.

به خاطر پاشیدن آرد توی صورتم، چشمام و بسته بودم، با دستم دکمه‌ی همزن و پیدا و اون و خاموش کردم.

باربد که همچنان صدای خندش به گوشم می‌رسید بریده بریده گفت:  
- من که گفتم از تو آشپزی و غذا در نمیاد! تو فقط تو اتاق خوبی ماه من!

چندتا نفس عمیقی کشیدم تا سرش داد و بیداد نکنم.

سمت سینک رفتم و صورتم و شستم و با غرور به باربد جواب دادم.

- آقای نعمتی، نتیجه مهمه، نتیجه! صبر کن و تماشا کن!

باربد تمسخر آمیز سرش و تکون داد و به شاهکارم اشاره کرد.

- بفرماید سر آشپز ما منتظر کوکی لذیذ شما خواهیم بود!

صورتش و خشک کردم و بدون توجه به کثیف بودن دور و برم و لباسام  
به کارم ادامه دادم.

یک ربع بعد با چهره پیروزمندانه‌ای سینی و داخل فر قرار دادم و  
گذاشتم تا خوب مغز پخت بشن!

دست به کمر سمت باربد چرخیدم که گندم و بغل گرفته بود و  
میخواست بیرون بره.

- منتظر باشید استاد نعمتی!

تنها سرش و تکون داد و آشپزخونه و ترک کرد، بلافاصله بعد از بیرون  
رفتن باربد، فرشته وارد آشپزخونه شد و من و کنار کشیدم.

- شما برید من اینجا رو تمیز میکنم!

با پشت دستم پیشونیم و مالیدم و مانعش شدم.

- لازم نیست خودم جمع و جور میکنم اینجا رو، تو میز و جمع کن که هیچکس چیزی نخورد!

چشمی گفت و کارش و انجام داد، با دقت ریز به ریز آشپزخونه و تمیز کردم تا جایی که حس کردم کمرم از شدت درد در حال نصف شده.

وقتی مطمئن شدم همه جای آشپزخونه تمیزه و دیگه اثری از آرد نیست یک لیوان آب خوردم و از آشپزخونه خارج شدم تا مجدداً دوش بگیرم! اما وسط راه یاد کوکی ها افتادم و با عجله خودم و به آشپزخونه رسوندم.

+ به نظرتون توی این شرط بندی باربد می بره یا ماهبد؟! [?]

نظرتون و زیر پارت بنویسد 😊

خودم و به فر رسوندم، مقداری پف کرده بودن و کم کم داشتن آماده میشدن، درجه‌ی فر و تا حد امکان پایین کشیدم و خیلی سریع خودم و به سرویس رسوندم و با فکر به برد من و باخت باربد دوش گرفتم.



به خاطر وجود کوکی ها توی فر همه‌ی کار های لازمه و خیلی زود و سریع انجام دادم و بعد از پوشیدن لباس تمیز بدون توجه به موهای خیس که آب ازشون چکه میکرد از پله های چوبی پایین رفتم و وارد آشپزخونه شدم.

کل آشپزخونه بوی وانیل و دارچین گرفته بود و باعث میشد غرق لذت بشم و از برد احتمالی مطمئن!

فرشته با دیدن ذوق و شوق من خندید.

- فکر کنم دیگه پخته شده خانم جان!

چشمکی بهش زدم و با به پایان رسیدن تایمر فر دربش و باز کردم و سینی و به کمک یک دستکش پارچه‌ای بیرون آوردم و روی گاز قرار دادم.

هم رنگ و ظاهر خوبی داشت و هم بوی خوبی!

فقط امیدوار بودم به پخت لازم رسیده باشه و شیرینی کافی داشته باشه.

از داخل کابینت ظرف درب داری درآوردم و کوکی ها رو به کمک کفگیر از سینی جدا کردم و داخل ظرف قرار دادم.

مثل یک زن نمونه و زحمت کش چای خوش رنگ زعفرونی درست کردم و توی فنجان، کنار کوکی ها و روی میز قرار دادم.

با پیروزی جلوی در آشپزخونه ایستادم، نمی دونستم باربد و گندم کجا بودن، چون ندیده بودمشون، از صدای تلویزیون تشخیص دادم داخل سالن باشن!

با صدای بلند باربد و صدا زدم و خودم پشت میز با چهره‌ی پیروزمندانه‌ای منتظرش شدم.

وارد آشپزخونه که شد بهش نگاه کردم و یک تای ابروم و بالا دادم.

گندم و بغل کرده بود و با ابرو های بالا رفته به کوکی و چای روز میز نگاه میکرد. فرشته با ورود باربد شب بخیری گفت و اشپز خونه و ترک کرد تا بخوابه!

باربد صندلی کنارم و عقب کشید و گفت:

- یکی اینجا تمام تلاشش و برای نرفتن به خونه‌ی مادر شوهر عزیزش کرده.

مغرورانه پوزخند زدم و منتظر شدم تا امتحان کنه، باربد، گندم و روی میز گذاشت که بلافاصله دستش و توی ظرف کوکی کرد و یکی از اونا رو برداشت اما به خاطر داغ بودنش خیلی سریع از دستش توی ظرف افتاد.

باربد گندم و عقب کشید و اخم ریزی کرد.

- نکن بچه!

ظرف و سمت خودش کشید و یکی از کوکی ها رو برداشت و گازی  
بهش زد.

حالت تفکری به خودش گرفت و خوب کوکی و جوید.

زمان زیادی نگذشته بود که صورتش توی هم رفت.

- خیلی شوره، نمک ریختی توش؟

ترسیدم و رنگ از رخم پرید، حرفش که تموم شد به سرفه افتاد، هول  
کرده خودم و به یخچال رسوندم و یک لیوان آب دستش دادم.

مثل دختر بچه های لوس بغض کردم و به صورت قرمز شدش خیره  
شدم...

دوستان نظره؟! 😊

در حالی که لیوان آب و سر میکشید و دست دیگش دور کمر گندم که روی میز نشسته بود حلقه بود، نگاهش و سمت کشید و با دیدن چشم های اشکیم لیوان و پایین آورد و کم لب هاش کش اومد.

لبخند دندون نمایی زد و گندم و زیر بغلش زد و از پشت میز بلند شد و سمت اومد.

- دورت بگردم که از مامانم همش فرار می کنی...

لبخندش عجیب بود، بیشتر ناراحت بودنم از خوب نشدن کوکی بود تا رفتن به خونه ی مادرش.

دلم میخواست برای یک بار هم که شده یک غذا یا دسر یا هر چیز دیگه ای و مثل یک زن نمونه درست کنم، اما تهش خراب میشد.

اشکم بی صدا روی گونم افتاد که باربد سمتم اومد و صورتم و تو سینش پنهون کرد.

- قبوله که تو بردی، اما یک راند دیگه و باید بریم، مزت هنوز زیر  
زبونمه دخترم!

با حرفی که زد شکه شده سر جام خشک شدم، بعد از اینکه به خودم  
اومدم خیلی سریع ازش فاصله گرفتم و دیدم یک کوکی دیگه برداشته و  
با لذت در حال خوردنه!

یعنی نسوخته بود؟!

چند بار پلک زدم و در آخر دستش و جلو آورد و کوکیش و جلوی دهنم  
گرفت.

گاز کوچیکی زدم و با حس کردن طعم خوب کوکی چشمام درشت شد و  
جیغ خفه‌ای کشیدم.

مشتی به بازوی باربد کوییدم و بقیه کوکی و توی دهنم جا دادم.

خوشمزه تر از چیزی که فکر میکردم شده بود.

با ذوق و شوق به باربد نگاه کردم.

- بیشعور ترین آدم دنیایی!

(فلش بک)

موهام و بالای سرم گوجه کردم و بند پیشبند و پشت کمرم و گردنم  
بستم، دستی روی شکم گرد و بزرگم کشیدم و زیر لب قربون صدقه  
دخترم که چند وقته دیگه به دنیا میومد رفتم.

سمت اسپیکر بزرگی که کنار ستون بین آشپزخونه و سالن قرار داشت  
رفتم و با بلوتوث به موبایلم وصلش کردم، موزیک مورد علاقم و پلی  
کردم و سرخوش به آشپزخونه برگشتم.

طبق دستور پختی که مامان بهم داده بود مشغول درست کردن چکدرمه  
شدم.

آخرین باری که مامان اون غذا رو درست کرد و برای اولین بار باربد اوت و امتحان کرد ازم قول گرفت تا یک روز براش درست کنم.

چندین روز دور از چشمش برنج و گوشت بر می‌داشتم و مشغول میشدم، اما هر بار با شکست رو به رو میشدم.

برنج و چندین بار شستم و کنار گذاشتم، گوشت قرمز تازه و خورد کردم و گذاشتم خوب آب پز بشه.

برنج و روی گاز گذاشتم و مشغول درست کردن سالاد فصل شدم و اون ما بین نگاهی به ساعت انداختم.

ساعت نزدیک به نه شب و چیزی تا نشستن پرواز باربد نمونده بود. دلم میخواست تا باز باهم و مثل گذشته دوباره پرواز داشته باشیم اما به خاطر بارداریم نمیتونستم.



باید چند هفته دیگه تا زایمان و چندین ماه تا بزرگ شدن دخترک بدون  
اسمم صبر میکردم و بعد به آغوش کار برمیگشتم.

انقدر مشغول کار و پخت و پز بودم که متوجه حضور باربد پشت سرم  
نشدم، در حالی که کمرم و تگون میدادم و زیر لب آهنگ در حال پخش  
و زمزمه میکردم، ظرف سس و از یخچال در آوردم و روی میز قرارش  
دادم.

با چرخیدنم به سمت میز و بالا اومدن سرم باربد و دیدم که دست به  
سینه توی اون فرم مخصوص و کلاه رو سرش به چهار چوب در تکیه  
داده و با لبخند و چشم های براق بهم خیره شده.

لبخند خجلی زدم و با ذوق و شوق وصف نشدنی که داشتم زیر لب  
زمزمه کردم:

- خسته نباشی و خوش اومدی!

لبخندش عمیق تر شد، تکیه‌اش و از چهار چوب در گرفت و کلاهش و از روی سرش درآورد و روی میز گذاشت که با کارش اخم‌هام توی هم گره خورد.

- کلاهت جاش روی میز نیست کپتان نعمتی! از شما بعیده خانومت که بار شیشه داره و حرص بدی!

باربد سرش و عقب برد و دستاش و روی گوشاش قرار داد.

- این خانوم بار شیشه دار من چقدر غر میزنه، باز هورموناش بهم ریخته؟

حرفش درست بود چون در جواب سوالش لبم آویزون شد و چشمم اشکی، حسابی از تیکه و کنایه های باربد و اشک همیشه توی چشمم خسته شدم بودم.

دلخور سرم و پایین انداختم و انگشت اشارم و توی سس و بعد توی دهنم فرو کردم.

باربد کوتاه خندید و از پشت بغلم کرد.

- نخور بینم، باز معلوم نیست چقدر توش فلفل و آبلیمو ریختی معدت بهم می ریزه.

سندلی و عقب کشید و روش نشست، طبق عادت دستم و گرفت و روی پاهاش نشوندم.

به خاطر وزن زیادم خواستم خیلی سریع بلند بشم تا بهش فشار نیاد، اما با گرفتن مچ دستم مانع تکون خوردنم از روی پاش شد.

- بشین بینم کجا با این عجله؟!

لبم و گزیدم و کمی خودم و بلند کردم.

- بذار بلند بشم، سنگینم بهت فشار میاد.

اخماش و توی هم فرو کرد و با گرفتن چونم سرم و به سمت خودش چرخوند.

- سنگین نیستی، مثل یک گونی یک کیلویی برنجی، هیچی هم نمی‌خوری معلوم نیست اون بچه توی شکمت چقدر گرسنگی می‌کشه.

لب برچیدم و با لوس ترین حالت ممکن غرولند کردم.

- لابد عمه‌ی منه از تهران کیلو کیلو گردو و پسته و بادوم و عسل و صدتا چیز بدمزه دیگه می‌فرسته و دقیقه نود قبل از رفتن به آسمون و بین ابرا مدام گوش زد می‌کنه اگر نخوری من میدونم و تو و تنبیه میشی و یک هفته از ددر خبری نیست!

باربد که سعی میکرد خندش و کنترل کنه، چینی به پیشونیش داد.

- اوه اوه چه دل پری هم داره این مامان کوچولو، این مامان کوچولو ما می‌دونه داره بوی خراب کاریش میاد یا باید خودم بهش بگم؟

حالت تفکری به خودم گرفتم و فکر کردم که چه کار اشتباهی انجام دادم، اما وقتی دقت کردم و متوجه بوی سوخته برنج داره بیشتر و بیشتر میشه از روی پاهاش بلند شدم و خودم و به گاز رسوندم، بی ملاحظه

دستم و به دسته‌ی قابلمه گرفتم که با سوزش پیچیده شده توی دستم  
 مواجه شدم و هراسون جیغ کشیدم و قهقهه باربد و بلند کردم...  
 (حال)

- ماهبد لطفاً!

با غیض روبدو شامبرم و دورم پیچیدم و با بیشترین فاصله ممکن ازش  
 روی تخت نشستم.

- گفتم نه! کاری نکن برم بغل گندم بخوابم!

بهش نگاه کردم و دیدم با لب‌های آویزون به صورتم خیرست.

- حداقل بیا تو بغلم بخواب سرم و توی موهات فرو کنم بلکه آروم  
 بگیره این دل بی صاحبم!

انگشتم و تهدید گونه تکون دادم.

- از خونه مامانت خبری نیست باربد، فهمیدی!؟

مثل پسر بچه های تخصص سرش و تکون داد و دستاش و باز کرد و منتظر موند.

وقتی دید هیچ تکونی نمی خورم اخم کرد، اگر بیشتر کش میدادم میشد یک پسر بچه تخصص عصبانی با چشم های گریون.

خودم و سمتش کشیدم که لبش بیشتر از قبل آویزون شد.  
- اون و در نیاری؟

اول به چشم های مظلومش و بعد به روپوش لباس خوابم نگاه کردم.  
تردید داشتم که باربد غرغر کنان گفت:  
- نمی خورمت که در بیار راحت بخواب!

پوزخندی زدم و با چشم های ریز شده بهش نگاه کردم.  
- باور کنم فقط به فکر بهتر خوابیدن منی؟!

باربد که حسابی بهش بر خورده بود نگاهی به سر تا پام انداخت و دستش و جمع کرد.

- اصلا نیا، میرم پیش دخترم میخوابم اون میاد تو بغلم!  
شاید هم رفتم براش یک دایه مهربان تر از مادر بیارم.

با صدای صحبت کردن باربد با موبایلش چشم باز کردم، گندم با دهن باز کنارم خوابیده بود و رد شیر خشک کنار لبش خودنمایی می کرد.

روبدو شامبرم و از پایین تخت برداشتم و بعد از پوشیدن، کنجکاوانه سمت تراس رفتم و به مکالمه‌ی باربد گوش دادم.

- یک سال پیش داشتی میریدی به زندگیم، نمیذارم آرامش زن و بچم و بگیری، برای بار آخر هم میگم از من و خانوادم فاصله بگیر...

از پشت پرده حریر سفید رنگ که مثل همیشه با وجود باد تکون میخورد به باربد نگاه کردم. سکوت کرده بود و چندی بعد دست توی جیب گرم کنش فرو کرد و صدای پوزخندش و شنیدم.

- برای بار آخر می‌گم، یا فاصلت و حفظ میکنی، یا چشم می‌بندم به فامیل  
بودنمون و با پلیس جلوی خونت سبز میشم... امیدوارم شیرفهم شده  
باشی خانوم کامرانی... روز خوش!

تماس و قطع کرد و چند لحظه به صفحه موبایل خیره شد، پرده و کنار  
زدم و بی توجه به پوشش نامناسبی که داشتم وارد تراس شدم.  
- کی بود؟

باربد مقداری شکه شد و با صدام به سمت برگشت.

- از کی اینجایی؟!

باز هم اخماش توی هم فرو رفته بود و شده بود همون باربد عصبی و بی  
منطق قبل!



خسته و کلافه از تغییر رفتارش رو ازش گرفتم و درحالی که از سرما بازو هام و بغل گرفته بودم به اتاق برگشتم.

گندم بیدار شده بود و پاهاش و توی دهنش فرو کرده بود، لبخند به لب سمتش رفتم و کنارش روی شکم دراز کشیدم.

- ماهبدا!

پشت سرم وارد اتاق شده بود، با تحکم صدایی که داشت ذره ای تکون نخوردم.

وقتی هیچ واکنشی از من ندید سمت کمد های مشکی رنگ که درست سمت چپ تخت قرار داشتن و فقط لباس های خودش توش قرار داشت رفت.

- آماده شو، باید بریم!

ناباور انگشت اشارم که توی مشت گندم بود و بیرون آوردم و روی تخت نشستم، تیشرت مشکی رنگی به همراه شلوار پارچه ای مشکی درآورد و روی تخت انداخت.

با صدایی که سخت شنیده میشد زمزمه کردم.

- کجا؟

سرش پایین بود و در حال جدا کردن شلوار از روی چوب لباسی، با شنیدن صدام نگاهش و بالا آورد.

- خونه مامانم! تو آماده شو، من گندم و آماده میکنم، زود باش وقت نداریم یک ساعت دیگه میرن سر میز نهار!

عصبی از روی تخت بلند شدم و سمتش رفتم، رو به روش ایستادم و سرش و به سمت خودم چرخوندم که چشم های قرمز شدش میخ چشم های غضبناکم شد.

- تو خودت قول دادی نریم، چرا زدی زیر حرفت!؟

با وجود عصبانیتی که داشت، دستاش و قاب صورت‌م کرد و پیشونیم و عمیق بوسید و تلاش کرد آروم‌م کنه.

- میریم یک سری چیزا رو برای بقیه روشن کنیم، زود برمیگردیم. قول میدم!

حس تنفری که ازش بهم القا شد بی اندازه بود، دستاش که قاب صورت‌م و بود و کنار زدم و از اتاق خارج شدم.

هر چی می‌گفت باید چشم می‌شنید، هر چی می‌گفت باید قبول میکردم، هر چی می‌گفت باید جواب مثبت میدادم، اما خوش! مثل یک عوضی فقط قول پوچ میداد و مثل یک بچه خرم میکرد.

وارد اتاق گندم شدم و با غیظ وسیله‌های لازم‌ش و توی ساکش گذاشتم و در آخر ساک و به در کوبیدم که صدای بدی داد و روی زمین افتاد.

به دیوار تکیه دادم و روی زمین سر خوردم، زانوم و جمع کردم و سرم و بین دستام گرفتم.

خسته شده بودم از اشک ریختن های بیهوده، هر روز و هر شب کارهایش و ماست مالی میکرد و روز بعد همون آش و همون کاسه بود.

با حس کردن صدای قدم های باربد از روی زمین بلند شدم و در حالی که زیر چشمم و دست می کشیدم سمت ساک رفتم تا قبل ورود باربد بردارمش، اما همینکه به ساک رسیدم، در باز شد و قامت باربد توی چهار چوب در قرار گرفت.

نگاهم و بین گندم و چشم های باربد چرخوندم، در سکوت از کنارم گذشت و لباس های گندم و از روی تخت برداشت و تنش کرد.

در حال پوشوندن کاپشن سبز رنگ گل دار توی تن گندم بود که خطاب به من گفت:

- فقط نیم ساعت وقت داریم آماده بشیم!

حرفی نزدم و از اتاق گندم خارج شدم و رفتم تا آماده بشم.  
لباسامون و پوشیدیم، هر دو طوری سیاه به تن کرده بودیم که اگر کسی  
نمیدونست فکر میکرد برای مجلس ختم آماده شدیم.

هیچ کشتی برای رسیدن به صورتم نداشتم، کش موی مشکی رنگ و  
برداشتم و موهام و تا حد امکان بالا بستم.

هر وقت از چیزی کلافه بودم، از کسی عصبی بودم، از حرفی ناراحت  
بودم، سراغ موهام میرفتم و تغییراتی توش ایجاد میکردم.

ناراحتی ها، عصبی و کلافه بودن هام انقدر زیاد بودم که هیچ وقت موهام  
بلند نمیشد و طی چند ساعت سراغ قیچی میرفتم.

اولین کاری که بعد از برگشت به خانه انجام میدادم، کوتاه کردن موهام بود و بس!

وقت نداشتم واگر نه همون موقع بهشون رحم نمی کردم. باربد گندم و ساکش و برداشت و از پله ها پایین رفت. شال روی سرم و مرتب کردم و از خانه خارج شدم و توی ماشین نشستم.

باربد بی حرف کمر بند صندلی کودک گندم و بست و پشت رول نشست. ماشین و روشن کرد و سمت خونه‌ی مادرش روند.

نمیدونستم باید چه رفتاری از خودم نشون بدم، در حالت عادی توی چشم مادرش فرد خوبی نبودم، اگر بفهمه با شاه پسرش دعوا شده اونم به خاطر رفتن به خونش غوغا به پا میکنه!

با ایستادن ماشین جلوی قنادی، پوزخندی زدم، مگه میشد دست خالی رفت خونه مادر شوهر جان؟

باربد از ماشین پیاده شد و اورکتش و از روی صندلی عقب برداشت،

سرش و همون پشت داخل ماشین کرد و گفت:

- یک چیز کیک شکلاتی برات بگیرم؟ یا بلوبری؟

دست به سینه کمرم و به صندلی کوییدم و غرولند کردم:

- برو برای عمت بگیر!

تک خنده‌ی تلخش و شنیدم، معلوم نبود چی شده! هیچی بهم نمی‌گفت

و حس میکردم یک غریبم تا همسر! هر زن و شوهر دیگه‌ای که بود

همه‌ی مشکلات و سختی‌های زندگیشون و باهم حل میکردن اما ما

چی؟! یک باربد مغرور و نامرد داریم که فقط امر و نهی می‌کنه و

وظیفه‌ای که داری چشم گفته!

در ماشین و بست و بعد از یک ربع با دوتا جعبه یکی بزرگ و یکی

کوچیک برگشت.

جعبه‌ی کوچیک و روی پام گذاشت که نگاهم به دو تیکه کیک دسر  
داخل جعبه افتاد.

آب دهنم و قورت دادم، با دیدن اون چیز کیک‌ها که حدس می‌زدم  
یکیش وانیلی و یکی توت‌فرنگیه آه از نهادم بلند شد.

دلم می‌خواست دو دستی به جونش بیفتم و تا ذره‌ی آخرش و بی‌نفس  
بخورم، اما غرورم اجازه نمی‌داد!

جعبه بزرگ و روی صندلی عقب گذاشت و بعد از سوار شدن بدون  
مکث دیگه‌ای بین راه و حرف اضافه‌ای به سمت خونه‌ی مادرش رفتیم.

بعد از گذشت چهل دقیقه ماشین و جلوی درب بزرگ خونشون پارک  
کرد، صدای خنده هاشون از داخل حیاط شنیده میشد! اون همه صدا فقط  
برای پدر و مادر و برادر باربد نبود!



صد در صد مهمون های دیگه‌ای هم داشتن! هر چقدر فکر کردم چیزی  
یادم نیومد! فکر میکردم باربد بهم گفته بود که فقط خانوادش نیستن و  
فامیل های نزدیکشون هم دعوت شدن!

از ماشین پیاده شدیم، باربد مثل بیرون اومدن از خونه هم گندم و بغل  
گرفت هم ساکش و گرفت. میخواست جعبه‌ی شیرینی هم خودش بیاره  
که جلوتر رفتم و این اجازه و ندادم.

لبخند دلگرم کننده‌ای بهم زد، نه میخواستم کوتاه بیام، نه میخواستم  
کشش بدم، هر چقدر کش میدادم تغییری نمی‌کرد، اگر کوتاه هم  
میومدم باز هم همون اتفاقات میفتاد.

سعی کردم هیچ واکنشی به لبخندی که زد نشون ندم، باربد دستش و  
دور کمرم حلقه کرد و باهم سمت در رفتیم، باربد دستش و بالا برد تا به  
در بکوبه اما همینکه دستش به یک سانتی در آهنی رسید، در توسط  
دختر جوون و خوش چهره‌ای باز شد.

باربد هنوز دستش بالا بود و انگار شوکه شده بود، با به حرف او مدن دختر نگاه ازش گرفت و دستم و به داخل کشید.

جوری اخماش توی هم فرو رفته بود و صورتش کبود شده بود که شک نداشتم بیفته و سکنه کنه.

خانوادش توی آلاچیق گردی که گوشه‌ی حیاط بود نشسته بودن، جمعیت زیادی بود که بعد از احوال پرسى فهمیدم خاله ها و دایی های باربدن!

چهره‌ی بعضی ها برام آشنا و بعضی ها غیر آشنا بود.

خاله‌ی باربد کنارش برام جا باز کرد، کنارشون نشستم و باربد سمت پدرش که در حال درست کردن چای آتیشی روی زغال کنار شومینه بود رفت.

خواستم گندم و ازش بگیرم اما تنها ساک و دستم داد و رفت.

طبق صحبت های که با خاله‌ی باربد داشتم فهمیدم آدم خوبی و مثل خواهرش نیست، اما امان از دخترش!

همون دختری که در رو برامون باز کرد، فقط نوزده سالش بود و پس فردا تولد بیست سالگیش! اما طوری آرایش و مو رنگ کرده بود که سنش از من بیست و پنج ساله بیشتر میزد!

اولین باری که مادر و پدر باربد من و دیدن فکر کردن یک دختر هفده سالم! اما بیست سالم بود و هیچ شباهتی به این دختر بیست ساله‌ی رو به روم نداشتم!

موهای بلوندش و پشت گوش زد و زبونی روی لب های قلوه‌ایش کشید. نگاهش و دنبال کردم و به باربدی رسیدم که خم شده بود سمت زمین و عصبانی، کنار گوش پدرش صحبت میکرد.

رفتار های عجیب پریناز برام غیر قابل تحمل بود، تو عمرم ندیده بودم  
دختری جلوی مردی که از قضا زنش هم کنارش برایش عشوه بریزه.

کمی توی جام جا به جا شدم و خطاب به پریناز که سعی داشت بدن  
درشتش و از زیر پالتوی خز دار در معرض دید باربد بذاره گفتم:

- پریناز جون؟ میخوای یکم بری تو بغلش؟ انگار این دوری زیاد داره  
اذیتت میکنه؟ تعارف نکن راحت باش!

با صدای نسبتاً بلند من سر همه از جمله باربد و پدرش به سمتم چرخید.  
پریناز که انگار کمی خجالت کشیده بود، خودش و نباخت و پوزخندی  
زد.

- متوجه نمیشم عزیزم، در مورد چی صحبت میکنی؟

لبخند روی لبم کش پیدا کرد و با چهره‌ای جدی جواب دادم:

- ای بابا، شوهرم و میگم عزیزم، در بیار راحت باش، خودت و جلوش به  
نمایش بذار، اما مراقب غرورت باش! چون باربد از دختری که غرور  
نداشته باشه هیچ خوشش نمیاد!

خاله رضوان با تعجب نگاهش و بین من و دخترش چرخوند.

- دختر؟ پریناز؟ چیکار می کنی؟

لبخندم و حفظ کردم و دستم و روی زانوی خاله گذاشتم که سرش به  
سمتم چرخید.

- چیزی نیست که خاله جون، کوچیکه دیگه، دختر کوچیکه و جهالتش!  
چند روز دیگه بزرگ میشه، خودش پشیمون میشه از این کار!

خاله لبش و گزید و با خجالت سرش و پایین انداخت، مامان باربد که در  
سکوت و با ابروهای بالا پریده بهمون نگاه میکرد، به خودش اومد و  
گفت:

- این چه حرفیه عروس؟ دختر خالشه! این همه حساسیت خوب نیست!

جوابی به مادرش ندادم و باز هم خندیدم.

پریناز خودش و جمع و جور کرد و گفت:

- تو دیگه چه زنی هستی! خودت به من راهکار میدی مخ شوهرت و بزnm؟

دستم و زیر چونم گذاشتم و با حالت غمگینی گفتم:

- جوش نخور عزیزم، من زنیم که از شوهرم مطمئنم! راهکار هم میدم

بهت تا ببینی هیچ جوره نمیتونی اون و سمت خودت بکشی!

پوزخند زد و با سکوت کردن به بحث خاتمه داد، دوباره صدای در اومد،

باربد سمت در رفت و اون و باز کرد، مرد نسبتاً مسنی که داریوش نام

بود و شوهر خاله باربد میشد وارد حیاط شد، رو به گندم توی بغل باربد

خم شد و قربون صدقش رفت.

پدر باربد اومد و چایی ها رو وسط آلاچیق گذاشت، بابک از خونه بیرون اومد و بعد از بغل کردن گندم، به همراه آقا داریوش و باربد به جمع پیوستن.

جمع صمیمی بود و نسبت به ملاقات های قبل، قابل تحمل تر بود. بعد از خوردن چای و شیرینی، باربد با زنگ خوردن موبایلش جمع و ترک کرد و وارد خونه شد.

گندم و بغل کردم تا همراهش برم و پوشکش و عوض کنم. باربد وقتی من و راهی سرویس کرد خودش ساک و برداشت و وارد اتاق خودش شد تا به کارش برسه.

بعد از شستن گندم، با یک حوله نازک دورش و پوشندم و از سرویس بیرون اومدم و سمت اتاق باربد رفتم.

به جلوی در که رسیدم صدای عصبی باربد توجهم و جلب کرد.

- برای بار آخر بهت رحم کردم پریناز، نزدیک زن و بچه من نشو، یکم خجالت بکش از سنت، بیشتر از ده سال از من کوچیک تری، بعد توقع داری پیام باهات بریزم رو هم؟ در صورتی که زن و بچه دارم؟

- باربد جون! آخه مگه چه عیبی داره! اون زنت هم که فراموشی گرفته اصلا معلوم نیست چیزی یادش بیاد یا نه! یادت نیست وقتی اون نبود همیشه من بودم که بهت می رسیدم؟ یادت نیست شب ها من ارومت میکردم؟

دیگه چیزی نشنیدم و صدا های نامفهومی توی گوشم پیچید و تصویر های تار... تصویر های تلخ... مثل اسپرسو!

(فلش بک)



- قرار کاری که میگفتی این بود؟ قرار کاری با محسنی؟ یا قرار کثافت کاری با پریناز جون؟ که سبز بهش میاد! اره! واقعا به این بدن اندازه گوریل و رنگ چوب درخت، سبز خیلی میاد!

باربد خیلی سریع خودش و به در رسوند و اون و بست تا کارمند های فرودگاه توی اون وضعیت نبیننش.

فکر میکردم الان برای پروازش آماده شده باشه! اما سخت در اشتباه بودم!

پیرهنی که خودم اتو کرده بودم و برایش روی تخت آماده گذاشته بودم، توسط دست های نجس پریناز باز شده بود و اون...

با یک لباس خواب توری و سبز فسفری روی پاهاش نشسته بود! اون فقط هفده سالش بود! یک دختر هفده ساله که تن و بدنش و برای یک مرد زن دار حراج کرده بود!

پریناز مانتوی سفیدش و جلوی بدنش گرفته بود و سعی میکرد خودش  
و بیوشونه!

نمیدونستم باید چیکار کنم، بمونم؟ ازش توضیح بخوام؟ از اون چشم  
های ترسید و قرمز؟

وجود اشک و توی چشمم احساس میکردم، انقدر به صورت باربد خیره  
موندم که قطره های اشک روی صورتم سر خوردن.

باربد دندوناش و با عصبانیت روی هم فشار میداد، تنها ایستاده بودم و  
بهش نگاه میکردم، دستم و با شتاب گرفت و سمت مانیتور روی میزش  
برد.

مثل یک عروسک توی دستاش بودم و به هر سمتی که میخواست  
میکشوندم.

وادارم کرد روی همون صندلی چرخ داری که خودش و پریناز روش  
نشسته بودن، بشینم.

خم شد و مشغول کار کردن با سیستم شد، فاصلمون اونقدری کم بود که نفس های عمیق و عصبی که میکشید و احساس کنم.

نگاه پریناز هنوز هم روی سینه برهنه باربد بود، اون احساس و غیرتی که روی باربد داشتم و حفظ کردم، با لب و دست های که از بغض میلرزید و، دکمه های بالای لباسش و بستم که توجهش به سمتم جلب شد.

با پشیمونی بهم نگاه کرد و با دستی که به میز تکیه دادن بود هر دو دستم و گرفت و بوسید.

با همون دست ها پریناز و بغل کرده بود...

دوباره به کارش ادامه داد و وارد سیستم دوربین های مداربسته اتاق شد. چند لحظه بعد تصویری و نشونم داد که وجودم سوخت.

پریناز وارد اتاق شد و بعد از کمی حرف زدن با باربد لباسش و درآورد. باربد از پشت میزش بلند شد و لباساش که روی زمین انداخته بود و تو صورتش پرت کرد و سرش و به جهت مخالف چرخوند تا نگاهش به بدن برهنه پریناز نخوره.

تا آخر فیلم و دیدم، تا زمانی که من با لبخند و پاکت غذایی که آماده کرده بودم وارد اتاق شدم و با دیدنشون پاکت از دستم روی زمین افتاد...

باربد اون لحظه سعی داشت پریناز و از خودش دور کنه اما اون عفریته با سیلی زدن به باربد کاری کرد که شوکه و آروم بشه و باعث شد من چیز دیگه ای برداشت کنم...

باربد و کنار زدم و با قدم های بلند خودم و به پریناز رسوندم. جلوش ایستادم و با نگاه سردم بهش خیره شدم.

با پرویی تمام بهم نگاه میکرده و ذره ای پشیمونی توی نگاهش دیده  
نمیشد.

دستم و بالا بردم و سمت راست صورتش زدم که سرش کج شد و  
اشکش چکید.

سرم و سمت سرش خم کردم.

- این و زدم، تا بفهمی بار آخرت بود که نزدیک شوهرم شدی!

دوباره دستم و بالا بردم و سمت چپ صورتش کوبیدم.

- اینم زدم تا دیگه نوک انگشتت هم به شوهر من نخوره... چه برسه به  
سیلی زدن!

برای بار سوم خواستم به صورتش سیلی بزنم که باربد دستم و گرفت و  
بوسید.

- دستت و به یک هرزه نباید بزنی دورت بگردم!

دستم و کشید و توی آغوشش فرو رفتم.

(حال)

اون موقع پریناز به زور خودش و بهش چسبوند، اما حالا چی شنیدم!

پریناز، باربد و شب ها آروم میکرد؟

وقتی من نبودم اون به دخترم دست میزد؟

وقتی من نبودم، شب و توی بغل شوهرم میگذروند؟

وقتی من نبودم اون به شوهر و بچه‌ی من میرسید؟

به آرومی دستم و روی دستگیره در گذاشتم و در و باز کردم و وارد اتاق

شدم. باربد پشتش به من بود و پریناز از پشت دستش و دور بدنش

حلقه کرده بود.

گندم خواست سرش و بچرخونه که دستم و پشت گردنش فشار دادم و

سرش و توی سینم پنهون کردم تا صحنه‌ی مقابل و نبینه!

نه گریه کردم، نه جیغ کشیدم، نه شوکه شدم، انگار به این صحنه و اتفاق عادت کرده بودم که هیچ واکنشی نمیتونستم تکون بدم.

باربد دستای پریناز و از دورش آزاد کرد و برگشت و به عقب هولش داد که متوجه حضور من شد.

حس کردم نفس توی سینش حبس شد.

- ماهبد؟!

پریناز بدون هیچ واکنشی فقط نگاهم کرد، چشماش ازم طلبکار بودن، انگار من شوهرش و ازش گرفته بودم!

همونطوری که گندم و به خودم فشار میدادم سمت تخت باربد رفتم و مشغول پوشک کردنش شدم، برمینگشت و با لبخند به پدرش نگاه میکرد.

پدري که نمیتونست از شیطان فاصله بگیره و میذاشت هر کاری که دوست داره انجام بده.

کل زمانی که در حال پوشک کردن گندم بودم هر دو بهم خیره بودن، بعد از بستن پوشک، لباس گندم و مرتب کردم که از روی تخت خودش و پایین کشید و سمت باربد رفت.

به پاش چسبید، باربد خم شد تا بغلش کنه که از روی تخت بلند شدم و زودتر از باربد گندم و بغل کردم.

- دست نجست و به بچه‌ی من نزن! وقتی شب برگشتیم خونه و دوش گرفتی و لباسات و عوض کردی، میتونی دخترم و بغل کنی!

نه میخواستم جلوی پریناز خوردش کنم، نه میتونستم مثل قبل باهاش رفتار کنم!

پارادوکس تلخی بود.



پریناز جلو اومد و سینه به سینم ایستاد.

- فراموشی گرفتی! شوهرت، دخترت خانوادت، هیچ کدوم و یادت  
نمیاد، اصلا میدونی چه جوری باید به شوهرت بررسی که کمبودی  
احساس نکنه؟ میدونی چیکار باید بکنی که نیازهای جسمی و روحی و  
جن...

با سیلی که باربد بهش زد سکوت کرد و ادامه نداد.  
باربد با رگ برجسته‌ی گردنش، روی صورت پریناز خم شد و موهایش و  
از پشت توی مشت گرفت و به عقب کشید.

صورت پریناز از درد توی هم رفت و خواست حرفی بزنه که باربد با  
دست دیگش آروم تو دهنش زد.

- لال شو پریناز، لال شو تا ابروت و جلوی پدر و مادرت نبردم!

با شتاب موهایش و رها کرد که چند قدم عقب رفت.

خودش و نباخت و باز هم حرف زد:

- مگه دروغ میگم؟ مگه من نبودم که وقتی مست میکردی تر و خشکت  
میکردم؟ مگه من نبودم که برات قهوه درست میکردم و دوش آب سرد  
و برات آماده میکردم؟  
مگه من نبودم باربدم؟

باربدم دور خودش می چرخید و با دستاش سرش و گرفته بود، پریناز  
خواست باز هم ادامه بده که با فریاد باربدم سکوت کرد.

- خفه شو!

خالی از هر نوع احساسی در حالی که گندم و به خودم فشار میدادم و  
دستم و جلوی گوش های مخملیش گرفته بودم نگاهم و به باربدم دادم.

با صدای در اتاق و باز شدنش توسط خاله ی باربدم و مادرش فهمیدم انقدر  
صدای فریاد باربدم بلند بود که اون ها رو خبردار کرد.

مادر باربد با چشم‌های بزرگ شدش به باربد سرخ شده از عصبانیت نگاه کرد.

- چه خبرته باربد؟ صدات تا ملاصدرا هم رفت، چرا داد میزنی اول شبی؟!

نگاهش و به من داد و پشت چشمی نازک کرد.

- دعواهای زناشوویتون و بذارید تو خونه خودتون، نه وسط مهم...

تمان تلاشم و می‌کردم تا به مادرش توهین نکنم و رعایت سن و سالش و داشته باشم! هر چند شاید نهایت تفاوت سنی من و مادرش کم بود! اما نمیتونستم نسبت فامیلی و نادیده بگیرم...

جلو رفتم و سینه به سینه خاله‌ی باربد ایستادم و به چشم‌های عسلی رنگش نگاه کردم.

- لطفاً جلوی دخترتون و بگیرید، نمیخوام زندگیم خراب بشه!

با اتمام حرفم صورت رضوان خانوم توی بهت رفت و کم کم چشماش پر از اشک شد، سخت بود که دختر بیست و سه سالت غرور یک مادر و جلوی یک غریبه بشکنه!

سمت مادر باربد چرخیدم و با آروم ترین لحن ممکن گفتم:  
- ممنون بابت امشب، با اجازتون ما دیگه میریم!

نیم نگاهی به باربد انداختم و ادامه دادم:

- مگه نه باربد جان؟

باربد خوشحال از اینکه با مهربونی باهاش صحبت میکردم، لبخند دلگرم کننده‌ای زد و با برداشتن وسیله‌ها دستم و گرفت و خارج از اتاق شدیم.

با بیرون گذاشتن پامون از اتاق صدای سیلی رضوان خانوم اومد، باربد لحظه‌ای میخکوب زمین شد اما با صدای داد و بیدادشون دستم و با شتاب گرفت و از خونه بیرون کشید.

عمو و بابای باربد به همراه بابک تو حیات نشسته بودن و با تعجب به خونه که صدای جیغ و داد از داخلش خارج میشد نگاه میکردن.

با دیدنمون بابک زودتر از همه جلو اومد و به باربد نگاه کرد.

- چی شده داداش؟ چرا اینا جیغ میزنن؟

عمو و بابای باربد صبر کردن و جایز ندونستن و وارد خونه شدن، باهم سمت ماشین رفتیم و بابک هم به دنبالمون.

پتوی کوچیکی که دست باربد بود و گرفتم و گندم و خوب لای پتو پیچیدم.

باربد در ماشین و برام باز کرد و خطاب به بابکی که پشت سر هم سوال میپرسید گفت:

- به مامان بگو دیگه هیچ وقت پام و توی خونش نمیذارم، یک روز خودش، یک روز خواهرزادش، بگو برای بار آخر اخطار میدم، با اعصاب نداشته‌ی من بازی نکنید!

پتو رو روی گندم درست کرد و ساک و پشت ماشین گذاشت، نگاهی به بابک انداختم. دهنش مثل یک ماهی باز و بسته میشد اما صدایی تولید نمی کرد.

باربد صاف ایستاد و در ماشین و بست.

حس کردم شونه های پهن بابک خم شدن و توی چشمش نم اشک نشست.

- داداش؟

باربد خواست پشت رول بشینه که با صدای بابک سر جاش ایستاد. با کنجاوی سرم و سمت شیشه چرخوندم و به بابک نگاه کردم. سبک گلوش بالا و پایین شد و با قدم های سست سمت باربد رفت.

- چی شد؟!

صداس بغض داشت، هر چقدر آروم حرف میزد و سعی میکرد تا متوجه حرف زدنش نشم ولی بغض صداس و هر فردی میتونست تشخیص بده.

باربد که یک پاش توی ماشین بود و بیرون برد و دستش و تکیه به ماشین داد و سرش و سوالی کج کرد!

دیگه دیدی به صورت بابک نداشتم، فقط لرزش دستهاش و می دیدم! چه چیزی باعث این حال بابک شده بود؟

بعد از چند ثانیه سکوت در ماشین بسته شد و صداها کم شد. نفهمیدم چند دقیقه شد که باربد سوار ماشین شد و بدون هیچ صبری ماشین و به حرکت درآورد.

آرنجش و به لبه‌ی شیشه تکیه داده بود و توی فکر بود.

- چیزی شد؟

به کل فراموش کردم که همین چند دقیقه پیش ازش دلخور بودم، اما کنجکاوی یا شاید هم فضولی جاش و به کنجکاوی داده بود!

باربد هم که انگار از کوتاه اومدن و آروم بودن من راضی بود، جواب داد:  
- عاشق شده! فقط همین و کم داشتیم!

دستی به موهایش کشید و فرمون و چرخوند و خیابون و دور زد.

- یعنی چی؟ عاشق شده؟ عاشق ک...

حرفم و ادامه ندادم و با کمی فکر کردم ناباور لب زدم:

- پریناز...؟!

سرش و با تأسف تکون داد و پیشونیش و ماساژ داد، مشخص بود توی حال خودش نیست، یک لحظه به موهای طلایییش چنگ میزد، یک لحظه



پیشونیش و میمالید، یک لحظه گردنش و ماساژ میداد و یقه‌ی لباسش و آزاد میکرد...

سوال دیگه‌ای نپرسیدم و به صندلی تکیه دادم، نگاهم و به خیابون‌های شلوغ و پر رفت و آمد شیراز دادم، با گذشتن از جلوی یک بستنی فروشی کوچیک که جلوش صف کشیده بودن صحنه‌ای از جلوی چشمام رد شد!

(فلش بک)

- خودم با چشمای خودم دیدم داشت بهت نخ میداد، کور که نبودم! دختره منگل فکر کرده با اون ریخت پر پشمش می‌تونه دلبری کنه؟ آره؟ مگه نگفتی فقط عاشق منی؟ مگه نگفتی فقط من و دوست داری چرا اینجوری می‌کنی پس؟ چرا چشمات جای دیگه رو میبینه؟ مگه من و دوست نداری؟ مگه...

باربد که تمام تلاشش و میکرد از خنده منفجر نشه یک دستش و پشت  
گردنم گذاشت و با دست دیگش جلوی دهنم و گرفت.

- هیس... نفس بکش دختر چه خبرته؟

نفس نفس میزدم و از شدت عصبانیت و گرسنگی معدم مثل همیشه  
می سوخت!

بی توجه به غرولند های چند لحظه پیشم دستش و پس زدم و دست به  
سینه به صندلی ماشینش تکیه دادم.

- گرسنمه برام غذا بگیر!

از گوشه‌ی چشم دیدم که آرنجش و به فرمون تکیه داد و عینک دودی  
مارک دارش و روی موهای خوش حالتش قرار داد...

- چشم... امر دیگه مادمازل؟

بعد از کمی مکث و سکوت من ادامه داد.

- بچه فینگیلی به من دستور میده!

لب برچیدم و با لوس ترین حالت ممکن کوله پشتیم و توی بغلم گرفتم.

- لوس خودتی... نداشتی برم خونه واگرنه الان نهارم و خورده بودم و

توی تختم بادشاهی میکردم، شاید هم خواب هفت پادشاه و رد کرده

بودم...

آروم خندید و زیر لب زمزمه کرد:

- لوس...

لجهاز مثل قبل جواب دادم:

- خودتی...

کم نیاورد و ادامه داد.

- پدر سوخته!

کولم و روی پاهام کوییدم.

- خودتی...

نیشخندی زد و بالذت به در ماشینش تکیه داد.

- پدر صلواتی...

ابرو بالا انداختم و باز هم جوابم و تکرار کردم:

- خودتی...

صورتش کم کم داشت از شدت حرص و عصبانیت قرمز میشد.

- پدرسگ!

کف پام و به کف ماشین کوییدم و جدا جدا گفتم:

- خو... د... تی!

دستش و تهدید گونه بالا آورد و جلوی صورتم تکون داد.

- اون روی خوشگل من و داری بالا میاریا، سعی نکن دهن من و باز کنی، چون میدونی اگه باز بشه حرفایی میزنم که خودت مثل رب گوجه فرنگی میشی و تا یک ماه خبری از قرار های دو نفره نداریم! پس سکوت کن!

طوری با تهدید حرف زد که بغض به گلوم چنگ زد و بغ کرده توی خودم جمع شدم و صورتم و به طرف شیشه چرخوندم.

به خاطر نزدیک بودن به تاریخ ماهانم مثل ماه های گذشته هورمون هام قاطی کرده بودن و زود اشکم دم مشکم بود، هر چند، باربد همیشه می گفت تو در حالت طبیعی هم همینطوری لوس و نونوری...

مسافت زیادی نگذشته بود، فضای ماشین با صدای نفس های عمیق و عصبی باربد و فین فین کردن های من پر شده بود.

میدونستم چقدر بدش میاد گریه کنم، خوب هم میدونستم با این کار  
چقدر عصبی و بداخلاق میشه، اما تو وضعیتی نبودم که بخوام توجهی به  
اخلاق نداشتش بکنم.

هر چی می گذشت زیر دلم تیر میکشید و هر لحظه دردش بیشتر و  
بیشتر میشد اما خم به ابرو نمی آوردم.

انقدر فین فین کردم و به بیرون خیره شدم که حواسم به کل پرت شد و  
وقتی به خودم اومدم که جعبه‌ی دستمال کاغذی با شتاب روی پام افتاد.

- تمومش کن!

چندتا دستمال برداشتم و کاری که گفتم و انجام دادم تا بیشتر بهم غر  
نزنه و روزم و خراب نکنه، یادم اومد با چه ذوق و شوقی اومدم و از  
امتحانی که به خوبی داده بودم براش تعریف کردم و قرار شد یکی از  
بستنی فروشی هار مورد علاقم ببرم و بهم بستنی بده، منم مثل بچه

های پنج ساله ذوق کردم و تو ماشینش نشستم و بی توجه به فرم  
زاغارت مدرسم راهی خیابون ها شدیم.

- تمومش نمیکنی، نه؟ میخوای اعصاب نداشته‌ی من و هم بدتر کنی؟  
میخوای سرت داد بزنی؟ میخوای دعوات کنم؟ میخوای مثل همکلاسی  
های لوست همش عر بزنی؟ آره ماهبد؟ کی بزرگ میشی؟ سال دیگه  
میری دانشگاه ماهبد، میفهمی؟ کی میخوای بزرگ بشی؟

مثل خودش جعبه‌ی دستمال کاغذی و طرفش پرت کردم که با ناباوری  
بهم نگاه کرد. صدام و رو سرم گذاشتم و با تمام توانی که داشتم جیغ و  
داد کردم:

- به تو چه؟ ها؟ همینه که هست؟ مشکل داری؟ راه باز جاده دراز! مگه  
من گفتم بچسب به من؟ خودت اومدی سمتم! مگه من گفتم با من  
دوست شو؟ خودت پیشنهاد دادی! مگه من گفتم می‌خوام گریه کنم؟  
خودت سرم داد زدی! مگه من چی از اون عفریته ها کم دارم؟ ها؟ مگه  
من چی کم دارم که همش اونا رو مثال میزنی؟ همش اونا رو تو سرم

میکوبی! یک روز تعریف یک روز انتقاد می کنی! همیشه میگی بچه ای!  
 مگه من مجبورت کردم با این بچه بریزی رو هم؟ آره؟ همین دیروز بود  
 گفتی چه بیغیرتی میذاری بقیه بهم نخ بدن! دیروز زدم تو دهن دختره  
 اومدی پاچه ای من و میگیری؟ مگه من دل ندارم؟ مگه من نمیتونم خودم  
 واست لوس کنم؟ مگه من نمیتونم دلبری کنم؟  
 - مگه من نمیتونم خودم واست لوس کنم؟ مگه من نمیتونم دلبری کنم؟  
 مگه نمیتونم ناز کنم؟ دوست دختر قلدر میخوای؟ آره؟ باشه، از این به  
 بعد میشم یکی مثل کلثوم! خوبه؟

با اتمام حرفم ماشین و خیلی سریع گوشه ای نگه داشت و دستم و گرفت  
 و تو بغلش کشیدی.

- حرص نخور دورت بگردم، غلط کردم، آروم باش ماه من!

تو بغلش هق زدم و با مشت به سینش کوبیدم.

- خیلی بیشعوری... ازت بدم میاد... تو هم یکی مثل فرشادی... جفتون  
 لنگه ای همدیگه! از جفتون متنفرم از جفتون بدم میاد!



دستش کمرم و نوازش میکرد و از عصبانیت کم میکرد، دهنم و باز کرده بودم و هر چی دوست داشتم بهش میگفتم و هیچ کنترلی رو حرفام نداشتم.

با متوقف شدن حرکت دستش و بالا رفتن ریتم قلبش که درست کنار گوشم بود تازه فهمیدم چه گندی زدم و با مظلوم نمایی سعی کردم خودم و بیگناه نشون بدم.

- با... باربد...

خواستم ازش فاصله بگیرم و آرومش کنم که دستش پشت گردنم نشست و سرم و به سینهش چسبوند.

- تکون نخور واگر نه من میدونم و تو ماهبد...

اصلاً حواسم نبود که بدش میومد از اینکه در مورد دوست پسر های  
گذشتم حرفی بزنم...

برای اینکه دلش و بدست بیارم با لحن مظلومی لب زدم.  
- چشم...

چند لحظه توی همون حالت موندیم و بعد از چند دقیقه از هم جدا  
شدیم.

نگاهی به پشت سرم انداخت و کمر بندش و باز کرد و پیاده شد.

با چشمام دنبالش کردم که سمت بستنی فروشی کوچیکی که وسط دوتا  
فروشگاه کیف و کفش فروشی بود رفت.

مثل بچه های پنج ساله ذوق کردم از اینکه ازم دلخور نیست و بهم توجه  
میکنه، نگاهی به سر تا پاش انداختم و تو دلم قربون صدقش رفتم.

الکی نبود که همه ی بچه ها چشمشون دنبالش بود.

دست به کمر ایستاده و منتظر سفارش ها بود. برگشت و با دیدنم که با نیش باز بهش خیره شدم از پشت عینک دودیش که نفهمیدم کی روی چشماش گذاشته بود اخمی کرد و رو ازم گرفت.

پس هنوز دلخور بود!

بعد از گرفتن بستنی ها اومد، مثل همیشه یک بستنی بیسکوییتی و توت فرنگی برای من و یک بستنی قهوه برای خودش.

بستنی و دستم داد و تو سکوت مشغول خوردن بستنی خودش شد.

از بی توجهی که میکرد لب برچیدم و با قاشقشم مقداری از بستنیش و برداشتم.

- بهت گفته بودم بدم میاد کسی دست بزنه به غذا و خوردنیای من...

بستنی و خوردم و از طعم تلخش صورتم جمع شد.

- اوهوم... گفته بودی... برای همین نذاشتم کسی به من دست بزنه، در

ضمن من کسی نیستم، من ماه توام!

بستنیش و قورت داد و به طرفم چرخید.

- صبر کن بینم... چی گفتی؟ نداشتی کسی دست بزنه بهت؟ خب؟...

چه ربطی به حرف من داشت؟

قاشق پلاستیکی صورتی و توی دهنم گذاشتم و با لذت بستنیم و خوردم.

- خودت گفتی! بدم میاد کسی دست بزنه به غذا و خوردنیای من! منم

خوردنیتم دیگه... خودت گفته بودی « تو خوردنی تموم نشدنی منی »

بستنیش و کامل خورد و با دستمال کاغذی دور لبش و پاک کرد و ترمز

دستی و کشید.

فرمون و چرخوند و دوباره ماشین و به حرکت انداخت.

- آره... فعلاً که زخم نیستی... وقتی هجده سالت شد و تا ابد مال من

شدی نشونت میدم که خوردنی تموم نشدنی منی... و به زور باید خودت

و از من دور کنی... ماهبد خانوم!

(حال)

خاطراتی که برام مرور میشد برام لذت بخش بود، دیگه پشیمون نبودم  
از اینکه فراموشی گرفتم و با لذت به خاطراتی که یادم میومد فکر  
میکردم.

پشت چراغ قرمز ایستاده بودیم و من هنوز نگاهم به اون بستنی فروشی  
بود که درست مثل سال ها پیش مردم جلوش صف کشیدن.

برای اینکه جو و عوض کنم و شروع ناز کردنم و استارت بزنم با لب  
های برجیده همون طور که به بستنی فروشی خیره بودم آروم گفتم:  
- باربدی...

فهمیدم که سرش با شتاب به سمتم چرخید.

برگشتم و منتظر موندم تا جوابم و بده که دیدم با نیش باز و چشم های  
براقش بهم نگاه می‌کنه.

- جان باربدی؟

انگشتم و به شیشه چسبوندم.

- همیشه مثل اون روز که دعوامون شد برام از اونجا بستنی بیسکوییتی و توت فرنگی بگیری!

باربد توی بهت فرو رفت و زمانی به خودش اومد که چراغ سبز شده بود و بوق ماشین های پشت سرمون بیش از حد روی اعصابش راه رفتن.

ماشین و به حرکت انداخت و بعد از چراغ قرمز گوشه ای پارک کرد، سمت برگشت و با تردید و آروم طوری که گندم از خواب بیدار نشه گفت:

- یک بار دیگه بگو؟ چی گفتی؟

آب دهنم و مثل بچه ها قورت دادم و دوباره به عقب برگشتم و سعی کردم اون بستنی فروشی که حالا چندین متر ازش فاصله داشتیم و پیدا کنم.

- بستنی می خوام.

با حرص ضربه‌ای به فرمون زد.

- با من بازی نکن ماهبد... گفتم دوباره بگو چی گفتی؟ چند سال پیش چه اتفاقی افتاد؟

با لجبازی حرفم و تکرار کردم.

- بستنی می خوام...

بازدمش و عصبی بیرون داد و چنگی به موهایش زد و اخطار گونه اسمم و صدا زد:

- ماه م...

دستم و بالا آوردم و جلوی دهنش گرفتم.

- تا برام بستنی نگیری هیچی نمیگم... مختاری بگیری یا نگیری... و

مختاری بخوای بدونی چند سال پیش چه اتفاقی افتاد یا نه!

حرفی نگاهی بهم انداخت که با ترش رویی پشت چشمی نازک کردم و

سر گندم و روی شوئم قرار دادم، به بیرون خیره شدم و باربد بعد از

چند ثانیه خیره شدن به رو به روش پاش رو روی گاز فشار داد و با

سرعت دوربر گدون و برگشت و جلوی بستنی فروشی زیر ترمز زد.

با صدای جیغ لاستیک های ماشین همه نگاه ها به سمتون برگشت، هیچ

وقت از مرکز توجه بودم خوشم نمیومد و اینکه شیشه ها دودی بود و

مردم اطراف دیدی به داخل نداشتن آروم میکرد.

گندم با صدای جیغ لاستیک ها تکونی خورد و نقی زد، دوباره روی پاهام

خوابوندمش و خواستم شیشه شیرش و توی دهنش بذارم که اخم کرد و

صورتش و جهت مخالف برگردوند.

- ماما...



قبل از اینکه جواب گندم و بدم باربد گفت:

- همیشه بیسکوییتی و توت فرنگی با قهوه بود، این اعجوبه هم اضافه شد!

لبخندی زدم که هیچ شباهتی به لبخند های قبلم نداشت و این رو هم من و هم باربد حس کردیم و چند لحظه نگاهم و به همدیگه قفل شد.

چشماش میخندید، لباس میخندید، تک به تک اجزای صورتش خوشحالی و فریاد میزدن، نگاه ازم گرفت و خواست پیاده بشه که گندم از روی پام بلند شد و دستش و برای باربد دراز کرد تا بغلش کنه!

باربد با دیدن گندم کمی مکث کرد و در آخر پیاده شد، سرش و داخل ماشین آورد و گفت:

- پتو رو بیچ دورش بدش به من!

پتو رو محکم دور بدنش پیچیدم و نسبت به تقلایی که میکرد بی‌اعتنایی کردم.

گندم و بغل باربد دادم و با احتیاط تذکر دادم:

– مراقب پهلوهاش باش بیرون نیاد سرما میخوره!

باشه‌ای گفت و سمت بستنی فروشی رفت، دقت که کردم، دیگه هیچ نگاهی روی ما نبود! باربد سما بستنی فروشی رفت و توی صف ایستاده و منتظر موند.

دستم و زیر چونم زدم و بهشون خیره شدم، پدر بودن خیلی به باربد میومد، دوست داشتم بدونم زمانی که نبودم چه جوری از گندم مراقبت میکرد، واقعاً حق با پریناز بود؟ اون به باربد و گندم میرسید؟ اگر راست می‌گفت، باید چه رفتاری با باربد نشون میدادم؟ یعنی باربد هم با علاقه‌ی خودش گذاشت پریناز بهش نزدیک بشه؟

(فلش بک)

باربد:

- دیوونه شدین؟ یعنی چی که تصادف کرده؟ چه شعر و وری دارین به من میگین؟ یعنی چی که زن من رفته زیر تریلی؟

با صدای بلند با پرستاری که باهام تماس گرفته بود حرف میزد و گندم با شنیدن فریادم بهت زده بهم خیره شد، دختر کوچولوم ترسیده بود و مردمک چشماش می لرزید.

فرشته نبود و نمیتونستم گندم و بهش بسپارم تا به راحتی صحبت کنم. با صدای پرستار به خودم اومدم و نگاه خیرم و از روی گندم برداشتم، سمتش رفتم و موبایل و بین شونه و گوشم گرفتم.

- آقای محترم چرا داد و فریاد راه میندازید؟ تصادف کردن دیگه، مگه تقصیر ما بوده؟ به جای داد و فریاد لطف کنید خودتون و به بیمارستان برسوند، همسرتون باید عمل بشه!

گندم و بغل کردم و تازه متوجه لرزش خفیف بدنش شدم، آروم پشت  
کمرش و نوازش کردم و لب زدم:

- چیزی نیست دورت بگردم، نلرز، آروم باش... مامانی هم زود میادا! اینا  
دروغ میگن!

وقتی پرستار پشت خط جوابی از جانب من نشنید گفت:

- آقای محترم؟ صدای من و دارید؟

حواسم و جمع کردم و به مکالمه ادامه دادم، نمی تونستم باور کنم، حتماً  
اشتباهی شده بود، باید هر چه زودتر به خود ماهبد زنگ میزدم و  
میگفتم هر چه زودتر برگرده سر خونه زندگیش، دیگه باید هر چی  
دعوا و داد و بیداد کردن و دادگاه رفتن بود و نبود کنار میذاشت.

بی توجه به صدا زدن های پرستاری که پشت خط بود، تماس و قطع  
کردم، لرزش بدن گندم بیشتر شد و حس کردم با غیظ لته های  
بی دندونش و بهم دیگه میماله...

با اینکه باید هر چه زودتر با ماهبد تماس می‌گرفتم، موبایل و روی تخت انداختم و گونه‌ی گندم و به گونم چسبوندم.

- دختر بابا چرا میلرزه؟ ترسیده؟ ترس نداره که دخترم؟ مامانی که چیزیش نشده! پرستاره اشتباهی زنگ زد بود به ددی! مگه نه؟ حالا آروم باش ببینم، بریم زنگ بزنییم به مامانی یکم گوش مالیش بدیم؟

آروم با گندم حرف میزدم و بدنش و نوازش می‌کردم تا بلکه آروم بشه، شستم و روی چونش گذاشتم و بین لباش فاصله ایجاد کردم، از لثه‌هاش خون میومد.

ترسیده و دست پاچه شده موهاش و نوازش کردم و به چشم‌های پر از اشکش که بی صدا پر شده بودن نگاه کردم.

- گندم؟ گندم من و ببین!

به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بود، روی تخت خوابوندمش و بدنش و مثل بابا که ماساژش میداد، ماساژ داد، پاهاش، دستای کوچولو و تپلش،

شونه‌ها و شکم و کمرش، حتی گردنش هم ماساژ دادم، بغض داشت و این و به خوبی متوجه می‌شدم، چشماش پر از اشک بود اما ذره‌ای روی گونش سرازیر نمیشد.

بعد از سی دقیقه، شاید هم یک ساعت به حالت طبیعی برگشت، قلبم با شدت خودش و به سینم میکوبید، به کل ماهبد و فراموش کرده بودم و تمام حواسم پی گندم بود...

وقتی از آرام شدنش مطمئن شدم، شیشه شیرش و از روی پاتختی چوبی، برداشتم و بین لبش قرار دادم، با دستاش شیشه رو گرفت و کم‌کم چشماش و بست...

کمی موهاش و نوازش کردم و بعد از برداشتن موبایلم از اتاق خارج شدم و توی راهرو ایستادم.

بین مخاطبینم شماره‌ی ماهبد، که ماه من ذخیره شده بود و پیدا کردم و موبایل و کنار گوشم قرار دادم...

- مخاطب مورد نظر در دسترس نمی‌باشد... لطفاً بعداً تماس بگیرید...

دست و پاهام یخ زد، ماهبد هیچ وقت دیر جواب نمی‌داد، هیچ وقت موبایلش خاموش نبود، هیچ وقت من و منتظر نمی‌داشت حتی اگر قهر بودیم! حتی اگر در حال جدا شدن بودیم!

تماس قطع شد که موبایل توی دستم لرزید، از فکر بیرون اومدم و موبایلی که هنوز کنار گوشم بود و پایین آوردم.

شماره‌ی بیمارستان بود، همون بیمارستانی که چند دقیقه‌ی پیش تماس گرفته بود.

با تردید تماس و برقرار کردم که این بار صدای مردی به گوشم رسید.

- آقای باربد نعمتی؟

قبل از جواب دادم صدای گریه‌ی مادر ماهبد و از پشت خط شنیدم...  
 - خودشه آقای دکتر... خودشه، بهش بگو بیاد... بگو دخترم پر پر شد.  
 بگو بچش یتیم شد، بگو...

ادامه نداد و به هق زدن افتاد، پاهام سست شد و کنار دیوار سر خوردم.  
 - ما... ماهب... چه بلایی سر زخم اومده؟

دکتر بی برو برگشت گفت:

- تصادف کردن، قبل از آماده شدنشون برای رفتن به اتاق عمل، باید  
 رضایت همسر و داشته باشم، لطف کنید خودتون و برسونید!

هیچ فرصتی برای سوال پرسیدم نداشت.

- من... من شیرازم! نمیتونم خودم و برسونم...

نداشت حرفم تموم بشه و روی مغز عصییم خط انداخت.



- برید محضر و...

توضیحات کامل و داد و من کل مدت توی بهت و ناباوری قرار گرفته بودم، بدنم منقبض شده بود و فکر نبود ماهبد مثل خوره وجودم و میخورد.

- در آخر، اسرع وقت خودتون و برسونید، خدانگهدار...

دندون‌هام و با غیظ روی هم فشار دادم و موبایل و به دیوار رو به روم کوبیدم و فریاد کشیدم. سرم و بین دستام گرفته بودم و فریاد میکشیدم، حواسم پی اطرافم نبود، حواسم به گندم خوابیده‌ی توی اتاق نبود، حواسم به مرد بودنم نبود! در اون خراب شده رو گل میگرفتم، اون لعنتیا حتی خودشون و موظف ندونستن بهم توضیح بدن چه بلایی سر زخم اومده، نگفتن چه جوری ماه من تیکه تیکه شده، نگفت چه جوری داره عذاب می‌کشه!!!

(حال)

فردا شب تولد پریناز بود، به گفته‌ی بابک، رضوان خانوم قرار بود مهمونی بزرگی بگیره و اکثر فامیل‌ها رو دعوت کنه، حتی عمو و عمه های باربد.

باربد از شبی که بحث شده بود و تولد پریناز و بهمون خبر داده بودن، بدون چون و چرا گفته بود میریم، اما باید مناسب ترین و پوشیده ترین لباس و بخرم.

اون شب بعد از خوردن بستنی و تعریف کردن هر چیزی که یادم اومده بود باعث شد چشم های باربد برق بزنه.

ظرف بستنیم و گرفت و با عشق یک قاشق تو دهن من میذاشت، یک قاشق خودش و یک قاشق هم گندم.

انقدر خوشحال بود که اتفاقات چند ساعت قبلش و فراموش کرد و با بلند کردن صدای آهنگ نصف شیراز و دور زدیم تا وقتی که از شدت خستگی خوابم برد و باربد سمت خونه رفت...

\*\*\*\*\*

باربد جلوی مزونی که لباس های پوشیده‌ای داشت ایستاد. نگاهی به ویتترین انداخت و وقتی چیز چشم گیری ندید دست تو دست وارد مزون شدیم.

هیچ لذتی برای خرید کردن نداشتم، احساس میکردم یک چیزی کمه، انگار یک چیزی و گم کردم، و بی شک اون گندم بود، میشد گفت اولین خرید بدون اون وروجک بود.

خانوم محجبه‌ای که پشت میز نشسته بود با دیدنمون بلند شد و خوش آمد گفت.

باربد با احترام جوابش و داد و سمت رگال ها رفت.

از بین رگال ها لباس قرمز رنگی و برداشت، یک شومیز سنگ دوزی شده‌ی ساتن به همراه دامن مدل ماهی بلندش.

لباس و جلوش گرفت و منتظر شد تا نظرم و بگم.

خوشگل بود، هم پوشیده بود هم قشنگ، تا اون زمان به یاد نداشتم همچون لباسی پوشیده بخرم و بپوشم، همیشه لباس های کوتاه و بازی داشتم.

باربد هیچ وقت از پوششتم ایراد نمی گرفت و همیشه میذاشت هر طور که راحتم و دوست دارم لباس بپوشم، اما نمی دونستم اون مهمونی چه فرقی داشت که باربد سختگیرانه برای خرید لباس نظر میداد.

از فکر خارج شدم و لباس و ازش گرفتم، فروشنده نزدیکمون شد و لباسی که تن یکی از مانکن های داخل مزون بود و نشونمون داد.

- با توجه به اون انتخابی که داشتید، این کار هم به نظرم براتون مناسبه!

لباس طلایی رنگی بود که تفاوتش با لباس قرمز توی دستم، دنباله‌ی شومیز بود، بیشتر شبیه به کت، شاید هم پیراهن بود، فقط کمی کوتاه تر و با شلوار بود.

نگاهی به باربد انداختم تا نظرش و بگه. رو به فروشنده گفتم:

- اگر امکانش هست اون کار هم برای خانومم بیارید.

زن، سری تکون داد و رفت تا از اون کار برام بیاره.

چرخ دیگه‌ای تو مزون زدیم و وقتی دیگه چیزی نظرمون و جلب نکرد، باربد سمت اتاق پرو هدایت کرد.

کیفم و گرفت تا راحت تر لباس و بپوشم.

وقتی وارد اتاق پرو و مشغول عوض کردن لباس شدم صدای مکالمه‌ی فروشنده و به همراه باربد شنیدم.

- بفرمایید... این کار، این هدبند هم داره که مثل خود لباس روش سنگ‌دوزی شده، گفتم شاید خوشتون بیاد.

باربد تشکر کرد و چند تکه‌ای به در زد.

- عزیزم هر وقت اون و پوشیدی این لباس هم بپوش!

حرفی نزدم و بعد از پوشیدن لباس و بستن زیپ لباس که کنار پهلو قرار داشت، در و باز کردم، باربد جلوی در منتظر ایستاده بود، با دیدنم توی اون لباس قرمز لبخندی زد.

- دوستش داری؟

برگشتم و نگاهی به خودم توی آینه‌ی داخل اتاق پرو انداختم، خوشگل بود، مدل سرشونه‌ی لباس طوری بود که شونه هام و پهن نشون میداد. در کل، دوستش داشتم!

از توی آینه به باربد نگاه کردم و سرم رو تکون دادم.

- آره، خوشگله!

لباس طلایی رو ستمم گرفت.

- این و هم بپوش، هر کدوم که دوست داشتی و بردار، ولی فراموش

نکن اگر اون قرمز رو بخوای برداری باید یک فکری هم به موهات

بکنی، نمیخوام بدون شال و روسری باشی!

لب برچیدم، چرا انقدر حساسیت نشون میداد؟!

از سر لج و لجبازی، سری تکون دادم.

- اون و نمیخوام، همین قرمزه رو می خوام!

نگاه شکاکی بهم انداخت.

- مطمئنی؟

با قاطعیت جواب دادم، دوست داشتم اون لباس طلایی رنگ هم بپوشم،  
 اما لباس قرمز توی تنم جلوه‌ی قشنگ تری داشت.  
 - آره، همین قرمزه رو می‌خوام!

سرش و تکون داد و در اتاق پرو و بست، کمی بعد صداش و شنیدم.  
 - برای اون لباس قرمز، شال حریر هم دارید؟ یا... مثل این هدبند  
 طلایی؟

نفسم و با عصبانیت بیرون فرستادم.  
 - معلوم نیست چقدر در و داف تو اون تولدن و با چه لباس های ناجوری  
 قراره بیان، حالا اومده به من گیر میده!

- هم شال حریر هست، هم این کلاه کوچولو! روش هم مثل خود لباس  
 کار شده!



سرم و بالا گرفتم.

- خدایا شکرت، شوهرم خُله! فروشنده خل تر! آخه کلاه؟

لباس و از تنم درآوردم و لباس خودم و پوشیدم.

از اتاق پرو بیرون اومدم و لباس و روی میز فروشنده گذاشتم که با لبخند، طوری که چال لپش مشخص بشه بهم نگاه کرد.

- مورد پسند بود عزیزم؟ سائزش خوب بود؟

لبخند اجباری زدم.

- بله همه‌ی موارد خوب بودن، همین و می‌بریم!

نگاهی به باربد انداختم که کلاه فسقلی که زیرش گیر داشت و روی لباس قرار داد، همچین بدک هم نبود، زود قضاوت کردم!

- این هم می‌بریم!

فروشنده سری تکون داد و خواست لباس و داخل کاور بذاره که هدبندی از داخل کاور بیرون آورد.

- راستی... این هم انگار از این هدبند ها داره، حالا چیکار میکنید؟

تصمیم بر این شد که هدبند و کلاه و بخریم و با برداشتن کاور لباس از اون مزون خارج شدیم.

- حالا نوبت توئه!

باربد با ابروی بالا پریده نگاهی بهم انداخت.

- ولی خودت میدونی کلی لباس دارم!

ابروم و با لجبازی بالا انداختم.

- خیر... بیا بریم، من اینجا یک کت شلوار دیدم به تو خیلی میاد... بیا!

به سختی دستش و گرفتم و سمت مزون کت و شلوار لوکسی که درست رو به روی مزون اون خانوم بود رفتیم.

جلوی ویتترین ایستادیم و نگاهی به کت و شلوار های کرم و شکلاتی انداختیم.

چیزی که در نظر داشتم نبود، در واقع اصلا چیزی برای باربد ندیده بودم و دلم میخواست مثل خودش سختگیری کنم.

وارد مزون شدیم و نگاهی به کت و شلوار ها و پیراهن هایی که با نظم خاصی چیده شده بودن، انداختیم.

- خیلی خوش اومدید.

به عقب برگشتیم، فروشنده وارد مزون شد.

- چه جوری میتونم کمکتون کنم؟

کف هر دو دستش و بهم کوبید و نگاهی به کاور لباسم که دست باربد بود، افتاد.

به پاف وسط مزون اشاره کرد.

- اگر میخوایید خریدتون و بذارید اینجا و با خیال آسوده خرید کنید!  
اگر هم از دست من کمکی بر اومد بگید حتماً...

تشکری کردیم، باربد کاور و روی پاف گذاشت و دست به سینه و طلبکارانه بهم نگاه کرد.

با بی‌خیالی شونه‌ای بالا انداختم و یک پیرهن سفید رنگ برای باربد برداشتم و بعد از چک کردن سایش اون و دستش دادم.

سمت کت‌های تک و اسپرتی که با توجه به رنگ‌بندی چیده شده بودن رفتم، کت مخمل مشکی رنگی به همراه یک کت مخملی و جیری قرمز رنگ برداشتم.

سمت باربد رفتم که با دیدن کت قرمز ر چشم غره‌ای بهم رفت و زیر لب طوری که فروشنده نشنوه گفت:

- عمراً اگر اون و پیوشم!

انگشتم و روی بینیم گذاشتم و مثل خودش چشم غره رفتم. شلوار کتون مشکی رنگی هم برداشتم و به سمت اتاق پرو هولش دادم.

سعی میکرد با محکم نگه داشتن خودش مانع رفتن به اتاق پرو بشه اما نگاه سنگین فروشنده باعث شد خجالت بکشه و با صورتی قرمز شده وارد اتاق پرو بشه.

در آخر وقتی موفق شدم، با سرخوشی و لبخند روی لبم سمت کروات ها رفتم.

اگر قرار بود اون کت مشکی و برداره باید کروات قرمز برمیداشت.

به خوبی میدونستم هیچ لباسی به رنگ قرمز نداره و از اون رنگ برای  
خودش متنفره!

- ماهبد!

با صدای باربد، با عجله سه تا کروات برداشتم و با قدم های بلند خودم و  
به اتاق پرو رسوندم.

در و کامل باز کردم و چند قدم عقب رفتم تا خوب بهش نگاه کنم،  
شلوار کتون مشکی و پیرهن سفید به همراه کت مخمل مشکی، خیلی  
قشنگ بود!

به سه تا کروات که روی ساعد دستم گذاشته بودم نگاه کردم و جلوی  
چشم باربد تکونشون دادم.

یک نگاه به لباساش کرد و سرش و به طرفین تکون داد.

- اصلا فکرش هم نکن!

با بی خیالی شونه‌ای بالا انداختم.

- یا اون کت قرمز رو برمی‌داری، یا همین مشکی با یک کروات!

ابرو بالا انداخت.

- هیچ کدوم!

حرفش و زد و در اتاق پرو و بست.

از سر حرص و جوش گوشه‌ی لبم و گزیدم.

به جهنمی توی دلم گفتم و برنامه ریزی کردم تا حرصم و سرش خالی کنم!

کروات‌ها رو روی میز فروشنده گذاشتم و با برداشتن کیفم که باربد کنار کاور لباس گذاشته بود از مزون و فروشگاه خارج شدم.

خودش موند و اون كت و شلوار و كاور لباس زشتی كه برای من خریده بود!

كنار خیابون منتظر تاكسی ایستادم، با ننگه داشتن تاكسی زردی كنار پام در و باز كردم و نشستم.

آدرس خونه رو دادم و با لبی پرچیده به بیرون خیره شدم. ساعت نزدیک به ده شب بود و باربد هنوز نیومده بود، گندم و خوابوندم و برای خودم از سوپر ماركت یک سری خوراکی سفارش دادم و منتظر شدم تا برسه.

وقتی پیک خریدم و آورد اون و حساب كردم و وارد آشپزخونه شدم، با سلیقه برای خودم هله هوله هایی كه خریده بودم و توی ظرف های مختلف ریختم و روی میز جلوی مبل سالن قرار دادم.



خواستم روی مبل بشینم که نگاهم به بار کوچیک و چوبی گوشه‌ی سالن خورد.

با تردید سمتش رفتم و یکی از لیوان های تپل و قدکوتاهی که باربد همیشه ازش استفاده میکرد و برداشتم.

مقداری از نوشیدنی مورد نظرم توی لیوان ریختم و جلوی بینیم گرفتم. بوی خیلی بدی داشت!

حتی تصور خوردنش هم باعث میشد دل و رودم توی هم بره!

دل و به دریا زدم و با لیوان توی دستم سمت سالن رفتم و با روشن کردن تیوی خودم و روی مبل که درست پشت به در خونه بود نشستم.

یک اسلایس لیمو که کنار چیپس ها قرار داده بودم برداشتم و بعد از نوشیدن کمی از اون الکل توی لیوان، لیمو رو زود مکیدم تا مزه‌ی تلخ نوشیدنی و احساس نکنم.

همون مقدار کمی که خوردم باعث شد خونه دور سرم بچرخه و صحنه  
 هایی از اون مهمونی قدیمی جلوی چشمام بیاد.  
 (فلش بک)

دستم و جای بوسه‌ای که به گردنم زده بود گذاشتم، اخمی روی پیشونیم  
 جا خوش کرده بود.

یاسمن با یک فنجون قهوه نزدیکم شد و پتوی مسافرتی که از علی  
 گرفته بود و دورم پیچید.

روی تابی که داخل تراس قرار داشت نشسته بودم و قهوه‌ی تلخ و مزه  
 مزه میکردم، نگاهم به اون استاد نعمتی که یاسمن معرفی کرده بودش،  
 بود!

خوشگل به نظر می‌رسید، اما سلیقه‌ی من نبود! من از آدم‌های بور و چشم‌رنگی خوشم نمی‌اومد و بیشتر افرادی که چهره‌ی شرقی دارن به دلم می‌نشستن.

قهوه‌ام و کامل خوردم و فنجون خالی و روی میز کوچیک کنار تاب گذاشتم.

یاسمن با یک بطری آب اومد و صورتم و کامل شست.

بدن گر گرفتم خنک شد و با خیال راحت نفس عمیقی کشیدم، مستی از سرم پریده بود و بهتر از قبل موقعیت و درک میکردم.

خواستم بلند بشم که تلو تلو خوردم و دوباره روی تاب افتادم. نگاهم به نعمتی خورد که پوزخندی زد و جام شرابش و به طرفم بالا گرفت و بعد کمی از اون نوشید.

نفهمیدم یاسمن برای چی از پیشم رفت و تنهام گذاشت تا اون نعمتی  
 زشت و بی ریخت سمتم اومد و تو تراس کنارم ایستاد.  
 - قبلاً فکر نمی کردم تو این کارها باشی، فکر نمی کردم بعد از این همه  
 سال تو پارتی وسط یک مشت پسر غریبه مست و چت پیدات کنم! فکر  
 میکردم مردی! همه جا دنبالت گشتم ولی...  
 پتو رو بیشتر دور خودم پیچیدم روی تاب خوابیدم.  
 هر دو دستش و روی نرده ها گذاشته بود و بهم نگاه نمی کرد.

مستی از سرم پریده بود و تنها چیزی که یادم میومد صبح دانشگاه بود،  
 بعد از مهمونی سامی، به گفته یاس توی بغلش رقصیده بودم، اما من  
 هیچی از اون شب یادم نمی اومد.

با اتمام حرفش سرش و به سمتم چرخوند.  
 - اون شب که تو مهمونی باهام رقصیدی فکر کردم دارم خواب میبینم...  
 ماه کوچولوی من بزرگ شده بود... فکر میکردم رویاست... تو رویای  
 من باهام می رقصیدی!

ماه کوچولو؟!

دوست پسر های زیادی داشتم، اما... فقط یکیشون بود که به من می گفت

ماه کوچولو!

اعصابم از حافظه ی ضعیفم بهم ریخت. حتی چهره ها و اسم های پسرای  
که باهاشون بودم یادم نمی اومد.

صدای پوزخندش و شنیدم.

- میدونم... خودت گفته بودی... گفته بودی تعداد انقدر زیاده فراموش  
میکم زود... ولی هیچ وقت فکر نمی کردم من و فراموش کنی.

سکوت کرد و درست لحظه ای که نمه نمه یک چیزایی یادم می اومد  
جلوی پام کنار تاب نشست و با صدای عاجزش گفت:

- ما قول و قرار ازدواج گذاشته بودیم لعنتی... چطوری تونستی بازیم  
بدی؟!

خیره شدم به صورتش، تازه میتونستم چهرش و واضح ببینم، تنها فرقی که با گذشته ها داشت چین و چروک های ریز صورتش بودن، مردونه تر از قبل شده بود!

انقدر تغییر کرده بود که نشناختمش!

مگه چند سال گذشته بود؟ فقط اون تغییر کرده بود ولی من نه! من همونی هستم که بودم!

همون موهای کوتاه خرمایی، پوست گندمی، چشمهای قهوه‌ای و بینی و لب های کوچیک و باریک.

برگشت و نگاهی به داخل سالن انداخت.

- هرزه شدی زیر این و اون میری؟

بدنم از حرفی که زد لرزید، چطور میتونست انقدر وقیح باشه!

من هر چی که بودم، هرزه نبودم! هر چقدر دوست پسر داشتم، اونی که می گفت نبودم!

من حتی نداشتم دوست پسران بیشتر از گرفتن دستم بهم نزدیک بشن،  
حالا اون اونطوری داشت من و خطاب میکرد.

فکر کردم کی بود، از کجا پیدا شد، ماما همیشه به خاطر حافظه‌ی  
ضعیفی که داشتم بهم میخندید و می‌گفت ماهی کوچولو!

راست می‌گفت، شاید ده دقیقه گذشت و من به خاطرات گذشته سفر  
کردم، روزی که دیدمش، روزی که باهاش حرف زدم، روزی که دعوا  
کردیم، روزی که من و برد شهر بازی!

پوزخند صدا داری زد و برگشت سمتم.

دستش و سمت جمعی از دختر و پسر ها که توی بغل هم میرقصیدن،  
برد و بهشون اشاره کرد.

- کدوم یکی از اینا بهت وعده وعید داده؟ زیر کدومشون رفتی؟ ها؟  
کدوم یکیشون مثل من، مثل من سگ عاشقت بود؟ چرا لالمونی گرفتی؟  
نکنه زبونت و موش خورده؟

حس میکردم چشم‌هاش خیس شدن و قطره اشکی روی گونش چکید.  
 با پشت دستش پاکش کرد تا من نبینم اما موفق نشد.  
 - کدوم یکیشون کارایی که من واست کردم و کرد؟ کدومشون از من  
 بهتر بود؟

تن صداش و بالاتر برد و دستاش و توی هوا به همون سمت تگون داد.  
 - کدوم یکی از این پفیوزا خواسته‌هات و برآورده کرد؟ بنال ماهبد! زر  
 بزن من و عصبی نکن!

کمی مکث کرد و با کشیدن نفس‌های عمیق سعی کرد خودش و آروم  
 کنه، بدون هیچ احساسی روی تاب توی خودم جمع شده بودم، از کی  
 اونقدر بی‌احساس شده بودم؟

از کی آدم‌های اطرافم برام بی‌اهمیت شده بودن؟

از کی تونستم باربد و فراموش کنم؟



من لیاقت باربد و نداشتم، لیاقت مهربون بودنش و نداشتم.

- بهت گفتم من قصدم جدیه، بهت گفتم می‌خوام پیام خواستگاریت، با بدبختی و پارتی مدیر و معاون اون خراب شده رو پیچوندم، نزدیک بود به خاطر تو از کار بیکار بشم، میشستی خونه و ماشین این و اون و میدیدی میگفتی منم می‌خوام! بهت چی میگفتم ماهبد؟ ها؟ میگفتم مگر اینکه تو خوابت ببینی؟!

نزدیکم شد و سعی کرد به چشم هام که به زمین دوخته شده بودن نگاه کنه، وقتی دید بهش نگاه نمیکنم چونم و گرفت و بالا کشید.

- وقتی زر میزنم به من نگاه کن!

آب دهنم و قورت دادم و با چشم های اشکیم به صورت عصبی و کبودش که زیر نور ماه و نورافکن های دور تا دور باغ که فضا رو روشن میکردن، نگاه کردم.

چند لحظه بهم نگاه کرد، انگار دلش به رحم اومد و با لحن آرومی گفت:

- چرا رفتی؟ فقط یک دلیل قانع کننده بیار، قول میدم برم و دیگه  
برنگردم!

سکوت کردم و بعد از چند لحظه ادامه داد:

- ولی... ولی وای به حالت ماهبد، وای به حالت اگر دلالت یک چیز  
چرت و پرت باشه و بخوای من و بیچونی!

سکوت کردم، همیشه فراری بودم از اینکه دلیل ناپدید شدنم و برای  
بقیه توضیح بدم!

نمی خواستم توضیح بدم و کسی دلش به حالم بسوزه!

نمی خواستم به چشم بقیه ضعیف و بدبخت دیده بشم!

سکوت کردم و نگاهم و به جمع در حال رقص دادم، قرار نبود حرفی  
بزنم، اون هم خسته میشد و می رفت.

وقتی دید حرفی نزدم چند قدم عقب رفت و باز هم نفس عمیق کشید، با هر دو دستش که رگ هاشون برجسته شده بودن، موهاش و بالا فرستاد.

کت سفید رنگش و بیرون آورد و چند دکمه‌ی بالای پیرهن سورمه‌ای رنگش و باز کرد.

هنگام باز کردن دکمه‌ها نگاهم به مچ دستش خورد.

ساعت مچی که برای تولدش خریده بودم توی دستش بود!

همون ساعت مچی که با جمع کردن پول‌های تو جیبی که بابا بهم میداد خریده بودم.

همون ساعتی که برای خریدنش یواشکی مدرسه رو پیچوندم و ساعت‌ها دنبالش گشتم.

همون ساعتی که باربد با دیدنش ذوق کرد و برای اولین بار شقیقم و بوسید.

باربد اولین مرد غریبه‌ای بود که اجازه نزدیک شدنش و به خودم دادم، چون می‌گفت قصدش جدیه و نمی‌خواد بازیم بده! نمی‌خواد مثل بقیه پسرها برای تفریح و سرگرمیش با من وقت بگذرونه و آشنا بشه.

- بلند شو!

چشم‌هام و به سمت صورتش سوق دادم.

آروم شده بود یا آرامش قبل از طوفانش بود؟!

نمی‌خواستم امشب برم خونه، نمی‌خواستم مامان از چیزی بو بیره! اون زن هنوز توی غم مرگ شوهرش غرق بود، نمی‌خواستم بیشتر اذیت بشه و عذاب بکشه!

قصد داشتم شب و تو باغی که سامی اجاره کرده بود بمونم و فردا به خونه برگردم.

چند روز دیگه پرواز داشتیم و به سمت کیش، برمیگشتیم خونه...

روی تاب خوابیدم و پاهام و جنین وار توی خودم جمع کردم، پتو رو روی خودم کشیدم تا سرما به بدنم نفوذ نکنه.

باربد با دیدن اینکه به حرفش بی توجهی کردم کلافه تر شد.

کتش و برداشت و سمتم اومد، مچ ظریفم و گرفت و طوری از روی تاب بلندم کرد که پتو روی زمین افتاد و نگاهش به چاک سینم خورد.

نگاه تخسم و بالا بردم و دیدم که رگ های گردن و پیشونیش برآمده شد.

لبخند لذت بخشی زدم و خواستم دستم و از دستش بیرون بکشم که محکم تر از قبل گرفتم و پتو رو برداشت و جلوی بدنم گرفت.

- پوشون سک و سینتوا!

بالاخره زبون باز کردم و با صدای گرفتم گفتم:

- گشت ارشادی شدی؟! -

با شنیدن صدای گرفتم متعجب بهم نگاه کرد. نگاهش رنگ نگرانی گرفت.

- چه بلایی سر حنجرت آوردی؟

ابرو بالا انداختم، انگار اونطوری که فکر میکردم نبود و هنوز اثر مستی داشتم.

- شاید هم دکتری!

وقتی دید جوابی بهش نمیدم خودش پتو رو که دولا بود، باز کرد و روی ساعد دستش انداخت.

اول کتتش و تنم کرد و بعد پتو رو دور بدنم پیچید.

از کی تا حالا انقدر غیرتی شده بود؟

- چرا شیشش و شکوندی؟

صدام بغض دار شد، مشخص نبود با خودم چند چندم! یک لحظه پاچش و میگرفتم و یک لحظه لوس و مظلوم میشدم.

وقتی پتو رو دورم پیچید لبه‌ها رو گرفت و دستم و بهشون چسبوند.

- خورده زمین، نترس، میبرم درستش میکنم!

سمت در حرکت کرد و من و هم به دنبال خودش کشوند، هیچ یادم نمی‌اومد چطور از بین اون همه آدم گذشتیم و به ماشین رسیدیم.

توی جاده بودیم و هر دو در سکوت مطلق به سر می‌بردیم.

- کجا میریم؟ من نمیخوام برم خونه‌ی عمم!

برگشت و نیم‌نگاهی بهم انداخت.

- کسی قرار نیست برتت خونه‌ی عمت! میریم همون جهنمی که واست درست کرده بودم و نشونت بدم.

(حال)

- م.... مست کردی؟!

صدای باربد و از پشت سرم شنیدم.

گیج بودم، تنم داغ بود، لیموی بین لبم و مکیدم. از ترشیش صورتم جمع شد.

- کی به تو اجازه داد از این کثافتا بخوری ماهبد؟!

با عصبانیت حرف میزد و من بی توجه به اون با لذت لیمو رو مک میزدم.  
- بیا توهم بخور... خوشمزست.

چشمام بسته بود، مچ دستم و گرفت و فشار داد، انقدری که تحملم تموم شد و ناله کردم.

- چته؟ سگ گازت گرفته؟ له کردی دستموا!



از روی مبل بلندم کرد و کشون کشون سمت پله ها برد، وقتی به این فکر میکردم که باید اون همه پله رو بالا برم اه از نهادم بلند میشد.

- ولم کن... من این همه پله رو بالا نمیام، تو سالن میخوابم، چیپس ها مونده، بذار برم بخورم!

ولی باربد بی توجه دستم و دنبال خودش کشوند و چند پله بالا رفت، مچ پاهام به لبه ی پله ها میخورد و درد می گرفت، مطمئن بودم که کبود هم میشن!

- من و بگو بچه رو به کی سپردم، اینجا رو با اون گوه دونی های که می رفتی اشتباه گرفتی شایسته، بین چه بلایی سرت بیارم فقط!

بلند زدم زیر خنده، تمام حرف های که میزدم و کلماتی که از دهنم در می اومد کش دار بود.

- جون... میخوای چیکار کنی نعمتی؟ نکنه میخوای تخت و بشکونی؟!

حرفم تموم شد که باربد ایستاد، نفس عمیقی کشیدم و خسته از بالا اومدن نصف پله ها، همون وسط نشستم.

- پام درد گرفت بیشعور... گونی برنج که نیستم!

- تو الان چی گفتی؟!

سرم و بلند کردم، با اینکه دیدم تار بود ولی سعی کردم با ریز کردن چشم هام بهش نگاه کنم.

- گفتم مگه گونی برنجم؟

باربد که سه چهار پله بالاتر بود، آرام یکی از پله ها رو پایین اومد.

- نه، قبل تر چی گفتی؟!

سرم و پایین آوردم و یکم فکر کردم، دوباره سرم و بالا گرفتم.

- گفتم پام درد گرفت بیشعور.

دو پله‌ی دیگه پایین اومد و بازوم و تکون داد.

- دارم میگم قبل تر چی گفتی، مرض داری با اعصاب من بازی می‌کنی؟

خیره خیره بهش نگاه کردم و تازه فهمیدم منظورش چیه، با لحنی که  
توش شیطنت موج میزد گفتم:

- آها... پس اون و میگی! چی و نفهمیدی که میخوای دوباره بگم؟ نکنه  
میخوای امشب تخت و خراب کنی بعدا واسم تخت جدید بخری؟

لبخند شیطانی گوشه‌ی لبش نشست.

تم لرزید و انگار مستی کم کم از سرم پرید.

- حتماً عزیزم، بیا بغلم بریم پاهات و ببندم و یک شب به یاد موندنی  
واست درست کنم.

یک دستش و زیر زانو و دست دیگش و زیر کمرم انداخت و بغلم کرد.  
هنوز گیج بودم و نمی‌دونستم میخواد چیکار کنه.

- میخوای چیکار کنی!؟

دستم و دور گردنش محکم کردم که نیفتم پایین.  
به بالا رسیدیم که به چشم هام نگاه کرد.

- گفتم که، می خوام شب به یاد موندنی و واست درست کنم... فقط کافیه ساکت باشی و همراهی کنی!

بازهم لرزیدم.

وارد اتاق خواب شد، سمت تخت رفت و کنار گندم خوابوندم. گندم و با احتیاط بغل کرد و برد تا توی اتاقش بخوابونه.

به تاج تخت تکیه دادم و پاهام و تو بغلم گرفتم.

با صدای باز و بسته شدن در متوجه شدم که برگشت؛ از جایگاه تخت متنفر بودم، از اینکه نمیتونستم هیچ دیدی به در داشته باشم بدم میومد.

بالاجبار روی تخت زانو زدم و به عقب برگشتم.

لباسش و درآورد و روی زمین انداخت، نگاهم خیره شد به لباسی که روی زمین افتاد.

از کاری که میخواست بکنه فراری بودم، این اخلاقم و دوست نداشتم، وقتی کیش بودیم مامان بهم گفته بود باید با باربد راه پیام واگر نه اتفاق های خوبی نمیفته و اون مجبوره نیازهاش و با دختر های خیابونی برطرف کنه.

با شلواری که تن داشت، دست به کمر مقابلم ایستاد.

- نمیخوای شروع کنی ماهبد خانوم؟

آب دهنم و قورت دادم، باید خودم و جمع و جور میکردم، من زنش بودم! یکی از مهم ترین بخش زندگی مشترکمون روابط زناشویی بود و الان، من باید این رابطه رو شروع میکردم.

ذهنم پر کشید سمت پریناز، باید اونقدر خوب باشم که باربد سمتش  
 نره! هر چند من بهش اعتماد داشتم، ولی به پریناز نه!

اون مار آدم نمایی بود که تو عمرم ندیده بودم.

- تعارف نکن، میخوای وسط فکر کردن هات یک دستی هم به اتاق  
 بکشم تمیز بشه؟

با اخم روی پیشونیم نگاهم و بالا بردم.

شونه ای بالا انداختم.

- هر طور مایلی!

تیشترتم و بیرون آوردم و پایین تخت انداختم، طوری ظاهر سازی کردم  
 که انگار هیچ میلی برای رابطه باهاش ندارم.

زیر پتو رفتم و پشت بهش سرم و روی بالشت گذاشتم، مسخره به نظر میومد! با بالاتنه‌ی برهنه و شلوار خوابیده بودم و منتظر بودم خود باربد نزدیک بیاد و شروع کنه.

- کور خوندی، این دفعه نوبت توئه، می‌خوام مثل قبلاً خودت بیایی و شروع کنی...

خیلی قشنگ ذهنم و میخوند، اون طرف تخت بالا و پایین شد و باربد کنارم خوابید.

سرش و نزدیک گوشم آورد و لبش و به گوشم چسبوند، طوری که نفس‌های داغش باعث شد مورمورم بشه.

- می‌خوام مثل قبل خودت بیایی و از بوسیدن سینه‌هام شروع کنی...

به وضوح متوجه سرخ شدن گونه‌هام شدم.

بی پروا بودنش باعث میشد شرم کنم و بیشتر زیرپتو فرو برم.

باربد تو گلو خندید و پتو رو روی خودش مرتب کرد.  
یک ربع، شاید هم پونزده دقیقه گذشت که به طرفش چرخیدم و طوری  
وانمود کردم که خوابم.

نفس های منظمش نشون از خواب بودنش میداد، خیلی زود خوابش  
برده بود!

باید شروع میکردم؟

آروم آروم نزدیکش شدم، عادت داشت طاق باز بخوابه و دستاش و زیر  
سرش بیره.

سرم و آروم روی سینهش گذاشتم و با سر انگشتم مشغول بازی با موهای  
کم پشت روی سینهش شدم.



هیچ وقت دوست نداشتم با فردی ازدواج کنم که سینه و دست و پاهاش  
و شیو کنه.

انقدر مشغول بودم که متوجه نشدم باربد ریز ریز می‌خنده:

- تخم سگ!

با اخم بلند شدم و بهش نگاه کردم.

- بی ادب!

مطمئن بودم میدونست از بد دهنی بدم میاد! چون خودم بهش گفته

بودم! اون هم سال‌ها پیش!

(فلش بک)

- ولی اون تیشرت صورتیه بیشتر بهت میاد.

برگشت و با دیدن لبخند شیطانیم اخمی کرد.

هر کس که از کنارم رد میشد نگاهی به سر تا پای من که با لباس فرم مدرسه، کنار باربد با اون کت و شلوار سورمه‌ای رنگی که به تن داشت وسط پاساژ ایستاده بودیم، میکردن و رد میشدن.

فکر میکردم فقط توی قصه هاست که دخترها برای مردی که کنارش یک دختر ایستاده چشم و ابرو میان و سعی میکنن تا خودشون و بهش بچسبونن.

نزدیک باربد رفتم، کیف چرمش و از دستم گرفتم، خیلی سنگین بود.  
- این چرا انقدر سنگینه. چی توش کردی؟

باربد که انگار از خلاصی کیفش راحت شده بود، دستاش و توی جیب شلوارش فرو کرد.

- بر که های امتحانی که خودت و همکلاسیات ریدین توش!

اولین بار بود که می‌دیدم باربد بد دهن شده.

با چشم‌های درشت شده به نیم‌رخش نگاه کردم، چند دقیقه‌ای میشد که جلوی فروشگاه لباس فروشی ایستاده بود و مثل گاو زل زده بود به ویتترین.

- بی ادب شدی نعمتی! توقع نداشتم ازت!

گوشه‌ی لبش با بدجنسی بالا رفت.

برگشت و نگاهی به سر تا پام انداخت، متوجه شد که نمیتونم کیفش و نگه دارم، کیف و ازم گرفت و به داخل فروشگاه هولم داد، در همون هین خم شد و کنار گوشم گفت:

- تازه تو اتاق خواب بی ادب تر هم میشم، سعی کن از الان تا وقت ازدواجمون عادت کنی...

وارد فروشگاه شدیم، تیشتی که بهش گفته بودم و به فروشنده گفتم  
بیاره و به همراه چند تا پیرهن و شلوار کتون و جین؛ خوب داشت هزینه  
میکرد!

فکر نمی‌کردم اونقدر ولخرج باشه.

سمت اتاق پرو رفت و کیف و کتاش و دستم داد، از طرفی سنگینی کوله  
پشتیم و از طرفی سنگینی کیف باربد داشت اعصابم و بهم می‌ریخت.

پرویی نثارش کردم که بهم احم کرد.

فروشنده مشغول آوردن لباس های منتخب باربد بود، باربد جلوی در  
اتاق پرو ایستاده بود و نصف بدنش تو و نصف بدنش بیرون بود، دکمه  
های بالای لباسش و باز کرد و سمتم خم شد.

- ادبت میکنم!

لحنش ترسناک و جدی بود، دهن کجی بهش کردم و خودم و نباختم.

- از خودت یاد گرفتم!

سرش و تهدید گونه تکون داد و بعد از گرفتن لباس ها از فروشنده وارد اتاق پرو شد.

اول از همه همون تیشرت صورتی کمرنگ و پوشید و بیرون اومد. با شلوار کتون مشکی رنگی که به تن داشت خیلی استایل خوبی درست کرده بود.

سرم و با ذوق تکون دادم.

- میخیریش؟

فروشنده بیرون رفت و سمت فروشگاه رو به رویی حرکت کرد. باربد جلوی آینه‌ی قدی وسط فروشگاه ایستاده بود و یقه‌ی تیشرت و درست میکرد.

- از لباس آستین کوتاه خوشم نمیاد، دستام پیداست، موهای دستم معلومه!

تازه دستاش و دیدم، مو داشت اما مثل بقیه مرد ها زیاد نبود، کم پشت و نرم بود.

بیشتر ذوق کردم و جلو رفتم.

- ایول، پشمت و نمیزنی؟

باز هم اخم کرد و به طرفم برگشت، دوران مدرسه خیلی قلدر بودم و الفاظ مناسبی به کار نمی‌برم، و به خوبی میدونستم باربد از اون لحن حرف زدن بدش میاد.

- من دهن تو رو سرویس میکنم، حالا ببین!

(حال)

- یکم عجله کن، ساعت نزدیک سه شبه! ساعت شیش باید برم دانشگاه، قبلش هم می‌خوام بخوابم، وقت نداریم ماهبد خانوم!

باز هم نتونستم خودم و کنترل کنم و خجالت زدم سرم و به سینش فشاردم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم.

نمی‌دونستم باید از کجا شروع کنم.

بدن برهنم با بدنش برخورد می‌کرد و دلم زیر و رو میشد.

- اول لباس های خودت و در میاری بعد میای پیش من، لباس من و در میاری و میری پ...

- بسه!

با صدای بلند گفتم و باربد شروع به خندیدن کرد.

- الان که فکر میکنم این خجالتت هم بد نیست، خیلی میتونم ازش استفاده کنم و حرصت بدم.

دندونام و روی هم فشار دادم و سعی کردم بهش حمله نکنم.

چشمکی زد:

- من بچه میخوام!

عصبانیت پر کشید و چشمهام به آنی درشت شد.

- دیگه چی؟!

چشماش و بست و فکر کرد.

- دو قلو یا سه، شاید هم چهار قلو! همشون هم دختر باشن، یکی هم پسر، حداقل پیر شدم یک عصای دست داشته باشم! دخترا هم واسه تو!

از یک طرف حسودیم شد، دوست داشتم فقط من و داشته باشه! از طرف دیگه من بچه نمیخواستم.



ازش فاصله گرفتم و دوباره زیرپتو خریدم و به تاج چوبی تخت تکیه  
دادم.

- من تو گندم موندم، آقا بازم بچه میخواد! چیه نکنه تو میخوای تر و  
خشکش کنی!؟

برگشتم طرفش تا جوابم و بگیرم، مثل من به تاج تخت تکیه داد و با  
چشم های ریز به در شیشه ای مستر خیره شد و فکر کرد.

- تو میتونی بری کار کنی؟ اگه آره تو برو منم میشینم بچه هام و بزرگ  
میکنم، فقط اگه یک روز اومدی خونه دیدی یک ننه واسشون آوردم،  
حق اعتراض نداری!

با جمله ی آخرش جوری آتیش گرفتم که پتو رو کنار زدم و بی توجه به  
خجالتی که چند لحظه پیش داشت ذوبم میکرد و وضعیت لباسامون، به  
طرفش حمله کردم و پاهام و دو طرف بدنش گذاشتم و موهاش و تو  
مشتم گرفتم.

- چی گفتی تو؟ یک بار دیگه بگو؟ فکر کنم نشنیدم!

طوری اخطار گونه حرفم و زدم و موهاش و کشیدم که صورتش از درد جمع شد و به خودش اومد که نباید با من شوخی کنه.

- چته وحشی... کندی موهامو، ولکن...

سرم و کنار گوشش بردم و لب زدم:

- تکرار کن، چی گفتی الان؟ واسه تخم سگای خودت میخوای ننه

بیاری؟ برو... برو... د برو بیار دیگه!

اصلا متوجه نشدم که لحنم چطوری تغییر کرد و مثل دوران دبیرستانم شروع به صحبت کردم.

باربد که از بد دهنی من کفری شده بود اخم کرد.

- ولکن تا برم بی...

نذاشتم حرفش تموم بشه و گوشش و بین دندونم گرفتم، خواست الم  
شنگه به پا کنه که دستم و جلوی دهنش گرفتم.

فریاد دردناکش زیر دستم خفه شد.

وقتی که حس کردم به خوبی جاش روی گوشش میمونه ازش فاصله  
گرفتم.

به چشم‌هایش که مظلوم شده بود نگاه کردم و سرم و تگون دادم.  
- دستم و برمیدارم، ولی وای به حالت باز بخوای زر زر کنی باربدا!

انگار که ازم حساب می‌برد، سرش و تگون داد که آروم دستم و  
برداشتم.

- وحشی کی بودی تو؟!

با تعجب و نفس زنان این و گفت، ابرویی بالا دادم و دست به سینه خودم  
و روی پاهاش تگون دادم.

- نمی‌دونم، شاید فرشادا!

چشم‌هاش به آنی رنگ خون گرفت.

- چه زری زدی تو؟!

با خودخواهی تمام جواب دادم.

- همون زری که تو زدی، منم همون و زدم!

دستش و جلوی صورتم تکون داد.

- من تو رو آدم نکنم باربد نیستم. پاشو از روی پاهام، لهام کردی،

هشتاد کیلو وزن انداخته رو نود و پنج کیلوی من بدبخت!

ابروهام و با شیطنت بالا بردم.

- جون... هشتاد و پنج هم نه، نود و پنجه؟!

تازه متوجه حرفم شد، سرش و نزدیکم آورد، طوری که نفس هاش به صورتم برخورد می کرد.

- نظرت در مورد بیست سانت چیه عزیزم؟

چشمام از فرط بی شرم بودنش گرد شد.

خودم و از روی پاش طرف بالشتم کشیدم و با شتاب تم صورتش کویدم.

- بی حیا!

صورتش و با دست ماساژ داد و غرولند کرد.

- من نمی دونم از کی انقدر وحشی شدی!

با یکم مکث چشمام و مثل وزغ کرد و متعجب و با صدای بلند گفت:

- نکنه به هارد س\*س\*علاقه داری و رو نکرده بودی؟! یعنی تا الان

داشتم مار تو آستینم پرورش میدادم؟!

سرم و چندین بار بالا و پایین تکون دادم و پرسیدم:

- هارد س\*س آره؟!

خواست سرش و تکون بده که دوباره بالشت و بلند کردم و محکم تر از قبل تو صورتش کوبیدم که آخش بلند شد.

- چته ماهبد! گا\*دی منو!

دهن کجی بهش کردم و از روی پاهاش بلند شدم و تازه دیدم اندامش برآمده شده و داره میترکه!

سرجام برگشتم و با افسوس سرم و به طرفین تکون دادم.

- خاک بر سرت باربد، با دعوا و بحث هم آره؟!

همین حذف کافی بود تا تحملش تموم بشه و روی تخت زانو بزنه، با دیدن باز کردن کمر بندش تازه فهمیدم اونی که می بازه منم! ولی خودم و

نباختم و مثل خودش روی تخت زانو زدم و کمر شلوار گلگلیم و پایین کشیدم.

- چیه؟ مسابقه‌ست؟ برو بریم!

باربد که کم مونده بود از شدت خنده تخت و کل اتاق و خیس کنه گفت:

- بیشتر از هارد س\*س شاید شبیه به کم‌دین س\*س بشه!

لباسامون و کامل درآوردم و ایندفعه من بودم که از خنده روی تخت افتاده بودم، باربد که انگار خوشش اومده بود روم خیمه زد و خیلی نرم گردنم و بوسید.

- دور اون خنده‌ها ت بگردم؟

در حالی که نفس نفس می‌زدم گفتم:

- باربد ریدی با مثال زندنت!

با پایان حرفم گازی از گردنم گرفت و اون شب یکی از رابطه های  
عاشقانه و باهم تجربه کردیم.

\*\*\*\*\*

یقه‌ی پیرهن سفید رنگش و درست کرد و غرولند کنان سمت آینه اومد.  
- کمتر می‌مالیدی کسی نمی‌گفت اُملی!

دهنم و بیشتر از قبل باز کردم و اپلیکاتور رژلب و بیشتر روی لب‌هام  
مالیدم.

- دوست دارم، توهم کمتر ژل می‌زدی به موهات کسی بهت نمی‌گفت  
شلخته، خوب واسه تولد دختر خالت خودت و درست کردی! عروسی که  
نمیری! یک تولد سادست!

نگاه معناداری به سر تا پام انداخت.  
طلبکارانه شونه بالا انداختم.



- لباسیه که خودت انتخاب کردی، من که از خدامه، ناراحتی عوضش  
کنم! اون دکلمه کاربنی تو کمده داره خاک میخوره!

از پشت بغلم کرد و سرش و توی گردنم فرو کرد.

- کمتر عطر بزن، زیاد جلب توجه می‌کنه.

سرم و با تخسی بالا انداختم.

- نمیخوام!

با جوابی که شنید گازی از گردنم گرفت.

- نکن وحشی جاش میمونه!

آروم خندید، طوری که دلم و لرزوند.

- خب، جاش بمونه! بهتر، اینطوری دیگه کسی بهت نگاه نمیکنه.

با آرنج محکم به شکمش زدم که آخی گفت و ازم فاصله گرفت.

- کی به کی میگه وحشی! تو که بدتر از منی!

زبونم و بیرون فرستادم و رژلب قرمز رنگم و مجدد روی لبم کشیدم.

- به تو رفتم...

بی توجه به چیزی که گفتم، بحث و تغییر داد.

- لازمه همیشه انقدر قرمز باشه؟

با همون دهنی که به اندازه‌ی کروکدیل باز بود جواب دادم:

- آره برای کوری چشم یک سری آدم‌ها از جمله آدمی که صاحب

مجلسه، لازمه! باید بدونه اینجا منی هم وجود دارم تا بلکه از رو بره و

خودش و از زندگیم جمع کنه.

از داخل اینه دیدم که سعی داشت با کشیدن دست دور لبش، خندش و

جمع کنه.

پشت بهم کرد و سمت گندم رفت، هر وقت با باربد گرم صحبت می شدیم، گندم و فراموش می کردم.

پشتش ایستاد و خم شد، دستاش و زیر بغل گندم زد و بغلش کرد، محکم پشت گردنش و بوسید که خیلی ریز و زیر پوستی حسودیم شد.  
- من اینجا آدم نیستم؟

باربد با شنیدن حرفم توی همون حالت خشک شد و چند لحظه بعد با بهت و ناباوری گفت:

- پدسگ مگه من همین الان نبوسیدمت؟ حسود!  
شونه‌ای بالا انداختم و در روژلب و بستم، سمت تخت رفتم و مانتوم و که روش گذاشته بودم و برداشتم و پوشیدم.  
- همینه که هست، حسود هم خودتی!

\*\*\*\*\*

کنار خاله رضوان نشستم و با لبخند به جمع نگاه کردم.

- ماشاالله سنگ تموم گذاشتید خاله جون.

خاله لبخند کوچیکی زد.

- سرم و خورد تا این تولد و گرفتم، می‌شست پا میشد لیست میکرد، از شام و پذیرایی گرفته تا مهمون‌ها و دوستاش، خدا حفظشون کنه، زیاد هم هستن!

نگاهم به سمت دوست‌های پریناز رفت، همه همسن و سال‌های خودش بودن به جز چند نفر که خواهر و برادر دوستاش بودن.

باربد با جام شرابی که دستش بود سمتم اومد و کنارم روی مبل نشست، دستش و پشت سرم گذاشت و سرش و نزدیک گوشم کرد.

- مراقب خودت و رفتار هستی دیگه؟

چشم غره‌ای بهش رفتم و جوابی ندادم، صدای آهنگ به قدری بلند بود  
که آدم و از خود بی خود میکرد.

جلوی دوست های پریناز به سختی خودم و کنترل کرده بودم که اون  
وسط نرم، باربد خواست آخر شرابش و بخوره که جام و از دستش  
بیرون کشیدم و خودم اون و خوردم.

باربد که از کارم عصبی شده بود مچ دستم و محکم گرفت و فشرد.

- هیچ دلم نمیخواد این مهمونی و مثل بقیه مهمونی هایی که تو زمان  
تباهیت می رفتی، بدونی!

دستم و از بازوش بیرون کشیدم و دندون هام و روی هم فشردم.

- چیه؟ مگه مهمونی های که من میرفتم چه فرقی با پارتنی مختلط پریناز  
جونت داشت؟

لبخند ترسناکی زد و نگاهش و به رو به روش که جمع نسبتا زیادی از  
دختر و پسر های همسن و سال پریناز بود داد.

- تا آخر شب بهت می فهمونم!

کمی به خودم لرزیدم ولی چیزی نگفتم.

مامان باربد به همراه گندم اومد و کنار خاله رضوان نشست.

حوصلم سر رفته بود و هیچ کاری نبود که انجام بدم، مثل مجسمه نشسته بودم و باربد هم مثل سگ نگهبان کنارم.

از گرمای خونه کلافه شده بودم، بلند شدم و سمت سرویس رفتم تا با آب زدن به گردنم کمی از گرمای بدنم و کم کنم.

با برداشتن قدم اول، باربد مچ دستم و گرفت. درست شبیه پسر های رو مخی تازه به دوران رسیده شده بود که دوست نداشتن دوست دختر یا زنشون از کنارش تکون بخوره.

سرم و به طرفین تکون دادم تا بفهمم برای چی نگهام داشته.

- کجا؟

باز هم دندونام و روی هم فشار دادم تا وسط مهمونی بهش نپریم، خودمم دلیل اون همه بد اخلاقی و عصبی بودنم و نمی‌دونستم، شاید هورمون‌هام بهم ریخته بود.

- قبرستون، میایی؟

- خوش بگذره بهت!

بیشعوری زیر لب نثارش کردم و راه سرویس بهداشتی و طی کردم. توی آینه نگاهی به خودم و سر و وضعم انداختم و بعد از کارهای مربوطه بیرون اومدم.

سمت اتاقی که وسیله‌ها رو داخلش گذاشته بودن و یکی از اتاق‌های مهمون بود رفتم.

با هر قدمی که برمیداشتم صدای آهنگ کم و کمتر میشد و جاش و صدا  
های مستهجن و خاک برسری میداد.

مثل بچه ها دستام و روی گوشم گذاشتم تا چیزی نشنوم. معلوم نبود  
کدوم از خدا بی خبری رو کاره.

از بالا به پایین نگاه کردم، خواستم سمت در اتاق برم که نگاهم میخ  
پریناز شد که با ناز خودش و به بدن مردی می‌مالید.

دهنم به اندازه‌ی غار باز بود و دوست داشتم بدونم اون مرد کیه، با بالا  
اومدن دست مرد و قرار گرفتنش دور کمر پریناز دلم هری ریخت.

چشمای همچون عقابم خیره روی حلقه‌ی دست مرد موند، حلقه‌ی  
ازدواج من و باربد!

نورافکن روشن افتاد و تونستم چهره‌ی واضحشون و بینم، پریناز که  
مشخص بود تو حال خودش نیست و باربد...



از دیدنشون دل و رودم بهم ریخت و حس کردم تمام محتویات معدم  
داره بالا میاد.

خیلی سریع راهم و به سمت سرویس بهداشتی کج کردم و تمام  
محتویات معدم و بالا آوردم.

در حالی که نفس نفس میزدم آبی به صورتم زدم که نصف آرایشم  
خراب شد و چهرم بهم ریخت.

تمام خط چشم و ریملم زیر چشمم ریخت و روژلب قرمز دور دهنم  
پخش شده بود.

با صحنه‌ای که جلوی چشم نقش بست با عصبانیت مشت پر از آبم و به  
اینه پرت کردم و از سرویس خارج شدم.

با نفس های عمیقی که می کشیدم تلاش داشتم تا آرامش خودم و حفظ کنم.

فقط دوست داشتم بدونم چه دلیلی داشته تا بره تو بغلش و برقصه!

سمت اتاق رفتم و وارد شدم، با تمام حس بدی که داشتم آرایش صورتم و درست کردم اما باز هم حال آشفتم مشخص بود.

از پله ها پایین اومدم و همون طور که به جمع نگاه میکردم، دنبال باربد بودم که چیزی به پام چسبید، به پایین نگاه کردم که گندم و دیدم.

خم شدم و بعد از بغل کردنش آروم گونش و بوسیدم.

- بابا جونت کدوم گوری رفته قربونت بره مادر؟ هوم؟

سمت رضوان خانوم رفتم و خطاب به گندم گفتم:

- برو بغل خاله تا برم بابای عزیزت و قیمه قورمه کنم پیام تحویل بدم

عزیزم، باش؟

رضوان خانوم با دیدنمون لبخندی زد و گندم و از بغلم گرفت.

با چشم دوباره دنبال باربد گشتم اما باز هم پیداش نکردم. در نهایت از رضوان خانوم پرسیدم و گفت که رفته تا موبایلش و از داخل ماشین بیاره.

پوزخندی روی لبم نقش بست، آقا انقدر هیجان زده شده بود از تولد پریناز جونش که موبایلش و فراموش کرده بود.

از خونه خارج شدم و داخل حیاط دنبال باربد گشتم اما نبود، سمت در کوچه که نصفه باز بود رفتم و تا خواستم در و باز کنم باربد از اون طرف در، وارد شد، سرش توی گوشیش بود و هنوز متوجه من نشده بود، چهرش نه عصبی بود نه خوشحال، هیچ حالتی نداشت و خنثی به صفحه‌ی روشن موبایلش نگاه میکرد.

متوجه حضورم شد و ببخشیدی گفت و خواست رد بشه که تازه فهمید  
منم!

- ماهبد؟ اینجا چیکار میکنی؟

نگاهی به لباس تنم انداخت، هیچ متوجه لرزش بدنم نشده بودم.  
- داری میلرزی، بیا بریم تو الان سرما میخوری...

در همون حین کتش و درآورد و روی دوشم انداخت و خواست دست  
پشت کمرم بذاره که کتش و توی بغلش پرت کردم.  
- کدوم گوری بودی؟ رقصیدن تو بغل عشقت تموم شد حالا به فکر  
منی؟

ابروهاش بالا پرید و متعجب شد.

پوزخندی بهش زدم و از کنارش گذشتم و وارد خونه شدم.

وقت تلافی بود، آدمی نبودم که هرز پیرم و توی بغل این و اون برم، بین اون جمع هیچ کس مورد اعتماد تر از بابک نبود.

با پیدا کردنش دستش و گرفتم و وسط بردمش، مست بود و چشماش قرمز، بی توجه به اطراف شروع به رقصیدن کردم و لبخند های آدم کش میزدم و با عشوه کمرم و تکون میدادم.

بابک هم از پشت بهم چسبید و دست دور کمرم حلقه کرد و کنار گوشم زمزمه کرد.

- داری چیکار میکنی زن داداش؟

با اینکه مست بود و تو حال خودش نبود، باز هم فهمید که زن داداششم، اما چند دقیقه پیش طوری رفتار کرد که انگار متوجه نشده بود!

چیزی تا تموم شدن آهنگ نمونده بود که دستم از عقب کشیده شد و وارد راهروی کنار آشپزخونه شدم.

بوی عطرش و به خوبی تشخیص میدادم.

انتهای راهرو ایستاد و بین خودش و دیوار حبسم کرد.

- معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟

سکوت کردم و چیزی نگفتم، نگاهی به اطراف کرد و دستم و دوباره

کشید و سمت اتاق ها رفت.

وارد اتاق شدیم و محکم به دیوار کوبیدم که دردی توی کمرم پیچیدم و

سرم گیج رفت.

- چته وحشی؟

پوزخندی زد و نزدیکم شد.

صورتش و جلو آورد و عصبی به چشمم زل زد.

- فقط کم مونده بود بری تو بغل داداشم برقصی اره؟ انقدر من و

بی غیرت فرض کردی؟ اره؟

کلمه‌ی آخر و طوری فریاد زد که اگر صدای آهنگ بلند نبود، شک  
نداشتم که صدایش به بیرون و آدم‌های داخل سالن می‌رسید.

سکوت‌م و که دید، مشت‌م به دیوار پشت سرم زد و باز هم فریاد کشید:

- جواب من و بده؟

تنها لبخند تلخی بهش زدم که دستش و بند زیپ کنار لباسم کرد.

- وقتی همینجا دهنتم و سرویس کردم میفهمی صاحب داری و نباید تو  
بغل این و اون برقصی...

وقتی متوجه منظورش شدم هر دو دستم و تخت سینش زدم و سعی  
کردم از خودم دورش کنم.

- رابطه وسط مراسم تولد پریناز جون سلیطت؟!

با خشم چونمو توی دستش فشرد و توی صورتم غرید:

- نه! رابطه وسط هرزه بازیای تو توی بغل یه نره خر اضافی که از جمله داداش بیشعورمه! تا صدای ناله های بلندت به گوش احمقش برسه.. تا بفهمه تو صاحب داری و دستشو روی بدنی که مال منه نذاره!

با نهایت زور و عصبانیت هلش دادم عقب و مثل خودش صدا بلند کردم:  
- چرا از خودت نمیگی که دستتو به بهانه رقص تا ماتحت اون کثافت برده بودی؟

در مقابل تلاشم عقب نرفت که هیچی توی یک حرکت پرتم کرد روی تخت و بلافاصله روم خیمه زد:

- من هر کاری بخوام میکنم ماهبد! حتی اگه بخوام از شدت لذت وسط مراسم جیغات گوش همه رو کر کنه!

با اخم پیش زدم اما با بوسیدن لبام حرفی که میخواستم بهش بگم توی گلو خفه شد...



کم مونده بود اشکم در بیاد، تمام تلاشم و کردم تا از خودم دورش کنم  
اما نشد، لباش روی گردنم و لبم در حال حرکت بود، باز هم اوت حالت  
تهوعی مسخره سراغم اومد.

تحمل نکردم و اشکی از گوشه‌ی چشمم سر خورد و میون موهام و دست  
بارب که چنگشون زده بود ناپدید شد.

وقتی متوجه گریه کردنم شد با تعجب و حیرت ازم فاصله گرفت.  
- چرا گریه میکنی؟

آروم شده بود، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده.

دستم و روی سینش گذاشتم و سرم و به طرف مخالف چرخوندم تا  
چهره‌ی نحسش و نبینم.

- حالم ازت بهم میخوره!

از روی بدنم بلند شد و دستش و دور شونم حلقه کرد و بغلم کرد.  
دستش نوازش گونه بین موهای پریشونم که از داخل هدبند بیرون  
اومده بود رفت.

- غلط کردم، ببخشید، گریه نکن!

با حرفی که زد اشک‌هام با سرعت بیشتری گونم و به همراه پیرهن  
باربد خیس کردن.

دست دیگش و روی کمرم گذاشت و نوازشم کرد.

طاقت نیاوردم و همه حرف‌های که تو گلوم گیر کرده بود و گفتم:

- همینطوری داشتی نوازشش میکردی، بغلش کرده بودی، با دستی که  
حلقه‌ی ازدواجمون توش بود داشتی کمرش و نوازش میکردی، داشتی  
باهاش میرقصیدی، تو با من نرقصیدی... ام... اما اون...

نتونستم ادامه بدم و دوباره گریه هام و از سر گرفتم.

- خیلی بیشعوری باربد...

وقتی که گذاشت خودم و خالی کنم ازم فاصله گرفت و دستاش و قاب صورتم کرد.

- به جون گندم نمی دونم در مورد چی صحبت کردی... من با کی رقصیدم؟ کمر کی و به جز تو نوازش کردم؟

بینیم و بالا کشیدم و صورتم و از بین دستاش بیرون کشیدم.

- یعنی چی که نمیدونی؟ من خودم با چشمای خودم دیدم داشتی باهاش می رقصیدی! با اون دختر خاله‌ی بیشعور هیزت.

باربد تا خواست دهن باز کنه و حرف بزنه در با شتاب باز شد و دختر و پسری که در حال بوسیدن لب های همدیگه بودن وارد اتاق شدن.

اصلا حواسشون به ما نبود، پسری که موهای بوری داشت و از لحاظ اندام درست شبیه باربد بود، دختره رو به دیوار کوبید و دستش و روی رون های توپر دختر حرکت داد.

نگاهم و بالا بردم و تازه فهمیدم اون دختر کسی نیست جز پریناز! به دست پسره نگاه کردم و دیدم توی دست راستش حلقه‌ی طلایی رنگی با کمی تفاوت از حلقه‌ی ازدواج من و باربد توی دستش بود.

با کشیده شدن دستم و بلند شدن صدای پریناز، باربد دستم و به سمت و کشید و بلندم کرد.

با بلند شدنم نگاه بهمون افتاد و صورتش از خجالت قرمز شد.  
با پرویی تمام به چشم های آرایش شده و لنز آبی رنگ داخل چشمش خیره شدم.

باربد هم وقتی دید من هیچ حرکتی نمیکنم و توی بهتم، لباسامون و برداشت و دستم و کشید و از اتاق خارج شدیم.

- کمتر هیز بازی در بیارا!

لب برچیدم و مثل بچه های پنج ساله سرم و پایین انداختم و دنبالش رفتم که وارد اتاق دیگه‌ای شد.

- من هیز نیستم، فقط کنجکاو بودم باربد جونم!

سعی داشتم اتفاقات و حرف های که بهش زدم و ماستمالی کنم.

برگشت و با تعجب بهم نگاه کرد.

- بعید می‌دونم ببخشمت ماهبد خانوم...

- بعید می‌دونم ببخشمت ماهبد خانوم، تو من و با یکی دیگه اشتباه

گرفتی، این یک جرم، رفتی تو بغل داداشم رقصیدی، اینم جرم دوم، بعد

هم اومدی و کلی حرف بارم کردی، اینم جر...

نذاشتم حرفش و کامل کنه و لبم و روی لبش گذاشتم که ساکت شد و چند لحظه خشکش زد.

آروم لبم و روی لبش حرکت دادم و نرم مشغول بوسیدنش شدم، اولین باری بود که خودم پیش قدم شده بودم.

تازه حس میکردم بوسیدن لباش لذت جذابی برام داره، وقتی به خودش اومد دستش و آروم پشت گردنم گذاشت و خیلی نرم همکاری کرد تا جایی که نفس کم آوردیم و از هم فاصله گرفتیم.

چشماش و بست و پیشونیش و به پیشونیم چسبوند.

- اینم جبران سه تا جرمی که کردم استاد نعمتی!

آروم خندید که دلم ضعف رفت، خودمم نمی‌دونستم از کی شیفتش شده بودم، طوری که خندیدناش، اخم کردناش، غر زدناش و همه رفتار هاش برام جذابیت داشت.

- من که نبخشیدمت شایسته! این جبران یکی از جرمت بود، منتظر  
دوتای دیگه هستم!

لب برچیدم و قیافه‌ی نالونی به خودم گرفتم که خم شد و باز هم لبم و  
کوتاه بوسید و ازم فاصله گرفت.

دستش و دورم حلقه کرد و خودش و روی تخت انداخت.  
جیغ خفیفی از کاری که کرد کشیدم.

- چیکار می‌کنی دیوونه؟

خونه‌ی خاله رضوان چهار تا اتاق داشت، دوتا اتاق مهمون و یکی اتاق  
پرنیاز و خودش و همسرش.

باربد روی تخت خوابیده بود من و روی خودش گذاشته بود، سعی کردم  
از روش بلند بشم که دستش و دور کمرم حلقه کرد.

- کجا کجا؟ بودید حالا خانوم شایسته!

لبم و آویزون کردم و گفتم:

- بابایی جونم، من که دختر خوبیم بوسیدمت، بذار برم ببینم دخترم

کجاست دلم واسش تنگ شد!

ابروش و بالا انداخت و عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد.

- شما جایی نمیری دخترم، همینجا میمونی تا بقیه جرمت و تسویه کنی!

شکست خورده سرم و به سینش کوبیدم که قهقهه‌اش بالا رفت، عطر

تلخش باز هم زیر بینیم پیچید اما با این تفاوت که هیچ لذتی از بوی

عطرش نداشتم. تنها حالت تهوع سراغم اومد و برای جلو گیری از بالا

اومدن محتویات معدم از روی باربد بلند شدم و روی تخت نشستم.

- چی شد؟



صدای نگران باربد و که شنیدم بالا اومدن محتویات معدم هم احساس کردم، سریع از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون زدم و خودم و به سرویس کنار اتاق رسوندم.

در و پشت سرم بستم و خودم و خالی کردم تا جایی که احساس کردم پاهام تحمل وزنم و ندارن.

بی توجه به کوبیده شدن در توسط باربد آبی به صورتم زدم اما نه طوری که دوباره آرایشتم و بهم بزنه.

از سرویس خارج شدم و به باربد با اون چشم های نگران نگاه کردم.

- چت شد یهو؟

سرم و به طرفین تکون دادم و لب زدم:

- هیچی؛ من گرسنمه، کی شام میدن؟

سعی داشتم بحث و تغییر بدم. باربد دست دور کمرم انداخت و به سمت سالن حرکت کردیم.

- مشروب خوردی؟ شاید هم از گرسنگی ضعف کردی؟ بیا بریم آشپزخونه یک چیزی پیدا میشه که بخوری!

سکوت کردم و چیزی نگفتم، راه و به سمت آشپزخونه کج کردیم، باربد یکی از صندلی های مهمون ها رو برداشت و توی آشپزخونه آورد.

گوشه ای گذاشت و بعد از نشوندن من روی صندلی سمت یخچال رفت و بدون هیچ خجالتی اون و باز کرد.

- زشت نیست داری یخچال و چک میکنی؟

ابرویی بالا انداخت.

- خیر، زشت پیرزن لخته!

بی شعوری زیر لب نثارش کردم و پا رو پا انداختم و به نقطه‌ای نامعلوم  
خیره شدم.

- مرغ سوخاری میخوری؟ ولی سرده!

با هیجان از روی صندلی بلند شدم، انگار که جون تازه‌ای گرفته باشم به  
سمت باربد رفتم و من هم مثل خودش سرم و توی یخچال فرو کردم.

- سوخاری؟ به جهنم که سرده، بده!

باربد متعجب بهم نگاه کردم و آروم ظرف درب دار سوخاری و ستم  
گرفت.

درش و باز کردم و نون باگت کوچیک کنار مرغ و برداشتم و سمت  
باربد پرت کردم.

- بازش کن برام، سس و دوغ هم برام بیار!

به کل، جشن و آدم‌های بیرون و فراموش کرده بودم، تنها چیزی که  
نیاز داشتم، خوردن اون تیکه‌های مرغ سوخاری سرد بود.

طوری با لذت گاز میزدم انگار که تازه از درون روغن بیرون اومده.

- خیلی بزرگه، زره زره بکن تو دهنه خفه نشی یک وقت.

چشمام بسته بود و با لذت بو میکشیدمش و توجهی به چرندیاتی که باربد می گفت نداشتم.

- تو لازم نیست نگران من باشی، همین که بذاری بخورم لطف بزرگی کردی.

- خب معطل چی، یک ساعت داری بو میکنیش، بخورش دیگه!

دهنم و باز کردم و کامل توی دهنم گذاشتمش، لعنتی، خیلی خوشمزه بود!

دلم میخواست مثل بستنی لیسش بزوم اما نمیشد!

- عزیزم چیز دیگه ای باید مثل بستنی لیس بزنی، نه این مرغ بدبختو!

مرغ و زیر دندون داشتم له میکردم که متوجه منظور باربد شدم.

با شتاب سمتش برگشتم و چشم‌غره‌ای بهش رفتم.

- خیلی بی‌حیا شدی!

یک دستش و پشت صندلی و دست دیگش و روی میز گذاشت و سمت

صورت‌م خم شد.

- پیش تو باید بی‌حیا باشم دیگه، نکنه دلت میخواد پیش پریناز بی‌حیا

باشم؟

اخم بزرگی روی پیشونیم نشست.

- تو خیلی...

به آنی بغض به گلوم هجوم آورد و چشمان لبالب پر از اشک شد.

- غلط کردی... مرتیکه باسن بزرگ!

با زنگ خوردن موبایلش ازم فاصله گرفت.

نگاهی به صفحه‌ی موبایل کرد و با کنجکاوی تماس و وصل کرد.

- بله بفرمایید؟

پیشم نمود و با اخم از کنارم گذشت و رفت، هم کنجکاو بودم، هم  
گرسنه و هم دلخور و عصبی.

بیشعور می‌گفت برم پیش پریناز بی‌حیا بشم!

یکی نیست بهش بگه تو خیلی پی‌پی خوردی که همچین کاری کنی!

مرغ‌ها رو که تموم کردم، از سر جام بلند شدم که پریناز مست و چت با  
آرایش خراب شده و ریمل ریخته، وارد آشپزخونه شد.

کاملاً مشخص بود از کدوم جهنمی اومده، من جای اون شرمم میشد با  
اون سر و وضع جلوی این همه آدم پیام.

تنه‌ای زدم و خواستم رد بشم که دستم و گرفت و به سمت خودش  
کشوندم.

- اوف... کجا دلبر؟

با چشم‌های گشاد شده بهش نگاه کردم.

- چی داری زر زر میکنی؟ ولم کن!

زبونی روی لبش کشید.

- اوف، هارد دوست داری؟ منم دوست دارم! بیا بریم اتاق بالا خالیه!

آب دهنم و قورت دادم.

پریناز همجنس باز بود یا همجنس‌گر!!

نفسم به زور بالا نیومد.

- چی داری میگی پریناز؟ ولم کن، خورد کردی دستم!

انقدر جلو کشیدم که نفس هاش به پوستم برخورد می کرد.

– دوتا راه داری، یا از باربد جدا شو بذار به همدیگه برسیم، یا خودت مال من شو!

– خدا لعنتت کنه پریناز، ابرو نداشتی واسه من دختر، بیچارت میکنم!

صدای خاله رضوان بود که از پشت سرم شنیده میشد.

برگشتم و دیدم میون دست های باربد سعی داره که به سمت پریناز هجوم بیاره.

انقدر توی بهت فرو رفته بودم که متوجه اتفاقات اطراف نشدم، مهمونی تموم شده بود!

حتی یادم نمی اومد کی کیک و شام و دادن!

خاله رضوان هر چی تونست بار پریناز کرد، اما اون انقدر مست بود که متوجه حرف های مامانش نشه!



نمی‌دونستم داره هزیون می‌گه یا واقعیت!

ولی وای به حالش بود اگر توی ذهنش خراب کردن خانواده‌ی سه نفره‌ی ما بود!

\*\*\*\*\*

- باید باور کنم که حامله نیستی؟

لقمه‌ی نون و خامه رو توی دهنم گذاشتم و جویدم.

- نه پس... بابا هر پنج تا بیبی چک منفی شد، چرا انقدر مقاومت میکنی؟

مگه ما چقدر باهم چیز کردیم که الان حامله باشم؟!

هر دو دستش و به روی صندلی جلوم تکیه داد و خودش و خم کرد.

- خوبه خودت میدونی، نظرت چیه یکم بیشترش کنیم تا حامله بشی؟

لیوان چایی که روی لبم بود و پایین آوردم.

- من تو بزرگ کردن گندم موندم، چه جوری یک بچه‌ی دیگه بیارم؟

یکم کره‌ی بادوم زمینی روی نون تست مالیدم و توی دهنم گذاشتم، با احساس بوی بدی، به بینیم چین دادم و فضا رو بو کشیدم.

- این بوی چیه؟!

به قول باربد مثل سگ بو میکشیدم و با سخاوتمندی سعی داشتم بدونم بوی بد از چیه!

- نکنه چیزی این اطراف مرده که انقدر بو میاد؟

با برخورد چیزی به پام ترسیده از جام پریدم و کنار باربد ایستادم که متوجه گندم شدم، با ظرف عروسکیش زیر میز نشسته بود و بازی میکرد.

- بچت همیشه روی زمین و هوا معلقه! بلندش کن یک وقت له نشه!

خندید و خم شد و آروم گندم و از زیر میز بیرون آورد که باعث غر  
زدن و گریه کردنش شد.

- هیس... بسه دیگه... گریه نکن!

دور خودش می چرخید و سعی میکرد آرومش کنه، منم با لذت صبحونم  
و میخوردم تا یکوقت توی دانشگاه ضعف نکنم.

گندم و باید تحویل مامان باربد می دادیم، اما هیچ دلم نمی خواست اونجا  
بره.

- بسه دیگه گندم سرویس کردی منو! ساکت!

طوری سر گندم داد زد که از ترس چاقو از دستم افتاد و لقمه توی گلوم  
پرید.

با شدت سرفه می‌کردم، باربد یک لیوان آب بهم داد تا سرفه کردن و تموم کنم.

آب و سر کشیدم و با کوبیدنش روی میز به طرف باربد حمله کردم.  
- چه خبرته سر بچه داد میزنی؟ مگه نمیدونی این بچست، حالیش نیست، داد میزنی که چی بشه؟

از دادی که زدم متعجب بهم نگاه کرد و بعد از چند لحظه مکث در حالی که به چشم های درشت شده‌ی من نگاه میکرد گونه‌ی گندم و بوسید و گفت:

- باشه بابا، چته انقدر وحشی شدی تو؟ برو آماده شو ببینم!

\*\*\*\*\*

باربد با دقت در حال درس دادن بود و من از شدت خستگی روی صندلی آخر کلاس در حال چرت زدن بودم.

همه‌ی استاد های رو مخ به کنار و باربد به کنار، طوری درس میداد و تند تند توضیح میداد که آدم دلش میخواست بره کنارش بایسته و با صدای بلند داد بزنه بگه:

- مگه دنبالت کردن که انقدر تند درس میری مرتیکه زردآلو؟

دستم زیر چونم بود و هر چند بار یک بار با شتاب روی میز میفتم و با تشر باربد حواسم و جمع میکردم.

آخر های کلاس بود که صدای موبایلش بلند شد.

ماژیک و بست و روی میز گذاشتش، کیفش و از روی صندلی برداشت و موبایلش و بیرون کشید، با دیدن صفحه‌ی موبایل اخمی که همیشه موقعی درس دادن روی پیشونیش بود ناپدید شد و چشم‌هاش رنگ نگرانی گرفت.

در حالی که با قدم های بلند سمت در کلاس می رفت تماس و وصل کرد  
و خطاب به ما گفت:

- کلاس تمومه، میتونید برید!

و در ادامه خطاب به فرد پشت تلفن گفت:

- چیزی شده؟!

خواب به کل از سرم پرید و کنجکاوی جاش و پر کرد.

زودتر از بقیه بند و بساطم و جمع کردم و سمت میز باربرد رفتم، کیفش و  
به همراه وسیله هاش جمع کردم و بی توجه به نگاه خیره ی بچه ها سمت  
در رفتم و از کلاس خارج شدم.

توی راهرو ها دنبالش گشتم ولی نبود، نزدیک در خروجی بودم که  
صدای داد و بیدادش و از داخل محوطه حیاط شنیدم.

- اون گوه خورده که تهدید کرده، فکر کرده کیه؟ به چه حقی به خونهی من حمله میکنه؟

اخمام و توی هم کشیدم و نزدیکش شدم.

ساکت شد، انگار داشت به حرف فرد پشت تلفن گوش میکرد، بعد از چند ثانیه لحنش و آروم کرد و گفت:

- گریه نکن، الان واسه چی گریه میکنی؟

چنگی بین موهاش زد، سرش و بالا آورد و متوجه حضور من شد؛ مشخص بود که داره با یک دختر صحبت می‌کنه! اما کی بود؟ پریناز؟! حسودی کل وجودم و گرفته بود، دوست داشتم موبایلش و از دستش بگیرم و وسط دانشگاه خورد خاکشیرش کنم.

- نگران نباش گفتم... هیچ کاری نمیتونه بکنه اون فقط میخواد من و بترسونه تا...

خیره بهم شد، انگار ذهنم و خوند که نفسش و کلافه بیرون داد و گفت:

- استراحت کن، بعداً صحبت میکنیم! فعلاً!

تماس و قطع کرد و موبایل و توی جیب شلوارش گذاشت، سمتم اومد و کتش و از روی ساعد دستم برداشت.

- ببخشید... باید منتظرت میومدم.

اون داشت وسیله‌هاش و از من می‌گرفت و نگاهش به زمین بود اما من با اخم زل زده بودم به چشماش.

- کی بود؟!

سرش و بلند کرد، هر دو به خاطر نور به خاطر نور آفتاب که توی چشممون بود اخم کرده بودیم، اما دلیل من به خاطر اخمی که کرده بودم فقط و فقط فردی بود که داشت با باربد حرف میزد و حس حسودی که توی وجودم بیشتر و بیشتر میشد.

- چی؟!

لحنم درست مثل بچه‌های دو ساله شده بود.



- میگم کی بود؟! داشتی با کی حرف میزدی؟ به کی میگفتی گریه نکن؟  
 چه دلیلی داره به یکی دیگه بگی گریه نکنه؟ بذار بکنه، به جهنم، گریه  
 کردن یا نکردنش انقدر برای تو مهمه؟! چرا تا من اومدم دیگه حرف  
 نزدی؟ چی و داری از من پنهون میکنی؟! فکر می کنی من خرم؟ گفتی  
 پریناز لو رفت یکی دیگه و بیارم؟ مگه من چی کم دارم؟ تو اصلا میدونی  
 من کم ندارم زیاد هم دارم!؟

باربد با دهن باز داشت نگاهم میکرد.

به خاطر نور آفتاب، کمی سمت راست رفت تا نور تو چشمم نباشه.

- پس چرا نشونم نمیدی؟ چرا میذاری بقیه واسم عشوه بیان؟!؟

برای چند لحظه به تته پته افتادم، اما زود خودم و پیدا کردم و جواب  
 دادم:

- داری من و میپچونی؟ چرا جواب سوالم و ندادی؟

سرش و بالا برد و نفسش و بیرون داد.

- بیا بریم بعدا صحبت میکنیم.

بهم بر خورد، از اینکه یکی جوابم و نده و بیچونتم متنفر بودم و حالا کسی که اینکار و میکرد شوهرم بود! و من دیوونه هر چیزی به ذهنم خطور میکرد و اعصاب و روانم و بهم می ریخت.

دستم و که تو دستش گرفته بودم و بیرون کشیدم و جلوتر ازش سمت ماشین رفتم.

- استاد شما و خانوم شایسته؟! دارم درست میبینم؟ بر گام!

بر گشتم سمت دختری که اون حرف و زده بود، یک تای ابروم و بالا دادم و پوزخندی زدم.

- چیزی غیر از صورتون پیش اومده؟!

دختره کمی من و من کرد، موهاش و توی مقنعه‌ی سورمه ای رنگش فرو کرد و لبش و گزید.

- نه والا، اول فکر می‌کردم مجردن، دوم اینه تصور نمی‌کردم یکی از دانشجو ها باشه و... انقدر هم اختلاف سنی داشته باشن!

لبخند حرص دراری زدم و نزدیک باربد شدم، نگاه به ظاهر عاشقانه‌ای بهش انداختم و خطاب به اون دختر که یکی از دانشجو های نسبتا زرنگ دانشگاه بود گفتم:

- ایشون که همیشه حلقشون دستشونه عزیزم! این مورد اول، منم دانشجوشون نبودم اول، همکار و صد البته...

- ایشون که همیشه حلقشون دستشونه عزیزم! این مورد اول، منم دانشجوشون نبودم اول، همکار و صد البته، معلم و دانش‌آموز بودیم و اینکه... مهم تفاهمه، نه سن عزیزم! اینم مورد دوم!

باربد دستش و پشت کمرم حلقه کرد، گویا چشم حراست و دور دیده بود.

- موفق باشید، خانوم محمدی!

وقتی کاملاً ازش دور شدیم با غیظ دستش و از پشت کمرم کنار زدم،  
بعد از باز شدن در های ماشین، داخل نشستم و محکم در و بهم کوبیدم  
طوری که میدونستم باربد متنفره!

پشت رول نشست و در حالی که ماشین و روشن میکرد زیر لب گفت:  
- در ماشینه، در خونه‌ی همسایه که نیست میکوبی!

دست به سینه، نگاهی به بیرون انداختم و حرفی نزدم، سمت خونه‌ی  
خودمون حرکت کرد که صدام در اومد.  
- اول گندم، بعد خونه!

نگاه زیرچشمی بهم انداخت.

- فعلاً گندم گفته نیاید دنبالم، برید کارخونه لک‌لک‌ها برام خواهر یا  
برادر بیارید! ترجیحاً چند قلو!

پوزخندی زدم و با حرصی که کاملاً توی حرف زدنم وجود داشت غرولند کردم:

- ماشاالله به گندم خانوم، بچه دیگه نیاز به تخم کفتر هم نداره، رسماً دلش جوجه کشی میخواد!

از گوشه‌ی چشم دیدم که لبخند دختر کشی زد و با ذوق گفت:

- پدرسگ به باباش رفته! خدا راضی، گندم راضی، پدر راضی! مادر چرا ناراضیه؟!

برای چند لحظه سکوت توی ماشین حکم فرما شد.

- من واقعا دلم یک بچه‌ی دیگه میخواد، ماهبدا!

درست مثل بچه‌های چهار ساله‌ی لوس که بهشون میگن قراره آبجی یا داداش دار بشی بغضم گرفت، خودم و به صندلی فشار دادم، دلم میخواست انقدر خودم و فشار بدم که داخل صندلی گم بشم.

- بچه میخواد، من و نمی خواد بچه می خواد، شیطونه میگه دست بندازم  
جفت تخم چشماش و بندازم جلو سگ! کوره نمی بینه من هنوز خودم  
بچم.

تمام سعیم و می کردم تا صدام و نشنوه! ولی چه جوری میتونستم موفق  
باشم وقتی اون همه ارزش عصبی بودم.

باربد لبخند زده بود، برگشت سمتم و دستم و تو دستش گرفت و آرام  
پشت دستم و نوازش کرد.

- تو دوست نداری؟ دوست نداری دوباره دهنم و با ویار های عجیب  
غریبت سرویس کنی؟ دوست نداری شب ها بیدار بمونیم و باهم با  
نینیمون حرف بزیم؟

بغضم و قورت دادم و سرم و بالا انداختم.

- نچ، نمیخوام... من هنوز بچم! مگه من چند سالمه؟ اصلا بچه واسه چیه؟  
 من می‌خوام درس بخونم کار کنم، از گندم هم نمیتونم نگهداری کنم چه  
 برسه به یک بچه‌ی دیگه! تو اصلا به من فکر کردی؟

دستم و بوسید و ادامه داد.

- معلومه که فکر کردم، پس به خاطر چی دلم بچه میخواد؟ فقط به  
 خاطر تو! دوست دارم اون خاطراتی که هنوز یادت نییاد برات تداعی  
 بشه، تو این و نمیخوای؟ نمیخوای نتیجه‌ی عشق و لذتی که نسبت به  
 عشقمون داریم و ببینی؟  
 به معنای کلمه واقعا داشتم خر میشدم.

- الان یعنی چی؟ میخوای تنها بریم خونه بچه تولید کنیم؟

چشماش به وضوح برق زد، کمی سمتم متمایل شد.

- یک امروز گندم پیش مامان بمونه، فقط خودم و خودت باشیم! با یک  
 شب خوب!

تازه فهمیدم داره در مورد چی حرف میزنه و من باز هم خجالت کشیدم.  
- گندم عادت نداره اونجا...

انگار با راه اومدنم قدرت گرفته بود.

- خیلی خوب هم داره، اون زمانی که تو نبودی بابک همیشه میومد  
میبردش اونطرف!

به تندی سمتش برگشتم.

- تو که گفتی هیچ وقت اونور نرفته بوده بچه‌ی من.

نفس عمیقی کشید.

- من نمیتونستم از پس گندم بر پیام ماهبد، خب، لازم بود برای یک  
مدت پیش بابک باشه، البته اون موقع مامان مشهد بود رفته بود نذر و  
نیاز کرده بود برای تو!

خندید.



- می گفت امام رضا تک عروسم و برگردون، نوم بی مادر نشه!

خیلی دوست داشتم بدونن زمانی که توی کما بودنم چه اتفاقاتی افتاده بود! باربد چیکار کرده بود و چه روحیه‌ای داشت! ولی به خوبی میدونستم که برام تعریف نمیکنه.

- چرا لازم بود که گندم بمونه پیش بابک، چرا تو نگهش نداشتی؟

سکوت کرده بود و چیزی نمیگفتم، بعد از چند لحظه دستم و رها کرد و تمام حواسش و به رانندگیش داد. انگار نه انگار سوالی پرسیدم.

آرنجش و لبه‌ی شیشه گذاشت و با انگشت شصت و اشاره شقیقه و پیشونیش و ماساژ داد.

(باربد)

نمی‌دونستم چه جوری باید بهش بگم، شرم داشتم از به زبون آوردنش،  
می‌ترسیدم دیدش بهم تغییر کنه، تازه داشت حافظش برمیگشت و بهم  
اعتماد میکرد، اگر میفهمید و می‌رفت چی؟

بدنم به آنی لرزید، از رفتنش ترس داشتم، وحشت داشتم از زمانی که  
بره، چه به دست خدا، چه به دست خودش!

ولی من تمام اون کارها رو به خاطر خودش انجام دادم، نه کس دیگه‌ای!

صفحه‌ی موبایلم روشن شد، از پشت فرمون برداشتمش و نگاهی به  
شماره انداختم.

پرند بود!

(ماهبد)

نیم نگاهی بهش انداختم.

- نمیخواهی جواب بدی؟

با فشردن دکمه‌ی موبایل صدایش و ساکت کرد و پشت بندش موبایلش  
و خاموش کرد.

نمیتونستم بگم یک دختر دیگست! چون اگر قرار بود با کسی روی هم  
بریزه میتونست اون کار و با پریناز بکنه، ولی نکرد.

هیچ تلاشی برای فهمیدن نمی کردم، اون اگر من و شریک زندگیش  
میدونست خودش با زبون خودش می گفت که کیه! ولی نمی خواست.

جلوی خونه نگه داشت ولی ماشین و خاموش نکرد، نگاه سوالی بهش  
انداختم.

- باید برم خونه‌ی مامان، گفته بود برامون غذا درست کرده!

لبخند مسخره‌ای زدم.

- غذا درست کردن مامانت و با نذر و نیازاش باور کنم، یا بر خورد بدش و؟

چیزی نگفت، فقط سرش و به جهت مخالف برگردوند، جدیدا خیلی ساکت شده بود و حاضر نبود نسبت به حرفام هیچ جوابی بده!

از ماشین پیاده شدم و عصبی در و کوییدم و سمت خونه راه افتادم. در و با کلید باز کردم و وارد خونه شدم، قرار بود فرشته برگرده، از بوی خوش اسپندی که توی خونه پیچیده بود به راحتی میتونستم تشخیص بدم برگشته.

تمام عصبانیتی که نسبت به باربد داشتم و فراموش کردم و با رویی باز سمت آشپزخونه رفتم.

هر چی نزدیک تر میشدم صدای آهنگی که در حال پخش بود واضح و واضح تر میشد.

با رسیدم به آشپزخونه و دیدن فرشته با اون پیشبند زرد رنگ راه راه،  
در حالی که کمرش و میچرخوند و چیزی و توی ماهیتابه هم میزد لبخند  
عمیقی زدم.

- خوش اومدی فرشته‌ی نجات من!

ترسیده و با چشم بسته سمت برگشت و دستش و روی قلبش گذاشت.  
- یا سید علی خامنه‌ای!

با باز شدن چشماش من و دید، قهقهه‌ای به ترسش زدم و نزدیکش  
شدم.

- چطوری دیوونه؟

دستم و دور شونش حلقه کردم و توی آغوشم فشردمش.  
- دلم واست تنگ شده بود.

تازه به خودش اومد و نفسی گرفت.

- وای خانوم جان، سگته کردم...

دستش و دورم حلقه کردم و روی گوشم و بوسید.

- منم دلم براتون تنگ شده بود، خاله مریم سلام رساند. گفت هر وقت

کاری نداشتید باهم بریم خانه‌یشان، قراره برایتان فسنجان بپزه.

از لجه‌ای که داشت خندم گرفت. انگار این چند وقت تحت تاثیر قرار

گرفته بود و لجهش غلیظ تر شده بود.

دستش و کشیدم و روی صندلی نشوندمش، متوجه بوی آرد شدم، خیلی

سریع زیرش و خاموش کردم و مشغول خوش و بش شدیم.

(باربد)

- آقا باربد ترو خدا یک کاری کن، خواهش میکنم ازت، منم مثل خواهر خودتون نجاتم بدید.

پوست لبم و جویدم و با لرزشی که توی دستم بود، خیلی سریع شماره‌ی اون بی پدر، سلیمان و گرفتم.

خیلی سریع صداش توی گوشم پیچید.

- به‌به، استاد نعمتی گل، چه خبرا ستون؟ زنت رو به راه انشالله؟ دلش واسمون تنگ نشده؟ من که دلم لک زده ملاقاتشون کنم.

دندون روی هم سایدم و مشت محکمی روی فرمون زدم.

- ببند اون دهن کثیفتو، اسم زن من و به زبون سگیت نیار.

خنده‌ی سرخوشی کرد.

- یا اون پرنده رو واسم میاری، یا زنت و تبدیل به پرند میکنم استاد

جون، زت زیادا!

با صدای بوق ممتد توی گوشم احساس کردم قلبم برای لحظه‌ای تیر کشید.

دستم و روی قلبم گذاشتم و صورتم از درد جمع شد.

پرند ترسیده دستش و پشت صندلیم گذاشت و چادرش جلو کشید.

- آقا باربد؟ حالتون خوبه؟

سعی کردم آرام باشم و نفس بکشم ولی برام سخت بود.

بعد از اینکه تونستم نفس راحتی بکشم صاف نشستم و برای چند دقیقه پشت سر هم نفس عمیق کشیدم.

- آقا باربد، من نمیخوام باعث بشم شما و خانومتون آسیب ببینید،

نمیخوام باعث آواره شدن زندگیتون بشم، من برمیگردم پیشش،

سلیمان بیخیال من همیشه!



بی توجه به حرفایی که میزد ماشین و روشن کردم و سمت خونه‌ی مامان رفتم.

توی کل راه کنجکاوانه ازم سوال میپرسید و میخواست بر گردونمش پیش اون سلیمان، ولی خبر نداشت برای خودش و تمام اون آدمای دورش نقشه دارم و به این زودی ها پا پس نمی‌کشم.

وقتی دید هیچ جوابی بهش نمیدم ساکت شد و چشماش و بست. جلوی در ایستادم و از ماشین پیاده شدم.

آیفون و زدم و منتظر موندم، ولی کسی در و باز نکرد. دوباره آیفون زدم و باز هم مثل قبل کسی در و باز نکرد، سمت ماشین رفتم و موبایلم و برداشتم که پرند چشماش و باز کرد و نگاهی بهم انداخت.

با برداشتن موبایل از داخل ماشین کمرم و صاف کردم و نیم نگاهی به پرند انداختم توی اون چشم های آبی چیزی جز معصومیت و پاکی نبود.

- چیزی شده آقا باربد؟

با اخمی که اکثر اوقات بین ابرو هام بود شماره‌ی مامان و گرفتم و جواب  
دادم.

- نه!

بعد از چند تا بوق آزاد، صدای مامان توی گوشم پیچید.

- سلام شاه پسر مادر! چطوری قربونت برم، ماهبد خوبه؟ گندم خوبه؟  
همتون خوبید؟ غذا رو تحویل گرفتی؟

- یک نفس بگیر مادر من، خوییم، اومدم ولی در و باز نکردید، بیرونید؟

مامان که انگار شوکه شده بود گفت:

- آره مادر بیرونیم، ولی بابک خونه بود، بهش سپردم حواسش باشه،  
نمی‌دونم چرا در و باز نکرد، بهش زنگ بزن...

چند قدم عقب رفتم و نگاهی به پنجره های خونه انداختم، چراغ سالن و اتاق من روشن بود.

- باشه، فعلا!

طبق معمول منتظر جواب مامان نمودم و تماس و قطع کردم.

دوباره سمت آیفون رفتم و دکمه رو فشردم، نه یک بار و نه دو بار، نزدیک به هشت بار آیفون و زدم و منتظر موندم، کمی بعد در حالی که انتظار نداشتم در باز بشه و کسی جوابم و بده، صدای خمار خواب دختری توی آیفون پیچید.

- بفرمایید آقا مگه سر آوردید؟

بابک عادت نداشت دختر بیاره خونه، با پا لگدی به در زدم.

- باز کن این وامونده رو تا نشکستم!

ناگهان صداش متعجب شد.

- باربد؟

تازه متوجه شدم اون فرد کسی نیست جز پریناز عفریته.

چند لحظه بعد در باز شد، با قدم های بلند خواستم سمت در ورودی برم که بابک در و باز کرد و بیرون اومد.

نگاهی به سر و وضع اشفتش انداختم، پیرهن چهار خونهی قرمزی به همراه شلوارک پاش بود، دکمه های پیرهن باز بود و بدن ورزیدش توی دید قرار داشت.

کیسهی ظرف غذا رو سمتم گرفت و خودش و به کوچهی علی چپ زد.  
- چطوری داداش؟ ببخشید خواب بودم، وقتی بیدار شدم حواسم نبود در و باز کنم فقط کی...

وسط حرفش پریدم و غریدم.

- پریناز اینجا چه گوهی میخوره بابک؟ تو حواست هست با چه خری  
همخواب شدی؟

ناگهان به تته پته افتاد.

- دا... داداش اونطور... اونطور که فکر میکنی نیست...

نگاهم و بالا بردم و به شیشه‌ی اتاقم دوختم.

از همون اول که بابک اومد سنگینی نگاهش و حس کردم، تازه متوجه  
سر و وضعش شدم، حتی نکرده بود چیزی روی بدنش بندازه و کاملا  
لخت و عریان جلوی پنجره ایستاده بود...

عصبی از اینکه نگاهم روی بدن برهنش افتاده و ممنوعه های بدنش و  
دیدم کیسه و از بین دستای بابک چنگ زدم و سمت در رفتم.

- حداقل کتابت کاریت و توی اتاق من نکن، بچه‌ی من میاد روی اون  
تخت می خوابه...

از خونه خارج شدم و نداشتم بابک نزدیکم بشه، در و محکم بستم و سوار ماشین شدم.

کاملاً وجود پرند و فراموش کرده بودم، نگاهی به چشم های ترسیدش انداختم و ظرف غذا رو روی پاش گذاشتم.

- چیزی نیاز نداری؟

آب دهنش و قورت داد و با اون صدای نازک و دخترنش گفت:

- ک... کجا میریم؟

ماشین و روشن کردم و راه افتادم.

- جایی که به درد یک دختره هیجده ساله میخوره!

با خجالت سرش و پایین انداخت و مشغول بازی با دستاش شد.

(ماهبد)

ساعت نزدیک پنج ظهر بود و از گشنگی کم مونده بود گوشت بدن فرشته رو هم روی باریکیو بذارم و کباب کنم، نیم ساعت پیش باربد بهم مسیج داده بود که مهمون داریم و من کنجکاو اون مهمون بودم، با صدای چرخش کلید توی قفل در، هم من و هم فرشته سرمون به عقب برگشت.

بعد از باز شدن در، باربد وارد شد و کنار در ایستاد.  
 کمی بعد دختری با سری پایین افتاده و چادری مشکی روی سرش وارد خونه شد.

نگاهی به فرشته که اون هم مثل من کنجکاو به اون دختر نگاه میکرد انداختم، هر دو از روی مبل بلند شدیم، فرشته با احتیاط گندم غرق در خواب و روی مبل گذاشت و دور تا دورش و با کوسن پر کرد.

هر دو سمت باربد رفتیم، فرشته اول از همه به باربد و اون دختری که یک بار هم توی عمرم ندیده بودمش کرد و بعد از گرفتن ظرف غذا از دست باربد وارد آشپزخونه شد.

باربد با لبخند خسته‌ای سمتم اومد و دستش و دور کمرم حلقه کرد.  
- پرند خانوم اینم ماهبد ما... صحیح و سالم!

ابرویی بالا انداختم و نگاه سوالی به باربد انداختم، وقتی چیزی نگفت خودم زبون باز کردم و با لبخند کج و کوله‌ای گفتم:  
- من پرند خانوم و میشناسم؟

دختر که اسمش پرند بود لبخند عمیقی زد و محکم بغلم کرد.  
- دلم برات تنگ شده بود، به سختی استاد و راضی کردم من و بیاره تا بینمت!

ابروم به طرز خنده داری کج شد، چینی به بینیم دادم.



- بخشید ولی به جا نیاوردم!

باربد نزدیک اومد و بینمون فاصله ایجاد کرد.

- پرند یکی از دوستای دوران دبیرستانته! وقتی فهمید تصادف کردی

خیلی نگران شد، اکثر اوقات میومد بهت سر میزد!

لبخند بی‌جونی زدم.

- راستش، من به خاطر توت اتفاق چیز زیادی یادم نیامد، و تازه داره

یک چیزایی رو به یاد میارم؛ خیلی خوش اومدی، بیایید بشینید...

پرند تشکری کرد و سمت سالن رفت و روی مبل تک نفره ای نشست.

باربد با عشق پیشونیم و محکم بوسید و زیر گوشم زمزمه کرد.

- بخشید که این مدت حالم زیاد خوش نیست ماه من!

(باربد)

سمت سالن رفتم و بعد از بغل کردن گندم سمت اتاق رفتم، در همون  
حین با یک دستم دکمه های پیره‌نم و باز کردم.

به اتاق که رسیدم، اول از همه گندم و روی تخت خوابوندم، پیره‌نم و از  
تنم خارج کردم و روی تخت کنارش خوابیدم، دلم خلوت با دختر  
کوچولوم و میخواست.

طاق باز خوابیدم و گندم و روی خودم کشیدم، موهاش کم کم داشت بلند  
میشد، عاشق این بودم که هر چه زودتر بزرگ بشه و بتونم مثل ماهبد  
موهاش و براش ببافم، هر چند ماهبد هیچ وقت نمی‌داشت موهاش زیاد  
بلند بشه و هر وقت که دعوایی بینمون پیش میومدم، در اسرع وقت  
می‌رفت آرایشگاه و موهاش و کوتاه میکرد تا من و عصبی کنه.

البته موفق هم میشد!

کم کم داشت خوابم میبرد که گندم نقی زد و روی بدنم جا به جا، سرش و به طرف دیگه چرخوند و انگشت کوچولوش و روی سینه‌ی برهنم قرار داد.

با دقت به صورتش نگاه کردم تا بفهمم خوابه یا بیدار، پشت کمرش و نوازش کردم تا باز هم خوابش عمیق بشه ولی انگار قصدش چیز دیگه‌ای بود، با باز شدن چشماش فهمیدم شب طولانی و قراره داشته باشیم.

- دختر بابا الان وقت بیدار شدنه آخه؟ میخوای دهن من و مامانت و سرویس کنی؟

عُنُق بود و اون و میشد از چشم‌های خواب آلودش تشخیص داد. دستش و روی نوک سینم گذاشت و محکم فشارش داد.

ابروهام متعجب بالا پرید.

- چیکار می‌کنی؟!

دوباره نوک سینم و توی دستش گرفت، اینبار بین انگشت سبابه و شست.

- می‌می!

چند بار پلک زدم تا حرفی که زد و تجزیه تحلیل کنم، به دوش حموم که رو به روم بود خیره بودم و سخت در حال فکر کردن، که حس کردم نوک سینم خیس شد.

شوکه شده سرم و پایین بردم که دیدم با ولع سعی می‌کنه نوک سینم و توی دهنش جا بده ولی نمیتونست.

خیلی سریع خواستم از خودم دورش کنم که نوک برجسته‌ی سینم و بین دندون‌های تازه در اومدش گرفت و با دور کردنش از خودم باعث شد کشیده بشه، فریاد پر از دردم با صدای شاکی گندم که با اخم بهم نگاه میکرد توی هم ترکیب شد.

- می می!

چشم غره‌ای بهش رفتم.

- می می نیست! همش می می می می می کنه واسه من، برو می می نت و

بگیر چیکار به می می من داری پدر سوخته؟

با شنیدن صدای ناگهانی ماهبد توی جام پریدم.

- چرا به خودت فحش میدی؟

فرصت و غنیمت شمردم و گندم و به طرفش گرفتم که خیلی زود صدای

گریش بلند شد و با صدای بلند اون کلمه‌ی مستهجن و تکرار کرد.

- می می!

بعد از اینکه رفت توی بغل ماهبد.

خیلی سریع سمت کمد رفتم و یکی از تاپ‌های آستین حلقه‌ای که دم

دستم بود و پوشیدم تا از دست گندم در امان باشم.

ولی با گریه و داد و بیداد دستش و سمت من دراز کرده بود و میخواست  
بغلش کنم.

با هول و ولا سمت پاتختی ماهبد رفتم و شیشه شیرش که توش مقداری  
آب بود و برداشتم و سمت دهن گندم بردم.

اما دهنش و باز نمی کرد و با صورت سرخ شده تقاضای می می میکرد.  
ماهبد با تعجب نگاهش بین من و گندم می چرخید، با بهت زمزمه کرد:  
- پدر دختر دیوونه شدید!

برای اینکه از دست گریه های سوزناک گندم خلاص بشم، از اتاق خارج  
شدم و در و بستم، نفس عمیقی کشیدم و به در تکیه دادم.  
- داشتم سینه هام و از دست میدادم، خدایا شکر!

- ببخشید!

با صدای ناگهانی پرند دستم و روی قلبم گذاشتم و سمتش چرخیدم، با چشم های گرد داشت بهم نگاه میکرد، خودم و جمع و جور کردم و سمتش رفتم.

- چیزی شده؟

چند لحظه مات و مبهوت بهم نگاه کرد و بعد به خودش اومد.

- ببخشید یک لحظه صداتون و شنیدم، گفتم شاید چیزی شده!

سرم و به طرفین تکون دادم و خواستم چیزی بگم که دیدم با تعجب سر تا پام و نگاه می‌کنه.

نگاهی به خودم انداختم، جوراب طوسی توی صندل های چرم، شلوار پارچه‌ای و کمر بند و در آخر تاپ آستین حلقه‌ی فرفری رنگم، ترکیب لباسام زیادی توی ذوق میزدن.

با خجالت دستم و پشت گردنم بردم و نیشم و تا بناگوش باز کردم.  
 - ببخشید، بچه داریه دیگه، یهو میبینی شورت مامان دوز پوشیدی با  
 سینه بند گل گلی!

- خاک به سرم!

با صدای حیرت زده‌ی ماهبد پشت سرم، تازه فهمیدم گاف بزرگی دادم،  
 چشمام و محکم بستم و با همون نیش باز دندون‌هام و روی هم فشار  
 دادم.

- من... من برم یک تماس کاری دارم.

و خیلی سریع اون فضای خوفناک و ترک کردم...

(ماهبد)



آب دهنم و با خجالت قورت دادم و به جای خالی باربد خیره شدم، وقتی به خودم اومدم جلو رفتم و با خجالت از پرند عذرخواهی کردم.

- من واقعاً معذرت می‌خوام نمی‌دونم امروز چش شده بود!

لبخند بزرگی زد.

- منم تا حالا اینجوری ندیده بودمشون!

پشت سرم و خاروندم و بعد از بغل کردن گندم، به همراه پرند سمت آشپزخونه رفتیم تا ناهار بخوریم.

وقتی وارد آشپزخونه شدیم، فرشته در حال چیدن میز بود، با وسواس ظرف‌ها رو چک میکرد و به همراه لیوان و قاطی چنگال روی میز قرار میداد.

با دیدنمون لبخندی زد.

- الان غذا رو میکشم.

با دیدن سه دست سرویس اخم ظریفی بین ابروم نقش بست.

- پس خودت چی؟ چرا برای خودت سرویس نداشتی؟

شاید اون موقع اولین باری بود که از فرشته میخواستم کنار ما نهار و بخوره، یادمه همیشه بعد ما نهارش و میخورد و کمی استراحت میکرد.

بعد از حرفی که زدم، برای خودش هم سرویس گذاشت و غذا رو کشید.

باربد هم به جمعمون پیوست و همه مشغول شدیم.

بعد از نهار، باهم فیلم دیدیم و خوابیدیم و وقتی چشم باز کردیم ساعت نزدیک به ده شب بود.

باربد با پرویی تمام رفت تا بعد از رخت خواب آوردن برای پرند، باز هم بخوابه.

وسط راهرو ایستاده بودم و به گندمی نگاه میکردم که پر انرژی از اون سر راهرو به این سر راهرو میدوید و قهقهه میزد.

با اومدن باربد به همراه تشک و پتو، با هماهنگی قبلی که با پرند کرده بودم، به سمت اتاق گندم راهنماییش کردم.

بعد از پهن کردن جا وسط اتاق، پرندی که قصد خواب نداشت به همراه من و گندم اعجوبه و فرشته، تا کله‌ی سحر بیدار موندیم و از هر دری صحبت کردیم.

پرند به دلم نشسته بود، حس میکردم بهتر از بچه های دانشگاه میتونم باهاش خو بگیرم.

به گفته‌ی پرند، دو سال آخر دبیرستان باهم دوست بودیم.

یک سال هم توی دانشگاه، در آخر پدر پرند مجبور شد به خاطر کارش شیراز و ترک کنه و بره، منم که رفتم کیش و به خاطر تغییر شماره‌ی پرند دیگه نتونستیم باهم ارتباطی داشته باشیم.

پرند روی تشک و من روی پتوی کوچیک گندم خوابیده بودیم، یکی از دستامون زیر سر و دست دیگه در حال خدمت رسانی به معده هامون بود.

با ورود فرشته، پوست تخمه‌ها رو کنار گذاشتم و ظرف پفیلا رو از دست فرشته گرفتم و وسط کشیدم.

با ولع در حال خوردن بودم، اما فرشته و پرند خیلی زود کنار کشیدن.  
- بخور بابا تازه سر شبه هنوز باید فکمون کار کنه، راستی، نگفتی الان مامان بابات کجان؟

بعد از اتمام حرفم، یک مشت پفیلا توی دهنم چیوندم و بعد از پایین رفتنش جرعه‌ای از آب پر تقالم نوشیدم.

- مشهد رفتن سفر کاری، منم تنها بودم تصمیم گرفتم پیام شیراز.

سرم و تکون دادم و نگاهم و بین هله هوله های وسطمون دوختم.

با نبودن چیزی که دلم میخواست لب و لوچم آویزون شد.

- فری جونم؟

فرشته پوست تخمه رو از لبش فاصله داد و منتظر بهم نگاه کرد.

- جانم خانوم جان.

- پفک میاری؟ با سس تند؟

طوری مظلوم ازش درخواست کردم که پرند خندش گرفت.

- یکم دیگه مظلوم شو، شاید چیز دیگه ای هم بخوای!

یک پفیلا توی دهنم کردم و باز فکر کردم.

- دلم ساندویچ میخواد، همبرگر با پنیر!

فرشته با چشم های گرد به ساعت دیواری عروسکی اتاق نگاه کرد.

- خانوم جان ببخشید ولی ساعت سه و نیمه. درست کنم براتون؟

با ذوق سرم و تکون دادم و دست پرند و توی دستم گرفتم.

- توام میخوری مگه نه؟

پرند که با لبخند ناباوری بهم نگاه میکرد آرام سرش و تکون داد.

سرم و سمت فرشته گرفتم.

- فری، سه تا چیز برگر بزن بیار بخوریم...

\* \* \* \* \*

آروم گندم و توی تخت گذاشتم و روش و پوشوندم، طوری که فرشته و  
پرنده بیدار نشن، از اتاق خارج شدم و سمت سرویس بهداشتی کنار اتاق  
گندم دویدم و توی روشویی با تمام وجودم عوق زدم.

سرم سنگین بود و تازه فهمیده بودم و زیاده روی کردم، وقتی کمی  
معدم سبک شد صورتم و با آب خنک شستم و با قیافه‌ای نالون سمت  
اتاق خوابمون رفتم.

از پنجره‌ی بزرگ انتهای راهرو مشخص بود که هنوز هوا تاریک بود!  
شاید ساعت پنج یا شیش می‌بود.  
ساعت زیادی نگذشته بود از خوابیدنمون که به خاطر سوزش معدم بیدار  
شدم.

در اتاق و باز کردم و وارد اتاق شدم، سمت تخت رفتم و خودم و کنار  
 باربد توی بغلش جا دادم و با بی‌رحمی آروم بیدارش کردم، چه معنی  
 داشت وقتی من حالم بد بود اون راحت بخوابه!

- باربد جونم! بابایی پاشو ببین دخترت حالش بده!

اون همه لوس شدنم و هیچ وقت درک نکردم، شاید بعد از به یاد آوردن  
 یک سری چیزها اولین باری بود که انقدر راحت با باربد حرف می‌زدم.  
 وقتی دیدم از جاش تکون هم نمیخوره باز بازوش و تکون دادم.

- عنتر آقا پاشو دیگه، بسه پاشو نماز صبح بخون!

باز هم بیدار نشد، دیگه دلم میخواست گریه کنم، خم شدم روی  
 صورتش و بی‌فکر لبم و روی لبش گذاشتم و آروم بوسیدم.



همچنان منظم نفس می کشید و تکون نمی خورد، کفری شدم و محکم لب  
پایینش و گاز گرفتم و با مشت روی شکم عضله‌ایش کوبیدم که  
فریادش توی دهنم خفه شد.

لبش و از بین دندونام آزاد کردم و گذاشتم نفس بکشه ولی لبم و از  
روی لبش برنداشتم، وقتی که نفس هاش آرام شد، آرام جایی که گاز  
گرفته بودم و بوسیدم و پاهام و سمت دیگه‌ی بدنش بردم و روی  
شکمش نشستم.

- چقدر میخوابی پاشو دیگه!

هنوز از توی شوک بیرون نیومده بود، چشمام به تاریکی اتاق عادت  
کرده بود و می‌دیدم چشمایی که به شدت درشت شده بودن و هنگ  
بودن!

مشت آرامی به سینش زدم.

- هوی با توام!

حواسش سر جاش اومد و توی تاریکی به چشمام نگاه کرد.

- جانم؟ چی شده کله‌ی سحر؟

با ناز و عشوه بدنم و روی بدنش کشیدم و پایین رفتم که متوجه اتفاق بدی شدم، خودم و به کوچهی علی چپ زدم و سرم و روی سینش گذاشتم.

- حالم بده بابایی...

نفس عمیقی کشیدم و بوی عطر تنش و استشمام کردم.

- حتی وقتی عطر بدنت هم بو میکشم دلم میخواد بالا بیارم، غلط نکنم

دارم میمیرم! داری بدبخت میشی، داری بیوه میشی باربدا!

بعد از چند لحظه حرکت ملایم دستاش و روی موهام حس کردم.

- چی خوردی باز؟

با چشم های مظلومم سرم و بلند کردم و چونم و وسط قفسه‌ی سینش  
گذاشتم.

- من مظلوم، من بیچا...

انگشت اشارش و روی لبم گذاشت و چشم غره‌ای بهم رفت.  
کمی خودش و سمت پاتختی کشید و آباژور و روشن کرد که نور زرد  
رنگ ملایمی، اتاق و روشن کرد.

- بار آخرت باشه همچین چیزی ازت میشنوم، تا من و داری بدبخت  
بیچاره نیستی، هر وقت مردم میتونی عزا بگیری!

نفهمیدم چه طوری اشک تو چشمام جمع شد و قطره اشکی روی گونم  
چکید.

- بابایی نمیر، تروخدا نمیر...

با صدای بلند زدم زیر گریه و خیلی زود هق زدن هام اتاق و پر کرد.

- اگر... اگر تو بمی... بمیری من از پس این توله‌ای که بهم دادی... بر...  
برنميام...

باربد که هول کرده بود روی تخت نشست و من و توی بغلش گرفت،  
مثل بچه های کوچیک خودم و توی بغلش جمع کردم و سرم و توی  
گردنش پنهان کردم.

- ماهبد... هیس... ماهبد خانوم؟ ماه من؟ دخترم؟ من اینجام دیوونه‌ی  
بابا، آروم باش ببینم...

با مشت به سینش زدم.

- دروغ میگی، میخوای بمیری ولی به من نمیگی، حق نداری بمیری...

سرم و از توی گردنم بیرون آوردم و به چشماش زل زدم، با هر دو  
دستم محکم به سینش میزدم، دیگه گریه نمی کردم، فقط با زورگویی  
تمام بهش دستور میدادم که حق نداره من و تنها بذاره.

- حق نداری بمیری... فهمیدی؟ حق... نداری.

باربد که لبخند محوی روی لبش بود سرش و نزدیکم آورد و محکم لپم  
و گاز گرفت که جیغم بلند شد.

- نکن دیوث... آخ کندیش!

دستش و روی دهنم گذاشت و کنار گوشم پیچ زد.

- هیس... بی ادب شدی باز که! مگه من تو رو هشت سال پیش ادب  
نکردم بچه؟

اخمی کردم و کنجکاو بهش خیره شدم، ادب کرده؟ چه ادبی؟

با دیدن نگاهم خندش گرفت و دستش و از روی دهنم برداشت.

سرم و دوباره روی شونش گذاشت و کمرم و مثل بچه ها نوازش کرد.

- میخوای مثل اون موقع ها که شب میترسیدی میومدم دم خونتون،

میومدی توی ماشین توی بغلم میخوابیدی، لالایی بگم؟

مثل دفعه های قبل، صحنه‌هایی از جلوی چشمم گذشت، با بی‌حالی و چشم‌های خمار لبم و بین ترقوه و گردنش گذاشتم و توی لبم کشیدمش و آروم مک زدم.

باربد آروم خندید و پشت دستم و بوسید.

- انگار یادت اومد!

چیزی نگفتم، هنوز لالایی شروع نشده بود و من مثل خرس خوابم میومد!

باربد به تاج تخت تکیه داد و مشغول لالایی گفتن شد و مغز من بین خواب و بیداری به هشت سال پیش سفر کرد!

(فلش بک)

با ترس و لرز از خواب پریدم، لعنت به این کابوس‌هایی که بعد از مرگ بابا دست از سرم برنمیداشت.

بلند شدم و چراغ اتاق و روشن کردم و دوباره توی جام برگشتم، مامان خونه نبود، رفته بود پیش عمه ژيلا و قرار بود اونجا بمونه، توانایی آروم کردن مامان و نداشتم، عمه ژيلا رابطه‌ی خیلی خوبی با مامان داشت و بهتر از من میتونست حواسش به اون باشه.

زیر پتو خریدم و پشیمون از نرفتن به خونه‌ی عمه به در و دیوار نگاه کردم.

اگر لجبازی نمی‌کردم، ساعت دو شب وضعیتم اون نبود!

ولی هر چی فکر کردم باز هم نمیتونستم فضای غم‌انگیز خونه‌ی عمه رو تحمل کنم.

هر روز و هر شب ختم قرآن داشتن و نذری میدادن، فصل امتحانام بود و میدونستم تنها خواسته‌ی بابا از من موفقیتم بود. پس شرکت توی اون مراسم‌ها نه تنها بهم ضربه میزد، بلکه نمیتونستم بابا رو به آرزوش برسونم.

نفس عمیقی کشیدم و از اتاق خارج شدم، طبق عادت همه‌ی چراغ‌ها رو روشن کردم و تلویزیون و با صدای بالا روی شبکه‌ای که آهنگ پخش میشد گذاشتم.

هر چند صدای آهنگ واحد بالای سرمون بیشتر بود، شب جمعه بود و بساط پارتیشنون طبق معمول به راه بود.

توی آشپزخونه رفتم بستنی بیسکوییتی دست‌سازی که باربد برام خریده بود و از فریزر درآوردم و با یک قاشق جلوی تلویزیون رفتم.

یک قاشق بستنی می‌خوردم و به بدن دخترای داخل آهنگ خیره میشدم تا زمانی که بستنیم تموم شد و با حسرت به ظرف خالیش نگاه کردم.



با لب و لوچه‌ای آویزون ظرف و توی سطل انداختم و قاشق هم توی  
سینک پرت کردم، موبایلم و از داخل اتاق برداشتم و به همراه پتوم به  
سالن برگشتم.

روی مبل خوابیدم و نت موبایلم و روشن کردم و چند دقیقه همچون بز  
به صفحه‌ی موبایل خیره شدم تا شاید پیام جدیدی دریافت کنم.

اگر وسواسیت‌های باربد نبود، نیازی هم نبود تا مثل بز منتظر بمونم.  
اولین پیامی که اومد و دیدم (بابا لنگ دراز).

مثل همیشه با هیجان پیامش و باز کردم اما با خوندنش تمام بادم خوابید.  
نگاهی به ساعت پیام کردم، حدوداً برای یک ساعت و نیم پیش بود!

ساعت یک شب شب جمعه، باید برای دوست دخترش که از جمله دانش  
آموزشه برنامه‌ی درسی بفرسته؟!

میدونستم اون موقع شب خوابه و طبق معمول قبل از خواب برنامه‌ی من  
و فرستاده!

قبلا برام تعریف کرده بود که قبل از خواب چه روتین طولانی داره!  
از روتین پوستی گرفته تا موهای همچون گیسو کمندش. آخرین کارش  
هم برنامه من بود و بعد هم خواب!

توی مخاطبینم رفتم و باهاش تماس گرفتم، هفده سالم بود و پر از  
هیجان و کرم درون.

بوق میخورد و من ناسزا میگفتم، بوق میخورد و من حرص می‌خوردم،  
بوق میخورد و تمام وجودم از اینکه توی خواب هفت پادشاه بود آتیش  
می‌گرفت. اما زیاد طولی نکشید که با شنیدن صدای خمار خوابش لبخند  
عمیقی روی لبم نقش بست.

- الو؟

جوابی ندادم که باز تکرار کرد:

- الو؟ کدوم خری هستی که نصفه شب زنگ زدی پد...

کمی مکث کرد و در آخر با صدای کفری گفت:

- تو باز کرمت گرفته ماهبد؟ از وقتی اومدی تو زندگیم نداشتی مثل آدم  
بخوابم.

باز هم سکوت کردم.

- الو؟ کرمو مگه من با تو نیستم؟

خیلی بی ادب شده بود. حقش بود بفهمونم دو برابر خودش زبون دارم  
ولی قبلش باید کمی کرم درونم و ارضا میکردم.

با صدای نالون و بی جونی گفتم:

- با... بار... بد.

کمی سکوت کرد و در آخر با صدای نگرانی گفت:

- الو؟ ماهبد؟ صدام و می شنوی؟

با صدای لرزونی ادامه دادم.

- کش... کشتمش...

به وضوح میتونستم بفهمم کرک و پری برایش نمونده.

- چی میگی دیوونه؟ چیکار کردی؟ کی رو کشیدی خر؟

تمام سعیم و کردم تا نخندم.

- بچ... بچمون و کش... کشتم، با... با چاقو کشتمش، دستام... همش،

خو... خونیه! باربد، کشتمش!

کلافگی، نگرانی، بی خوابی همه و همه باعث شده بود الفاظ رکیکی و

پشت تلفن به کار ببره.

- آخه دیوونه من و تو مگه چه غلطی کردیم که بخواییم بچه دار بشیم،  
 خنگ تو خودت بچه‌ای من دارم تو دستام بزرگت میکنم، بچه کجا بوده؟  
 چه جوری ریخته شده توش که بچه بشه!

با حرفی که زد پقی زدم زیر خنده، اگر تمام بی‌ادبیاش و فاکتور  
 می‌گرفتیم، خل شدنش خنده دار بود.  
 - پشمت ریخته بودا، ایول خوشم اومد...

صدای حرصیش توی گوشم پیچید.

- صد دفعه گفتم درست حرف بزن، انقدر کوچه بازاری حرف زدی  
 عادت کردی! ماهبد فقط یک بار دیگه، یک بار دیگه همچین غلطی کنی  
 از کرده‌ی خودت پشیمونت میکنم، فهمیدی؟

فهمیدی رو طوری گفت که اشک توی چشمام جمع شد.

- چرا اینجوری باهام حرف میزنی بی تربیت؟

لوس شده بودم، لوس نبودم ولی باربد کاری کرده بود که لوس بشم،  
 زیاد توی مدرسه با بچه ها دعوا می‌شد و هر دفعه به گیس و گیس  
 کشی ختمش میکردم ولی از وقتی باربد وارد زندگیم شده بود بارها  
 سعی کرده بود اخلاق های بدم و درست کنه و از یک دختر لات تبدیل  
 کنه به پرنسس باباش!

کمی لحنش آروم تر شد.

- این موقع شب چرا بیداری؟ مگه فردا آزمون نداری تو؟

زانو هام و با یک دستم بغل کردم.

- خواب بد دیدم! مامانم رفته خونهی عمم، تنهام!

متوجه شدم که از جاش بلند شد و چند لحظه بعد صدای فندک گاز اومد.

- چرا تو نرفتی؟

گوشه‌ی لبم و گزیدم و با صدای آرومی جواب دادم:

- اون فضا رو دوست ندارم، حاضرم تو خونه مثل سگ بترسم ولی پام و جای که عزاداریه نذارم.

نفس عمیقی کشید.

- خوب کاری کردی، چراغ و روشن کن بخواب...

- منظورم اینه سعی کن بخوابی، فردا هم صبح زود بیدار شو صبحونه بخور و حرکت کن، یادت نره معده‌ی خالی قهوه نخوری!

توقع داشتم بگه میام دنبالت، یا یک جمله‌ی عاشقونه و یا یک حرکت رومانتیک بزنه ولی فهمیدم این مرد آدم نیست، حداقل آدم رومانتیکی نیست!

با حرصی که به خوبی توی حرف زدتم مشخص بود جواب دادم:

- چشم عباس آقا، الان دیگه میتونم راحت بخوابم، به تو هم هیچ ربطی نداره که اول صبح چی کوفت میکنم و چی کوفت نمیکنم و ساعت چند کپه‌ی مرگم و بلند میکنم، زت زیاده!

تلفن و تو روش قطع کردم و منتظر خدا حافظیش نمودم، از حرص باربد  
تصمیم گرفتم فردا نرم امتحان بدم.

اصلا گور بابای امتحان من نخوام کنکور بدم باید کی رو ببینم؟!

یاد حرف بابا افتادم و دلیل نرفتنم به خونه‌ی عمه!

با کف دست به پیشونیم کوبیدم.

- آخه ابله، مجبور زر زر الکی کنی؟

دستم و بالا گرفتم و صورتمم بالا بردم.

- خدایا صدای من و به بابا جونم برسون، قربونت برم چشم کنکور میدم

فقط یک فردا و به خاطر این دیوث من نمیرم امتحان بدم تا باسنش

آتیش بگیره! بوس بهت پدر مرحومم!

با صدای مسیج موبایلم به امید اینکه باربده روشنش کردم ولی زهی

خیال باطل، رستا جون بود.



- دختر موندی خونه بگیری بخوابی و درس بخونی یا آنلاین باشی؟ مثلا مراسم باباته ها؟ والا اگر دختر خونده‌ای بچه پرورشگاهی چیزی بودی هم باید یک غمی توی رفتار و صحبتات بود ولی زکی، کلا از ریشه مشکل داری!

تمام پیامش و با خنثی ترین حالت ممکن خوندم و در جوابش فقط تایپ کردم:

- تو رو سننه ایکییری؟!

و در آخر بعد از اینکه مطمئن شدم پیامم و خونده بلاکش کردم و گوشیم و روی مبل پرت کردم.

- ما رو بگو به کی زنگ زدیم، مردم بدون اینکه به زیداشون زنگ بزنن وقتی بفهمن دختره تو خونه خالیه و ننه باباش مردن میان جلوی در چمباتمه میزنن، مال ما تازه داشت واسه خودش غذا گرم میکرد به اون معده‌ی گشادش برسه! خدایا کرمت و شکر!

نفسم و بیرون فرستادم و از جام بلند شدم، رفتم سمت در تا مطمئن بشم قفله و بعد راهی آشپزخونه شدم.

صدای جیغ و داد دخترا و پسرا سرم و خورده بودن، از ساعت ده شب شروع کرده بودن و همچنان ادامه داشت و طبق عادت تا فردا کله‌ی صبح و بعد از کپیدن و بیدار شدن و کوفت کردن صبحونه لاکچریشون تمومش نمی‌کردن!

همیشه دوست داشتم برم بینم چیکار میکنن اون تو، اون شب که نه، ولی دو هفته بعدش که طبق عادت با باربد بحثم شد ضایع ترین لباسم و پوشیدم و خواستم برم بالا که عجل معلق در و باز کرد و وارد ساختمون شد.

منم دو تا پا داشتم و دو تای دیگه قرض گرفتم و دبدو که رفتیم.

ولی از حق نگذیریم لحظه‌ی خاک بر سری و سرخ و سفید شدن منم داشتیم! شاید اون شب اولش زهر مارم شد ولی تا صبح عشق کردیم و بهترین شب و توی بغل باربد صبح کردم.

از توی یخچال، از بین ساندویچ‌های که مامان همیشه برام از مارکت می‌خرید یکیش و برداشتم و با سس و دلستر رفتم توی سالن و دلی از عزا در آوردم.

یک ساعت و نیم گذشته بود و با خواب آلودگی تمام و خماری چشمام داشتم دور خودم پرسه می‌زدم که صدای آیفون اومد.

با پشم‌های ریخته و ترس و لرز رفتم سمت آیفون، فکر می‌کردم ماهم مثل این خونه لاکچری خفن‌ها آیفون تصویری داریم ولی زکی، از کجا میتونستم بفهمم کی پشت دره؟!

سمت موبایل رفتم و خواستم به مامان زنگ بزنم، شاید اون بود، ولی با دیدن آخرین بازدیدش توی واتساپ فرضیاتم دود شدن.

کدوم خری بود پس؟

مثل سگ خوابم میومد و برام مهم نبود که اون پشت کی داره خودش و جر و اجر میکنه، با فکر اینکه یکی از مهمون های اون طبقه بالایا باشن بیخیال آیفون و خاموش کردم.

بالشتم و وسط سالن گذاشتم و پتو رو هم روی خودم انداختم، صدای تلویزیون و کمی کم کردم و زیر پتو پناه بردم تا خوابم بگیره ولی انگار همه دست به دست داده بودن نخوابم چون صدای زنگ موبایلم بلند شد.

با چشم های بسته از روی مبل برداشتمش و بدون نگاه به صفحه‌ی موبایل تماس و وصل کردم.

- پاشو وسیله هات و خیلی مختصر بریز تو کولت بیا پایین، فقط یک ربع وقت داری!

صدای باربد دیوث بود یا من توهم زده بودم؟

چشمام و باز کردم و با دیدن اسمش روی موبایلم مطمئن شدم، اولش خواستم خودم و چوس کنم و بگم نیام، ولی وقتی فهمیدم دارم همچون ماهی بیرون از آب پریده بین خواب و بیداری جون میدم بدون هیچ حرفی بند و بساط لازم و جمع کردم و بعد از پوشیدن یک سویشرت و انداختن کلاهش روی سرم از خونه بیرون زدم.

حتی یادم رفت تلویزیون و خاموش کنم و بساط ساندویچم و جمع کنم!

از خونه خارج شدم و تا در و باز کردم درست مثل یک کوالا خودم و از بدنم باربد آویزون کردم و کولم و روی زمین انداختم.

محکم پاهام و دور بدنش حلقه و سرم توی گردنش فرو کرده بودم.  
بوی کباب کنجه میداد.

لبام و آویزون کردم و آروم گردنش و گاز گرفتم.

- کباب خوردی بدنجنس؟

از بهت بیرون اومد و دستش و زیر باسن خوش فرم و داف گونم چفت کرد. در حالی که به سختی نفس می کشید گفت:

- خواب بودی توله؟

به سختی خم شد و کولم و برداشت. اول کوله رو، روی صندلی عقب انداخت و در آخر در جلو رو باز کرد. میدونستم آخر یک روزی از دست من دیسک کمری چیزی میگیره.

- خواب بودن یا نبودنم مهم نیست، مهم اینه تو رفتی تنهایی کباب خوردی، اونم بدون من! چطوری دلت اومد؟

وقتی توی بغلش بودم درست مثل بچه های لوس و نجسب میشدم، ولی وقتی ازش دور بودن همچون پلنگ مازندرانی پاچش و می گرفتم.

توی ماشین نشوندم، لامصب معلوم نیست چه جوری کوفت کرده بود که کل ماشین بو میداد. عوضی تک خور! بعد من و بگو واسه آقا فسنجون می بردم کوفت کنه، کارد بخوره ایشالله به اون شکمت!

توی خودم جمع شده بودم و کلاه سویشرت و تا حد امکان روی صورتم پایین آورده بودم. با صدای کوبیده شدن در ماشین از جا پریدم.  
- آروم تر، ماشین خودته، ماشین من که نیست، حالا اگر من در ماشین و اینطوری میکوبیدم، تا یک هفته باسنم کبود بود!

در حالی که سعی میکرد خندش و کنترل کنه، زیر چشمی دیدم که دستاش و از هم باز کرد و با دست دیگش دستم و کشید تا برم تو بغلش.

- بیا اینجا بینم، انقدر من و فحش نده.

بعد از اینکه تو بغلش جا گرفتم باز سرم و تو گردنش فرو کردم.  
چه معنی داشت وقتی تو بغلشم سرم جای دیگه ای جز گردنش باشه؟

از پشت یک پلاستیک آورد و روی صندلی کناری گذاشت.  
با کنجکاوی بلند شدم که دیدم دوتا ظرف کباب کنچه‌است.

- هی... باباییم واسم کباب خریده؟

عمیق گونم و بوسید.

- باباییت واست همه چی میخوره ولی جنابعالی چیکار میکنی؟ بد و بیراه  
بهش میگی!

با لحن بچگونه‌ی به شدت لوسی خودم و بهش چسبوندم.

- نخیرشم، من که اینکار و نمیکنم، اگر دختر دیگه ای داری بگو، قول  
میدم به جای اینکه موهاش و بکشم دهندش و جر بدم بابایی جونم.

چند لحظه مات و مبهوت بهم نگاه کرد و در آخر با دهانی که باز بود و  
بهم نگاه میکرد لقمه رو توی دهنم چپوند.

- من؟ دختر دیگه؟ من تو یکیش موندم دیگه...



مشت محکمی به سینهش زدم.

- دیگه چی؟ ها بگو؟ دیگه چی؟

هیچی نگفت و دونه دونه برام لقمه گرفت و توی دهنم گذاشت، اصلا غذا خوردن توسط دست های باربد یک چیز دیگه بود.

وقتی تمام کباب ها رو برای همدیگه لقمه کردیم و مثل تازه عروس دوماد ها توی دهن همدیگه گذاشتیم.

جفتمون به شدت سنگین شده بودیم و چشمامون خمار خواب بود، من که هیچی ولی باربد و نمی دونستم چه جوری میخواد پشت فرمون بشینه و سالم به مقصد برسونه.

سرم و روی شونش گذاشتم و اون هم دستش و پشت کمرم گذاشت و نوازش کرد.

- خواب بد دیدی! نمیخواهی تعریف کنی؟

با به یاد آوردن چیزی که توی خواب دیدم بغض به گلوم هجوم آورد،  
باربد که متوجه این موضوع شد تنها طبق عادتت که داشت برام لالایی  
خوند و من نفهمیدم چجوری لب و زبونم پوست گردنش و توی دهنم  
کشیدن.

- پرند، الو؟ کجایی تو بیا بیرون دیگه...

مجددا صدای عوق زدنش اومد.

طفلی دیشب از دستم چی کشیده بود.

چند بار دیگه در زدم و منتظر موندم.

- دختر همش یک برگر و سیب زمینی و باب پرتقال و میوه و چوس فیل  
بود دیگه! چه جوری به معدن نساخت؟

حرفم که تموم شد، در باز شد و پرند بیرون اومد، صورتش مثل زرد آلو،  
زرد شده بود و کل سر و صورتش خیس آب بود.

مات و مبهوت زمزمه کردم:

- خسته نباشی ستون!

در حالی که نفس نفس میزد پرسید:

- تو چه جوری حالت خوبه؟

چند قدم عقب رفتم و شیشه‌ی گندم و توی دستم تکون دادم.

- هیچی بابا، دیشب یکم رو باربد سوسول بالا آوردم، امروز هم که کلا  
خودش و گم و گور کرده، فکر کنم تو انباری خوابیده.

چشماش با تعجب اندازه توپ پینگ پنگ شد.

- دختر تو عجب چیزی هستی!

پشت چشمی نازک کردم.

- کجاش و دیدی.

از سرویس خارج شد و از داخل ساک کوچیکش یک دست لباس تمیز  
درآورد.

تمام تلاشم و کردم شیشه و تو دهن گندم کنم ولی انگار گرسنش نبود.

از داخل تخت بیرون آوردمش و روی زمین گذاشتمش که زود از اتاق  
خارج شد و جیغ کشید.

- با... بی...

باربد و صدا میزد، اسم قشنگی هم روش گذاشته بود، بابی!

از اتاق خارج شدم تا پرند راحت لباسش و بپوشه، نمی‌دونستم تا کی  
قراره بمونه و کلاسام و باید چیکار میکردم.

- صبح بخیر...

با صدای گرفته‌ی باربد به عقب برگشتم.

- بیدار شدی بالاخره؟ دیشب خوب خوابیدی؟

از پله‌ها پایین رفتیم.

- آره، خداوکیلی دمت گرم تا حالا دوش محتویات معده نگرفته بودم.

حس سبک‌بالی بهم دست داده بود.

ریز ریز خندیدم و سمت آشپزخونه رفتم.

- لطفاً برو و نون تازه بگیر صبحونه بخوریم.

سرش و با خماری تکون داد، مشخص بود هنوز هم خوابش میومد، قبل

از اینکه راهش و سمت رخت شویی کج کنه صداش زدم.

- راستی...

برگشت و منتظر نگاهم کرد، جلوتر رفتم و با صدای آرومی گفتم:

- این پرند نگفته تا کی قراره بمونه؟ من کلاسام و چیکار کنم؟

باربد دستی تو موهاش کشید.

- آخر هفته عیده، دیگه نمیریم.

گفت و وارد رخت شویی شد.

راست میگفتا، عید بود!

با زنگ خوردن تلفن خونه سمت آشپزخونه رفتم، از روی میز برداشتم و

با دیدن شماره‌ی ناشناس روی تلفن، با تعجب جواب دادم.

- الو؟

صدای مردی از پست تلفن به گوشم خورد.

- خانوم شایسته؟

صندلی و عقب کشیدم و پشت میز نشستم.

- بله بفرمایید؟

کمی من من کرد که باعث شد دلشوره بگیرم، باربد وارد آشپزخونه شد، نفهمیدم چه چیزی توی صورتم دید که با شتاب تلفن و ازم گرفت و مشغول صحبت شد.

- بله؟... درسته بفرمایید... همسرشون هستم، اتفاقی افتاده؟

باربد ساکت شد و تنها در حالی که گوش به فرد پشت خط سپرده بود بهم خیره شد.

چند لحظه بعد با حالی پریشون گفت:

- متوجه شدم، درسته من شماره‌ی خودم و براتون ارسال میکنم لطفاً هر چه سریع تر شماره کارت و برام ارسال کنید...

باربد همون طور که حرف میزد با شتاب از آشپزخونه خارج شد، دست و پام از شدت استرس میلرزید، نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده که انقدر باربد و پریشون کرد.

از روی صندلی بلند شدم و از پله‌ها بالا دویدم، گندم و توی راهرو دیدم خیلی سریع بغلش کردم و وارد اتاق خوابمون شدم.

باربد با عجله توی چمدونش لباس می‌ریخت و با کسی صحبت میکرد.

- آقای تقی زاده گفتم که نمیتونم، من توی عید هیچ پروازی و قبول نمیکنم حتی این یک هفته‌ی باقی مونده هم همینطور...

در آخر انقدر کلافه شده بود که داد کشید.

- برام مهم نیست هر غلطی میخوایید بکنید.

تلفن و قطع کرد و به بستن چمدون ادامه داد. اروم روی تخت و کنار چمدون کوچیکش نشستم و گندم و روی زمین گذاشتم. نگران پرسیدم:

- چی شده؟! چرا انقدر کلافه‌ای؟



اخمی که کرده بود باعث دلشوره‌ای شده بود که وجودم و میخورد.

- باید برم جایی، چند وقت بعد برای تو و گندم هم بلیط میگیرم بیاید،  
خواست به خودت و دخترم باشه، پرند فعلا میمونه پشت اینطوری  
خیالم راحت تره...

چند دست لباس توی چمدونش چیوند و زپیش و بست. نگاهی بهم  
انداخت.

- به هیچ عنوان، به هیچ عنوان این مدتی که هستم تنها جایی نرو، به  
بابک و مامان میگم هر از چند گاهی بهت سر بزنن، چیزی نیاز بود به  
بابک بگو بخره، ماهبد بیرون نمیری، فهمیدی؟

لب برچیدم، از اینکه میخواست بره دلم گرفت.

- یعنی چی، یه جوری حرف میزنی انگار یکی قراره بیاد خفتم کنه. کجا  
میری؟ کی ما بیایم؟

جلوم ایستاد و روی موهام و بوسید.

- فیلم سینمایی که نیست دیوونه‌ی من، وقتش که بشه بهت میگم. این مدت حواست به موبایلت باشه، سایلنتش نمیکنی هر وقت هم که زنگ زدم جواب میدی، جواب ندی تنبیه میشی.

یهویی بلند شدم که سرمون محکم بهم برخورد کرد و درد شدیدی توی سرم پیچید.

- جلو چشت و نگاه کن...

اخمی کردم و درحالی که سرش و میمالیدم غرید:

- من جلو چشم و نگاه کنم یا تو توله سگ که یهویی بلند میشی!؟

اخمم غلیظ تر شد.

- خیلی بی ادبی، توله سگ دختر خالته.

چمدون و از روی تخت بلند کرد و زمین گذاشت، سمت کمد رفت و لباس های که میخواست تنش کنه و بیرون کشید.

- حرفام و فراموش نکن، من میتونم بی ادب باشم ولی تو نه، این و صد دفعه هم گفتم، بهتره بگم هشت ساله که دارم میگم.

بغض به گلوم چنگ زد.

- البته هفت ساله، یک سال نبودم.

لبخند غمگینی زد و تیرشتش و از تنش بیرون آورد.

- برای من هشت سال، چون حتی وقتی بیهوش بودی هم زیر گوشت حرف میزدم...

(فلش بک)

از بوفه بیمارستان قهوه‌ای سفارش دادم و روی صندلی نشستم، سرم و بین دستام گرفتم و طبق چند ماه اخیر دست به دامن خدا شدم.

- خدایا زخم و برگردون، خودت میدونی هیچکس جای اون نیست،  
خودت میدونی زندگیم بدون اون خرابه، میدونی تازه داشتیم سر و  
سامون میگرفتیم، خودت میدونی بچه‌ی کوچیکم الان باید تو بغل  
مادرش شیر میخورد.

با لرزش موبایلم، اون و از داخل جیبم در آوردم و دستی به چشم هام که  
میسوخت کشیدم.

با دیدن اسم بابک، خیلی سریع تماس و وصل کردم که بلافاصله صدای  
گریه دختر کم به گوشم رسید.  
- الو؟ باربد؟

نفس عمیقی کشیدم تا آرام باشم.

- چرا گریه میکنه؟ شیرش و دادی؟ آروغش و گرفتی؟  
صدای کلافش که به خاطر گریه های گندم بود عصیم کرد.

- هر چی که گفتمی و انجام دادم ساکت همیشه باربد، ساکت همیشه! چه غلطی کنم! مامان نیست، من و بابا هر غلطی کردیم ولی این دخترت آروم نمیگیره.

دستی به شقیقم کشیدم.

- تماس و بذار رو اسپیکر موبایل و ببر سمت گوشش. ولی بهش نچسبون اشعه موبایل برایش خوب نیست!

تنها باشه ای گفت و بعد از گذاشتن تماس رو اسپیکر زمزمه کرد:  
- حرف بزن...

صدای جیغ و گریه‌ی گندم عذابم میداد، دوری و نبودش و نمیتونستم تحمل کنم و با شنیدن صدایش حالم خراب تر شده بود.  
- دخترم؟ گندمم؟ دختر بابا؟

توجهی نکرد و فقط صدایش و بالا تر برد.

- بابک صدا رو بلند کن...

کمی بعد صدای خودمم بلند کردم.

- دختر بابا چرا گریه میکنه؟ چرا بیتابی میکنه؟ چرا دل بابا رو میشکونه؟ گندمم؟ خانوم کوچولوی بابا؟ گریه نکن... میدونی چقدر دل بابا برات تنگ شده؟ میدونی من و مامانی داریم لحظه شماری میکنیم بیاییم پشت بغلت کنم ببوسمت؟ آره دور سر فندقیت بگردم؟

انقدر حرف زدم که ساکت شد و برای لحظه‌ای شک کردم تماس قطع شده!

- بابک؟ هستی؟

چند لحظه گذشت و صدای ارومیش و شنیدم:

- پدسگ خوابید. دهن من و سرویس کرد این همه لالایی خوندم واسه خانوم بعد زرتی قربون صدقه های بابای کند اخلاقش و شنید ساکت شد. بی توجه به حرفی که زد گفتم:

- مامان کجاست؟

صدای بسته شدن در اومد.

- رفته خونهی خاله، امروز گندم و حموم داد، بهش شیر داد، پوشکش و قبل از رفتن عوض کرد، چند ساعت بعد از اینکه مامان رفت دهنش باز شد.

با صدای محکمی گفتم:

- در مورد بچه‌ی من درست صحبت کن بابک خان!

با خنده گفت:

- اوه اوه، پرنسس گندم نعمتی! چشم پادشاه بزرگ؛ حال ماهی چطوره؟

لحن حرف زدنش زیر و رو شد و غم عجیبی توی صداش نشست.

- خسته تر از چیزیم که فکرش و کنی، همش میرم بالا سرش، باهانش

حرف میزنم، صد بار گفتم گوه خوردم بیدار شو هر چی تو بگی، بابک

بیدار نمیشه، صدام و می شنوه ولی نمی خواد بیدار بشه، نمی خواد پیشش  
باشم!

نفهمیدم چشمام خیس شد، با صدای فردی سرم و بلند کردم.  
- آقا قهوتون.

قهوه و ازش گرفتم و مقدار پولی بهش دادم و رفت. بابک گفت:  
- بذار مامانش بره، شاید با صدای اون...

پوزخند تلخی زدم و بین حرفش پریدم.

- اون من و از مامانش هم بیشتر دوست داشت بابک، همیشه میگفت  
محبتی که از تو دیدم و نه مامانم دیدم نه بابام، بابک من تو اوج  
افسردگی و خر بودن ماهبد باهاش آشنا شدم، هیچ وقت یادم نمیره  
داشت چه گوهی میخورد وقتی دیدمش.



بابک به خاطر اومدن مامان تماس و قطع کرد و رفت. قهوه‌ی توی دستم و همونطور داغ داغ خوردم و لیوان کثیف و توی سطل کنارم انداختم و راهی اتاق ماهبد شدم.

با شونه های خمیده و سری افتاده زیر چشمی نگاهی به مادرش کردم که مثل همیشه قرآن به دست روی صندلی نشسته بود و قرآن می‌خوند.

انقدر غرق راز و نیاز با خدا بود که متوجه من نشد، پس فردا قرار بود ماهبد و با پرواز بفرستیم خارج تا بتونیم از اونور با دکتر های بهتری ارتباط بگیریم.

بعد از پوشیدن لباس های مخصوص به کمک پرستاری که سعی میکرد اندامش و بهم بچسبونه وارد اتاق شدم و کنار تختش روی زمین نشستم.

- نمیخواهی پاشی این پرستاره و جر واجر کنی؟ نبودی بینی چطوری

داشت خودش و بهم میچسبوند، اگر بیدار بودی و میدیدیش کل بیمارستان و میذاشتی رو سرت و هر چی از دهننت در میومد میگفتی، من

و هم مجبور میکردی با بی اعصابی ببرمت خونه و کلی سرت داد و بیداد کنم، بگم، ماهبد، کی میخوای ادب یاد بگیری؟ کی میخوای دست از فحش دادن و حرفای زشت زدن برداری و با لطافت و سیاست مشکلائی که داریم و حل کنی؟

سرم و کنار سرش قرار دادم و بوسه‌ای به لاله‌ی گوشش زدم.  
- بعد هم به روش خودم تنبیهت میکردم تا یک داداش برای گندموم بیاریم. توهم ناز کنی و مدام اخم و تخم کنی و از من گلایه کنی و باج بگیری.

سرم و روی تختش گذاشتم و دستش و گرفتم.  
- اون لیستی که نوشته بودی برای سالگرد ازدواجمون و برات خریدم، ولی دیگه کم کم تاریخ انقضاشون می‌گذشت، فرشته پختشون و رفتیم به سگا دادیم، بقیه وسیله‌ها هم باهاش غذا و دسر درست کردیم و بردیم خیریه.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اشک های جمع شده توی چشمم و کنترل کنم تا زخم ناراحت نشه. اروم ادامه دادم:

- ولی تو نبودی که بری به لادن سر بزنی، کلی دلش برات تنگ شده بود، می گفت دوست داره نینیمون و بیینه. می گفت خاله ماهبد چرا دیگه نمیاد پیشم؟ چون نینی دار شدید من و دیگه نمیخوایید؟ انقدر از دوریت بیتاب بودم که یادم نمیاد چی جوابش و دادم و سمت فرودگاه رفتم تا برسم پیشت، تا زیر گوشت حرف بزخم تا بیدار بشی، ولی نمیخوای، تو من و نمیخوای ماهبد، حتی من باعث میشم که دلت نخواد بیدار بشی...

با صدای بوق عجیب دستگاه ترسیده بلند شدم، دکتر و پرستار خیلی زود اتاق و پر کردن و من و بیرون فرستادن، با چشم های که از شدت اشک ریختن می سوخت به شیشه تکیه داده بودم و به پرستار های که دور تا دور تخت ایستاده بودن نگاه میکردم.

مامان ماهبد نزدیک اومد و با دیدن شرایط توی بغلم از هوش رفت...

(حال)

اخمی که روی پیشونیم بود و حفظ کردم و روی تخت نشستم.

- صد سال از اون قضیه گذشت و تو نمیخواهی بگی اون مدتی که من نبودم چیکار کردی و چیکار نکردی، خب نمیدونی من کنجاوم که بدونم؟

شلوارش و هم بیرون آورد و لخت جلوم ایستاد. با هیزی تمام و دهنی که از شدت تعجب باز مونده بود زمزمه کردم:

- بی حیا، چه بدنی داری!

باربد بلند خندید و من ادامه دادم:

- دیووت چه قشنگ میخندی، خاک بر سرت، انقدر قشنگ میخندی و همیشه عن اخلاقی؟!

خیلی زود رنگ عوض کرد و اخم ترسناکی جای اون لبخند دلبر و گرفت.

- من چند دقیقه پیش بهت چی گفتم توله سگ؟ نگفتم بی ادب نباش؟  
نگفتم تنبیه میشی؟ صبر کن بینم...

جلو اومد و من تمام تلاشم و کردم به جز چشماش جای دیگه ای و نگاه نکنم.

- نکنه خودت تنت میخاره و میدونی منظور من از تنبیه چیه! بعد اینطوری پا میذاری رو خط قرمز های من!؟

شونه‌ای بالا انداختم و خیلی ریز از زیر نگاه اتیشیش بیرون اومدم و پا به فرار گذاشتم.

- بعداً صحبت میکنیم بابایی جونم.

از اتاق خارج شدم و با نیش باز سمت آشپزخونه رفتم، پرند پشت میز نشسته بود و برخلاف چند لحظه پیش که حالش بد بود دو لپی در حال

خوردن بود و فرشته در حال پر کردن فنجون های چایی و درست کردن شیشه شیر برای گندم بود.

تازه متوجه شدم گندم و توی اتاق جا گذاشتم و محکم به پیشونیم کوبیدم.

- کدوم خری گذاشت من حامله بشم.

پرنده با دهن پر گفت:

- چی شده؟!

فرشته هم منتظر نگاهم کرد.

- گندم و تو اتاق جا گذاشتم پیش باربد...

پرنده خیلی سریع بلند شد، انگار منتظر بود تا اسم باربد و بیارم، چون با اتمام جلم و آوردن اسم باربد سریع تغییر کرد.

- نگران چی هستی، خودم میرم میارمش.

متعجب نگاهش کردم که مثل برق و باد گذشت و رفت.

توان اینکه کلکی زیر کارهای پرند هم باشه نداشتم.

بیخیال روی صندلی نشستم، از باربد مطمئن بودم، اون کاری نمی‌کرد که من ناراحت بشم.

صبحونه‌ام و کامل خوردم که باربد و پرند هم اومدن، نگاهی به لباس های تن باربد کردم، به کل فراموش کرده بودم که داشت می‌رفت.

دلم نمیخواست بره، بهش عادت کرده بودم، دوست نداشتم تنهام بذاره، ولی به حرف من نبود و باربد بعد از خوردن صبحونه و بوسیدن من و گندم چمدونش و برداشت و سوار تاکسی شد و رفت.

در و بستم و نگاهم و به فرشته و پرند دوختم.

- حالا رو مخ کی برم؟

فرشته زود خودش و ناپدید کرد و پرند من و سمت سالن کشید.

- گندم کو؟

نگاهم به نشیمن خورد که دیدم طبق معمول در حال عشق و حال کردم  
با شکلات های داخل ظرف روی میزه.

روی مبل نشستم و گندم و به حال خودش رها کردم تا خسته بشه و بعد  
از ناهار بخوابه. نیم نگاهی به پرند انداختم که گفت:

- میشه یکم از خودت و استاد نعمتی بگی؟

ابرویی بالا انداختم.

- چی بگم؟ من هنوز کامل چیزی و یادم نمیاد، باربد هم صد بار من و  
پیچونده و نگفته آخر چه جوری باهاش آشنا شدم.



پرنده خندید و دستم و توی دستش گرفت.

- ولی من ریز و درشت آشناییتون و می‌دونم. حتی وقتی توی کما بودی حواسم به رفتارهای استاد نعمتی بود، با دیدنش دعا کردم خدا یکی مثل ایشان و بهم بده.

مشتاق کوسن و توی بغلم گرفتم.

- خب بگو، باربد که نمیگه، حداقل تو بگو، اولین بار کجا همدیگه و دیدیم؟

یک شکلات توی دهنش انداخت و شروع کرد.

- اولین بار که معلمت بود، انقدر دهن به دهنش گذاشتی سعی کرد بچزونتت، میخواست نمره کم کنه ولی مدیر مدرسه فهمید و اجازه نداد بهش...

بقیه حرفاش نشنیدم و به همون یک تیکه از صحبتش دقت کردم تا شاید چیزی یادم بیاد، ولی موفق نبودم و دوباره به حرفاش گوش سپردم.

- کات کردید، اولش که هر دو تاتون سایه های همدیگه و با تیر میزدین، ولی بعدش آشتی کردین، اما مگه آروم میگرفتید؟

دوباره یک شکلات برداشت و نگاه من خیره به موهای طلایی و فر فریش شد، وقتی باربد از خونه رفت شالش و در آورد و من تونستم موهاش و ببینم. حتی اون شب توی اتاق هم حجاب داشت.

سرم و به طرفین تکون دادم تا از فکر در بیام.

- آخر تو پارتی دیدت، بعد هم تو دانشگاه، دقیق یادم نیما، شاید هم اول تو دانشگاه دیدت، بعد تو پارتی! خودت چیزی یادت نیما؟

فرشته با یک سینی شربت نزدیک شد و پایین میل نشست.

- فقط یادم میاد توی یک پارتی گیرم انداخت و بردم بیرون.

نفسم و بیرون فرستادم و دستی به پیشونیم کشیدم.

- حتی فکر کنم اشتباه گفتم، اولین بار من و تو مدرسه دید، ولی بعدش توی پارتی... ولی بعد شد استادم و بعد دوباره تو پارتی!؟

از اینکه هیچ چیزی و سر جاش یادم نیامد ناراحت بودم، شونه ای بالا انداختم و یک شربت برداشتم.

- نمی دونم، هیچی نمی دونم، همیشه قاطی میکنم.

پرند نزدیک اومد و سرش و روی پاهام گذاشت.

- میشه موهام و ناز کنی؟ در عوضش منم از اولین باری که تو و آقای نعمتی و دیدم و برات میگم.

یک تای ابروم بالا رفت.

- مگه نگفتی من و تو همکلاسی بودیم، توی دوران دبیرستان...

پرنده حتی برای چند لحظه به خودش شک کرد و بعد به خودش اومد.  
 - چرا، ولی بعد از اینکه دوباره دیدمت نشناختمت، تو و استاد نعمتی و  
 توی دانشگاه دیدم، داشتید جلوی همه دعوا میکردید.

خیلی دوست داشتم ادامش و بشنوم، با یک دست لیوان شربت و به  
 دهنم نزدیک کردم و با دست دیگه مشغول نوازش موهای فرفری و  
 طلایی پرنده شدم.

- خب، در مورد چی بحث میکردیم؟

پرنده چشمش و بست و فرشته هم یک لیوان شربت برداشت و مقابلم  
 روی مبل تک نفره نشست، چشم های اون هم برای شنیدن ادامه‌ی  
 ماجرا از زبون پرنده دو دو میزد.

پرنده ادامه داد:

- هیچ وقت یادم نمیره، حتی صدای داد و هوارتون هم هنوز توی گوشمه...

(فلش بک)

- من فقط یک دونه آبمیوه خواستم.

طوری فریاد زدم که نگاه همه دانشجو ها به طرفمون برگشت.

باربد هم متقابلاً آروم غرولند کرد.

- گفتم میگیرم، فقط بریم بیرون، گفتم یا نگفتم؟ گفتم یا نگفتم جواب من و بده؟ اون آبمیوه کوفتی و میتونم بیرون از این جهنم دره هم برات بگیرم؟ چرا انقدر بهونه میگیری؟ چه مرگته؟

هیچ جوابی نداشتم که بدم، باربد نگاه عصبی به بچه ها انداخت که همه سرشون و پایین انداختن و مشغول کاری که بودن شدن.

نزدیک شد و خواست بازوم و بگیره که دستم و عقب کشید.

- دستت بهم بخوره همینجا جیغ میزنم.

نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط باشه و داد و پیداد نکنه.

- باشه عزیزم، باشه، آبمیوه میخوای؟ صد مدل و برات میگیرم میذارم

توی یخچال، فقط آروم باش همه فهمیدن حمله‌ای.

شونه ای بالا انداختم و چهره‌ی حق به جانبی گرفتم.

- بفهمن! نکنه از حمله بودن من عارت میشه؟

پشت سر هم نفس های عمیق میکشید، یکی از عادت های که موقع  
عصبی بودن داشت همین بود، یکی از بهترین عادت ها، چون با توجه به  
اخلاق و رفتاری که داشتم باربد خیلی خوب تونسته بود آروم باشه و کنار  
بیاد، هر چند خیلی سعی کرد من وحشی و رام کنه.

دستم و گرفت و این دفعه بدون ملایمت من و به سمتی کشید.

- دهن من و وا نکن ماهبد، برو تو ماشین بشین تا پیام.

شدیداً دلم میخواست برم و به حراست بگم استاد دانشگاه مزاحم شده، ولی حیف که کسی نمونده توی دانشگاه نفهمه ما زن و شوهریم.

با شتاب از کنارش رد شدم و بی توجه به افرادی که مقابلم بودن به همشون تنه زدم و میتونستم حدس بزنم که باربد به خاطر این نوع رفتار زشت من از شرم سرخ و کبود میشه.

(حال)

- یکی از همون افرادی که بهش تنه زدی من بودم، میخوامم پیام جلو ولی انقدر جو متشنجی بود گذاشتم بعداً همدیگه و ببینیم، که نشد.

آخرین مقدار شربت توی لیوان و سر کشیدم و لیوان خالی و داخل سینی  
نقره‌ای روی میز گذاشتم.

- خب، حالا از زمانی که توی بیمارستان بودم بگو، لطفاً. باربد اصلاً در  
این مورد حرف نمی‌زنه.

پرنده زود نشست.

- بذار خودش بگه، شنیدنش از زبون خودش خیلی قشنگ تره، منم توی  
همون بیمارستان بودم، اون موقع فهمیدم حالت خوب نیست و توی  
کمایی.

لبام و غنچه کردم و بی توجه به پازل‌های نصفه و نیمه‌ای که توی مغزم  
چیده شده بود بیخیال موضوع شدم.

اون روز بدون هیچ اتفاق خاص دیگه‌ای گذشت، آخر شب وقتی داشتم  
به گندم شیر میدادم تماس تصویری گرفت و گفت تا زمانی که خوابم



ببره میخواد بمونه و بعد خودش تماس و قطع میکنه، انقدر آروم آروم حرف زدیم که آخر خسته شدم و چشمام روی هم افتاد.

یک هفته گذشته بود که باربد بهم خبر داد باید چمدونم و بیندم و با هواپیمای اختصاصی که قبلاً به خاطر من و وضعیتی که داشتم گرفته بود، آماده پرواز بشم.

حتی نمی‌دونستم مقصد کجاست و باربد جوابی به سوالاتم نمی‌داد، پرند به خاطر اصرار های زیادم با فرشته توی خونه موندن و قول دادم تا بیشتر از یک هفته طولش ندیم و برگردیم.

ساعت ها تند و تند و پشت سر هم می‌گذشتن تا زمانی که دریا رو از پنجره های هواپیما دیدم.

با توجه به لوکیشن مقابلم متوجه شدم رسیدیم کیش و چیزی تا نشستن هواپیما نمونده، درست حدود بیست دقیقه بعد هواپیما روی باند فرود اومد و با چشم دنبال باربد گشتم که کنار یک دویست و شیش سفید ایستاده بود.

با توجه به دیدن پلاک فهمیدم که ماشین مامانه، ولی من هنوز هم نمی‌دونستم چرا اومدیم کیش.

باربد لبخندی زد و آغوشش و برای من و گندم توی بغلم باز کرد، با توجه به دلتنگی های که داشتم توی بغلش فرو رفتم و عطر تنش و بو کشیدم.

- دلم برات تنگ شده بود.

انقدر از حرفی که زدم شوکه شده بود که خیلی سریع ازم فاصله گرفت.

- چی گفتی تو؟

لب گزیدم، عینک دودیش و از روی چشمش برداشت و روی موهاش گذاشت.

- گاز نگیر اون و، تازه خوب شده بود؛ پرسیدم چی گفتی؟

سرم و توی سینهش پنهون کردم و با صدای بلند تری گفتم:

- گفتم دلم برات تنگ شده بود، من و بچمون و تنها گذاشتی رفتی.

میتونستم نامنظم شدن ضربان قلبش و احساس کنم، گندم و از بغلم گرفت و رو به مهمانداری که چمدونم و آورد تشکر کرد.

چرخ چمدون و گرفت و به طرف ماشین رفت.

- سوار شو، زمان برای این دلبری کردنات زیاده، باید بریم فعلا نهار بخوری بعد هم باید بریم یک جایی!

با کنجکاوای که مغزم و خورده بود سوار شدم و به طرف رستورانی حرکت کردیم، نفهمیدم نهار چطور خوردم و چطور تا خونهی خاله رفتیم و گندم و به فرنوش سپردم و دوباره حرکت کردیم.

همش به باربد اویزون میشدم و ازش میخواستم بگه که کجا داریم میریم ولی جوابی نمیداد، تا اینکه مقابل یک بیمارستان نگه داشت.

نگاه نگرانی بهش انداختم و از ماشین پیاده شدیم.

با لبخند سعی کرد آرومم کنه.

- چرا شبیه گربه شدی؟ انگار دارم می برمت بهت جنازه نشون بدم.

مشتی بهش زدم.

- زبونت و گاز بگیر باربد.

خم شد و توی صورتم نگاه کرد.

- اصلا وقتی اسمم و از زبونت می شنوم حالی به حولی میشم.

بغضی که توی گلوم نشسته بود و درک نمی کردم. دلیل نشستنش توی  
گلوم هم نمی فهمیدم، چی شده بود؟

با قدم های کوتاه و آروم سمت در ورودی حرکت کردیم، پاهام همراهی  
نمی کردن و از اینکه به بیمارستان برسم هراس داشتم.

هیچ دلم نمیخواست به بیمارستان برسم، ولی تقدیر با علایق من جلو  
نرفت، باربد من و گوشه‌ای نگه داشت.  
- ماهبد، من و بین.

نگاه از سرامیک های سفید که رد خون روش توی ذوق میزد گرفتم و به  
چشم های آبی باربد دادم.

- فکر اینکه بخوای ضعیف بازی در بیاری و غش و ضعف کنی و از سرت بنداز بیرون. فهمیدی؟ الان هم میریم یک جایی، یکی و بینیم، فقط کافیه کاری خلاف میل من انجام بدی، اون وقت یک راند و میکنم چهار راند و امشب جونی تو تنت نمیدارم.

تند تند سرم و تکون دادم، میخواستم هر چه زودتر بفهمم که به دیدن کی اومدیم.

باربد دستم و بین راهرو های بیمارستان به اینور و اونور میکشید تا اینکه بعد از بالا اومدن پله ها مقابل یک اتاق ایستاد.

با سر به اتاق اشاره کرد.

- بیداره و چشم انتظار تو، تنهاتون میدارم، ولی حرفام و یادت نره.

باز هم سر تکون دادم و بدون هیچ معطلی در و با شتاب باز کردم. نگاهم از دم و دستگاہ دور تا دور تخت به روی تخت و چهره‌ی بی رنگ و روی مامان رفت.

دست روی لب های لرزوم گذاشتم.

- ما... مامان؟

دستاش و به طرفم دراز کرد.

- بیا اینجا، بیا جلوتر.

انگار خواب میدیدم.

جلو رفتم و کنار تختش زانو زدم.

- چی... چی شدی مامان؟ چیکار کردی با خودت؟ این همه دم و دستگاه  
چی؟

لبخندی زد و دستش و روی موهام کشید.

- چرا انقدر آشفته‌ای دختر؟ سن و سالی ازم گذشته، اینکه سخته کنم  
طبیعیه! نیست؟

اخمی کردم و اشک‌های که توی چشمم جمع شده بودن و با پلک زدن  
پس زدم.

- تو فقط چهل و پنج سالته مامان، یعنی چی که طبیعیه؟

دستم و توی دستش گرفت و با اخم مصنوعی گفت:

- نگفتم بیای اینجا برای من عزا بگیری.

لحنش کمی تیره و تار شد

- ترسیدم، ترسیدم نکنه بمیرم و دیگه نینمت، ببخشید که باربد و تو و  
کشوندم اینجا، دلم طاقت نداشت که نیتمتون.

بغضم و قورت دادم.

- نگو اینجوری مامان، نگو تروخدا.



- بیا بغلم بوست کنم، دلم نمیاد گندم و بیارید اینجا، ولی دلم برای اون نوهی قشنگم تنگ شده. دعا کن پیام بیرون، می خوام بر اش تولد بگیرم، اش دندونی نتونستیم درست کنیم، اونم می خوام درست کنم.

نفس عمیقی کشیدم و غر زدم:

- مامان توی این موقعیت واقعا به فکر آش دندونی درست نکرده‌ی گندمی؟

ضربه‌ای به دستم زد و باز اخم کرد.

- همین یک نوه و که بیشتر ندارم. دلم میخواد اش دندونی درست کنم و اسش، حسودیت میشه؟

با صدای باز شدن در، سر هر دومیون به طرف در کشیده شد.

باربدر سرش و داخل کرده بود و با لبخند بهمون نگاه میکرد.

- عزیزم بیا بیرون دیگه، دکتر میخواد چکاپ کنه.

سرم و تکون دادم و با بوسیدن گونه‌ی مامان از اتاق خارج شدم.  
 بدن لرزوم و توی بغل باربد انداختم، روی صندلی های راهرو نشستیم و  
 بی حرف به زمین خیره شدیم.

چند دقیقه نگذشته بود که صدای باربد و شنیدم:

- سال پیش این موقع منم توی بیمارستان بودم، نمی‌دونم چند ماه اینجا  
 بستری بودی، دلم طاقت نمی‌آورد ماه بر جنب و جوشم و روی تخت بی  
 جون بینم.

انگار دیدن مامان توی اون وضعیت تمام جون و انرژی که داشتم و  
 گرفته بود، چشمام خمار بود، سرم و روی پاهای باربد گذاشتم و پاهام و  
 روی صندلی دراز کردم.

- پاشو اینجا خواب، بدنت درد میگیره.

چشمام و بستم و دستش و گرفتم.

- همیشه بازم تعریف کنی؟ همیشه بازم بگی چه اتفاقی بینمون پیش اومده؟

چشمای اشکیم و به چشم های براق باربد دادم.

- خسته شدم، دلم میخواد همه چیز یادم بیاد، همش تیکه تیکه مثل فیلم از جلوی چشم میگذرن، چند روز پیش پرند یک چیزی تعریف کرد، ولی اصلا توی ذهنم نیومد، فقط صداهایی توی گوشم بود، اون صداها هم صدای پر از حرص تو بود.

اروم خندید.

- پاشو، میریم یک جایی، مامانت الان دیگه باید بخوابه، میریم دور می‌زنیم...

از روی صندلی بلندم کرد.

- به به میدم به دختر لوسم، بعد هم براش اتفاقاتی که یادش نمیاد و تعریف میکنم و تمام جاهای که باهم رفتیم و میریم.

شاید کمی حالم با حرف های که زد بهتر شد. دستم و گرفت و خواست  
از راهرو خارج بشه که صداش زدم.

- مامانم، می خوام برم خدافظی کنم ازش.

دستم و کشید و کنار خودش نگاهام داشت.

- الان خوابه، به خاطر آرامبخش و دارو های که بهش میزنن.

نگاهی به ساعت دور مچش انداخت.

- چهار پنج ساعت دیگه بیدار میشه و من توی این چهار پنج ساعت

وظیفم اینه تمام وقتم و در اختیار زنم بذارم.

لبخند خجلی زدم و باهم حرکت کردیم، توی طول راه فقط دعا میکردم

هر چه زودتر مامان خوب بشه و برگرده خونه.

باربد جلوی یک پارک ایستاد و از دکه‌ی کوچیک کنار خیابون دوتا یخ

در بهشت خرید و روی نیمکت ها نشستیم.

باربد کمی از یخ در بهشتش و نوشید و لب زد:

- خب، از کجا برای دخترم بگم؟

با اشتیاق نصف یخ در بهشتم و نوشیدم و با همون دهن پر جواب دادم:

- از بیمارستان...

باربد پوکر فیس نگاهم کرد.

- چرا گیر دادی به این؟

نوشیدنی و قورت دادم.

- چون همش از جواب فرار میکنی.

لیوان یک بار مصرف و روی نیمکت گذاشت و دستم و کشید تا توی

بغلش بیفتم.

- باربد زشته وسط پارک آخه؟

چپ چپ نگاهي بهم انداخت.

- مگه داريم چيكار ميكنيم؟ درضمن زمني، مالمی، جونمی، عمرمی،  
حقمی، تو رو بغل نكنم کی و بغل كنم.

چشمام و توی حدقه چرخوندم.

- عملیات موفقیت آمیز بود، خر شدم!

بلند خندید و من مثل همیشه محو لبخند و قهقهه‌اش شدم.

- اینجوری توی خیابون نخند!

چشماش شیطان شد.

- جون، غیرتی شدی؟

اداش و درآوردم و تا آخر محتویات داخل لیوان و سر کشیدم.

- خب، یخ در بهشتم تموم شد و تو هنوز هیچی نگفتی، برای همین جریمه میشی و یک یخ در بهشت دیگه باید بگیری...

اخم کرد و نصف لیوان و خورد و باقیش و جلوم گرفت.

- خودت خوب میدونی چقدر از این آت و آشغال ها بدم میاد و این فقط به خاطر این بود که یکم بهت خوش بگذره، ولی دیگه پرو نشو!

نفسم و بیرون فرستادم.

- باشه، حالا بگو خون به جیگرم کردی.

باز هم خندید.

- از وزه بودنت بگم یا گربه‌ی شرک بودنت؟

با هیجان لب زدم:

- از اینکه چطوری دهنتم و سرویس می‌کردم بگو.

(فلش بک)

- خانوم شایسته، سرتون روی ورقه‌ی خودتون باشه.

پشت چشمی برایش نازک کردم و خودکارم و بین دستم تکون دادم.  
مرتیکه دیووت به مریض بودنم میگه دلیل غیر موجه، درسته مریض  
نبودم، ولی اون از کجا میدونست؟ هر کس مریض باشه و گواهی بیاره  
میشه دلیل موجه.

سرم و روی میز گذاشتم و تصمیم گرفتم تا یکم خودم و مظلوم کنم.  
صدای قدم‌های رو مخش به گوشم می‌رسید، میدونستم داره مثل سگ  
نگهبان دنبال یکی می‌گرده تا یک راست بفرستتش دفتر.



ولی تو این کلاس هیچ کس کله شق تر از من نبود و همیشه روی من فریک داشت.

- خانوم شایسته، خوش میگذره بهتون؟

وقت نمایشم رسیده بود.

دستم و روی شکمم گرفتم و آروم سرم و بلند کردم و با چهره‌ای نالون و پر نفرت جواب دادم:

- اگر شما مزاحم نشید، هی بدک نیست!

چشم غره‌ای بهم رفت و با کف دست همچون پنجول خرسش روی برگه‌ی سفیدم کوبید.

- بنویس، تنها کاری که میتونم بکنم اینه، ده و برات پونزده حساب کنم، اونم به خاطر اینه که درست خوبه. یالا، وقتت داره می‌ره.

چشمام و ریز کردم و مقابل چشم بچه‌های که به سمتون برگشته بودن گفتم:

- شما خواهر دارید استاد؟

مشکوک ابرویی بالا انداخت.

- اولاً استاد نه، آقای نعمتی، ثانیاً، خیر، ثالثاً به شما مربوطه؟

با بی‌خیالی شونه‌ای بالا انداختم.

- نه ربطی نداره، ولی حتماً داداش دارید دیگه، بالاخره باید یکی توی

خونه باشه بتونید سرویسش کنید، حالا همون داداشتون، وقتی ختنش

کردن فرستادینش مدرسه امتحان بده؟

صورتش کم کم سرخ شد و صدای هین گفتن‌های بچه‌ها بلند شد.

- خانوم شایسته، رفتارهای ناشایستتون اصلاً مناسب کلاس نیست!

دستم و روی شکمم که ناگهانی تیر کشید مشت کردم.

- دبی صاحب چطور دلت میاد به من پریود زور یکی وقتی دارم از درد

جر میخورم.

انگار واقعا زمان پریودم رسیده بود که احساس کردم تنم بی جون شد و سرم روی میز افتاد.

کمی گذشت صدای پیچ بچه ها با داد باربد خفه شد.  
- یکی بره خانوم نظامی و صدا کنه، زود باشید.

سرم و کج کردم تا بینم کی میره، ولی انگار کل کلاس قصد پیچوندن امتحان و داشتن و خیلی زود کلاس خالی شد و اون ایل مغول رفتن تا به معاون لعنتی بگن بیاد.

چشمام داشت روی هم میفتاد که صداش و شنیدم.

- پاشو؟ الو؟ شایسته؟ عزیزم پاشو؟

انگار لحن مظلوم و ترسیدش باعث شد دلم حالی به حولی بشه و بخوام ناز پیام.

- درد... درد دارم... دارم میمیرم، خیلی دیوٹی استاد.

خم شد و دستش و زیر بغلم گرفت و بلندم کرد، لبش روی مقنعه‌ام به  
گوشیم چسبید.

- قربون اون بی تربیت بودنت برم، غلط کردم پاشو!

به گوشام شک کردم، معلم؟ اونم نعمتی گند اخلاق و پاچه گیر داشت  
می گفت قربونت برم؟! غلط کردم؟! صد در صد توهم زده بودم.

کشون کشون تا جلوی در کلاس برد که همون موقع در باز شد و معاون  
با چشم های ترسیده بهم نگاه کرد.

- شایسته؟ چته؟

هیچ تصویر واضحی نمی دیدم و فقط صداها برام شفاف بود.

- فکر میکنم، ماهانست، بهتره بهش یک چای یا قرص بدید...

نظامی دستش و زیر بغلم گرفت و به همراه یکی از بچه های دیگه کمک کرد تا سمت دفتر برم.

بعد از اینکه سر و وضعم و درست کردم، یک لیوان چای و یک مسکن بهم دادن، به سمت اتاق لولایی که موکت بود و برای مواقع اضطراری، هدایتم کردن و بهم بالشت کوچیکی دادن تا استراحت کنم.

چیزی نگذشت که چشم هام خیلی زود گرم و با صدای بد زنگ باز شد. گیج و گنگ نگاهی به اطراف کردم، بدنم خیس عرق شده بود و زیاد توی حال خودم نبودم، با باز شدن در نشستم که مریم و دیدم، کیفم و کنار در گذاشت.

- اگر بهتری پاشو برو دفتر. کارت دارن.

تنها سرم و تکون دادم، گیج خواب بودم و موهای که به گردنم چسبیده بود کلافم میکرد.

بلند شدم و بعد از برداشتن کولم‌ام راهی دفتر شدم.

- خانوم؟ با من کار داشتید؟

صدام بر خلاف همیشه از ته چاه در می‌ومد، حتی شک کردم که صدام و شنیده باشن، توی دفتر همه معلم‌های مرد و زن و مدیر و معاون دور هم نشسته بودن و این من و بیشتر معذب می‌کرد.

نعمتی با چشم‌های نگرانش بهم خیره شده بود، بی توجه چشم‌غره‌ای نثار ریخت نحسش کردم و منتظر آقای رحمانی، مدیر که یک فرد مسن بود، ایستادم.

همسرش که جزئی از کادر مدرسه بود بیرون اومد و دستش و دور کمرم حلقه کرد.

- مادرت زنگ زد گفت نمیتونه بیاد دنبالت، خودت باید بری. ولی با این وضعیت اگر می‌خوای برات یک تاکسی بگیرم.

سرم و به طرفین تکون دادم.

- نیازی نیست خودم میرم.

از پنجره های راهرو نگاهی به بیرون انداخت.

- هوا ابری، احتمال اینکه بارون بیاد زیاده بهتره...

دستش و از روی کمرم برداشتم و باز تکرار کردم که نیازی نیست و با

یک خداحافظی کوتاه کیسه‌ای که شامل لباس های کثیفم بود و دستم

داد و مدرسه و ترک کردم.

بیخیال با شونه های افتاده و دردی که با برداشتن هر قدم بیشتر و بیشتر

میشد توی پیاده رو سمت خونه میرفتم.

به خاطر نزدیک بودن خونه به مدرسه باید خداروشکر میکردم ولی

دردی که داشتم باعث میشد از زمین و زمان بنالم و هر چی از دهنم در

میاد و نثار روح و جسم اون نعمتی زردآلو کنم. هم شبیه زرد آلو بود و هم خورشید، مونده بودم بین اون دو تا تا بهترین و براش انتخاب کنم.

مرتیکه یابو فکر نمیکنه یک دختر وقتی میگه نمیتونه امتحان بده و نخونده یعنی چی!

با عصبانیت سنگی که جلوی پام بود و شوت کردم که ناگهان صدای برخوردش به یک شیِ فلزی و شنیدم، با رنگ و روی که مطمئن بودم پریده سر بلند کردم که نگاهم به دویست و هفت مشکی رنگی خورد.

سنگ نسبتاً درشتی که جلوی پام بود محکم به در شاگرد برخورد کرده بود و تو رفتگیش از اون فاصله هم مشخص بود.

سرم و پایین انداختم و به قدم هام سرعت بخشیدم تا هر چه زودتر به خونه برسم و گند بیشتری نزنم.

هنوز فاصله‌ی زیادی از اون ماشین نگرفته بودم که کنارم ترمز کرد.



لعنتی به شانس قشنگ و همچون گلم فرستادم و چشمام و محکم روی هم فشار دادم.

وضعیتی که توش بودم اصلا مناسب برای راننده‌ی داخل ماشین نبود.

داشتم پشت سر هم جواب های احتمالی می ساختم که صدای نعمتی و شنیدم.

- سوار شو.

شونه هام پرید و به عقب برگشتم.

عینک دودیش و از روی چشماش برداشته بود و سر تا پام و رصد میکرد.

- سوار شم؟ که چی بشه استاد؟

با رعد و برق بلندی که اومد، نگاه هر دو به آسمون کش رفت.

- تو این وضعیت تا تو بررسی خونه شب شده، سوار شو می رسونمت.

پوزخندی زدم و نزدیک ماشینش شدم، هر دو دستم و لبه‌ی شیشه گذاشتم و سرم و کمی داخل ماشینش بردم که بوی عطر خنکش زیر بینیم پیچید.

- از کی تا حالا راننده‌ی بچه‌های مدرسه شدید استاد؟ شغل دومتونه؟

توی صورتش هیچ تغییری ایجاد نشد.

- سوار میشی یا سوارت کنم؟

نگاه تمسخر آمیزی بهش کردم.

- نه بابا؟ چه جوری میخوای سوار کنی؟ یک نگاه به اطراف...

سرم و بالا آوردم و خواستم اشاره‌ای به آدم‌های داخل خیابون کنم که هیچ کس و ندیدم.

مگه میشد؟! همین چند لحظه پیش اونجا پر آدم بود!

- یخ نزدی هنوز؟

بهش نگاه کردم که اشاره‌ای به لباسام کرد. نگاهم و به خودم دادم و دیدم چیزی شبیه موش اب کشیده شدم!

اگر میخواست به راحتی و به زور سوارم میکرد، شکی توش نبود و سلیطه بازی هم جواب نبود.

پس مثل یک دختر خوب و متین توی ماشینش نشستم و بی حرف به رو به رو خیره شدم. شیشه رو بالا داد و درجه‌ی بخاری رو بیشتر کرد.  
- الان گرم میشی.

مغرورانه دست به سینه شدم کمرم و خیلی راحت به صندلی تکیه دادم.  
- سردم نبود که بخ...

هنوز حرفم کامل نشده بود که دوتا عطسه پشت سر هم خیلی شیک و مجلسی جلوی اون زردآلوی نرسیده ضایعم کردن.

تک خنده‌ای کرد و با عوض کردن دنده و کشیدن ترمز دستی حرکت کرد.

- خانوم مروت می‌گفت خونتون نزدیکه! کجاست؟

انقدر فضای گرم ماشین بهم حال داده بود که نفهمیدم کی و چطور لبخند دلنشینی روی لبم نشست.

- اوهوم، همین چند تا کوچه پایین تر.

کتونیای گلیم و درآوردم و چهارزانو روی صندلی نشستم و کوله‌ام و توی بغلم گرفتم.

- آذر سی و سه، انتهای کوچه.

سرم و به شیشه چسبوندم و گوش به صدای بارون که با شدت به شیشه میخورد سپردم. خیلی طول نکشید که صدای نکره‌ی زردآلو باعث بهم زدن آرامشم شد.

- این آدرسی که میگی برای دو تا چهار راه پایین تره.

باز لبخند زدم.

- اوهوم.

سنگینی نگاهش و احساس کردم و چیزی نگفتم و سکوت و انتخاب کردم، تا بلکه خفه خون بگیره و آرامش قشنگم و بهم نزنه.

اونم که انگار متوجه شده بود با حرف زدن فقط رو نرو من راه می‌ره سکوت کرد، اما صدای لعنتیش و حرفی که توی کلاس زد توی گوشم اکو شد.

- قربون اون بی تربیت بودنت برم، غلط کردم پاشو!

چشمام و بستم و بعد از دو سه تا عطسه‌ی دیگه به تیپ و قیافه‌ی  
 زردآلوی کنارم فکر کردم.  
 درسته پسر های مشکی و بیشتر از بور دوست داشتم، ولی خب، زردآلو  
 جای فکر کردن هم داشت!

داشتم با خودم دو دوتا چهارتا میکردم که ماشین و کنار خیابون نگه  
 داشت، چشم های خمار خوابم و باز کردم و به اون قیافه‌ی اخم آلوش  
 نگاع کردم.

تنها کیف پولش و از داخل کیف چرمش برداشت و از ماشین پیاده شد،  
 با اون قیافه‌ای که گرفته بود دوست نداشتم باهاش هم کلام بشم،  
 مسیری که می‌رفت و دنبال کردم و به یک کافه که اسمش لاته بود  
 رسیدم.

از فکر به اینکه رفته چیزای خوشمزه بگیره ای دهنم و قورت دادم.  
 - قربونت برم نعمتی جون.

دوباره چشم بستم و یکم چرت زدم، با باز شدن در و نشستنش توی ماشین بوی عطر تنش به همراه بوی وانیل و شکلات و قهوه توی کابین ماشین پر شد.

چشم هام و باز کردم و بهش نگاه کردم، دوتا لیوان توی جعبه‌ی مقوایی و دوتا تیکه کیک وانیلی و شکلاتی توی دستش بود.

- چقدر جنتلمنی بابا، بده بخوریم.

نگاه چپ چپی بهم انداخت.

- مگه مال توئه؟

دروغ بود اگر میگفتم توی برجکم نخورد. به خاطر قاطی کردن هورمون هام چشمام سریع پر از اشک شد و رو ازش گرفتم.

- خودت کوفت کن بابا، نخورده‌ی بدبخت.

- مراقب حرف زدنت باش ماهبد!

طوری غریب که دلم میخواست همون لیوان کاغذی و محتوای روش و  
تو حلقومش کنم و دهنش و با چسب ببندم.

سرم و بگردوندم و به چشم های وحشیش خیره شدم.

- چشم استاد! امر دیگه؟

به خودم اومدم، اصلا چرا نشسته بودم توی ماشینش و منتظر بودم من و  
برسونه؟

کیفم و برداشتم و همون حین که داشتم کفش می پوشیدم صداش و  
شنیدم.

- کجا شال و کلاه میکنی؟

برگشتم و بهش توپیدم:

- به تو چه؟ ها؟ به تو چه؟



بند کفش هام و که بستم دستم و روی دستگیره گذاشتم که صدای قفل  
مرکزی و شنیدم.

مشتی به شیشه زدم که دستم درد گرفت.

- باز کن این بی صاحبو.

انگشت اشاره‌ی دست آزادش و روی بینیش گذاشت.

- هیس... این همه علم شنگه برای چیه؟

صادقانه جواب دادم، ولی نه یک جواب عادی، طوری جیغ و داد کردم که  
گلوی آسیب دیدم که باعث و بانیش زیر بارون بودن بود، سوخت.

- به خاطر اینکه توی نخورده یک کیک ندادی بهم و من از گشنگی و

درد پریودی بی موقعه‌ی لعنتی عوضی بی صاحب شدم گش...

با فرو رفتن یک تیکه کیک شکلاتی توی دهنم با لذت مشغول جویدن  
شدم و چشمام و بستم.

- وحشی می‌شی چرا یهو؟

چشمام و مظلوم کردم و به انگشت های خامه‌ایش خیره شدم.

- همین فقط؟

چشماش می‌خندید ولی صورتش از عصبانیت به کبودی میزد.

- شرط داره!

کیک و کامل قورت دادم و نگاه از اون انگشت های شکلاتی گرفتم.

- هر چی باشه قبوله!

کولم‌ام و ازم گرفت و روی صندلی عقب پرت کرد، ظرف کیک ها و جعبه‌ی نوشیدنی و روی پاهام گذاشت و ماشین و حرکت داد و وارد کوچه‌ی بن بست شد.

نگاه مشکوکی بهش انداختم و آب دهنم و با ترس و لرز قورت دادم.

- چرا اومدید اینجا؟

ماشین و خاموش کرد و صندلیش و عقب کشید، با فکر های شومی که  
توی سرم اومد بدنم گر گرفت و صورتم سرخ شد.

- چیکار می کنی؟

با چشم های براقش نگاهم کرد و روی پاهاش ضربه زد.

- بیا تو بغلم، بهت کیک میدم!

با حرفی که زد دندون روی هم ساییدم و لیوان های قهوه و روی تنش  
انداختم که صدای دادش بلند شد.

- چیکار میکنی احمق؟

سریع در ماشین و باز کرد و بیرون پرید و لباسش و از بدنش فاصله داد.

از موقعیت استفاده کردم و ظرف های کیک و برداشتم و کوله ام و چنگ  
زدم و از ماشین پیاده شدم.

بدو بدو خودم و به سر کوچه رسوندم و داد زدم:

- بابت کیک ممنون نیستم، وظیفه بود استاد!

(حال)

نگاه متعجبی به پاهاش کردم. درست جای حساسش! با خجالت و حرص

نگاهی به اطراف کرد تا مطمئن بشه کسی نمیبینتمون.

- به چی زل زدی تو؟

با دهن باز نگاهم و به چشم‌هایش کش دادم.

- چطوری عقیم نشدی؟ مگه داغ نبود؟

دستم و گرفت و بلندم کرد.

- با این چیزا عقیم نمیشم خیالت راحت من فعلا چند تا بچه می‌خوام

حواسم بهش هست که از کار نیفته!

(یک هفته بعد)

تقویم و چک کردم و با دیدن تاریخ چشمام گرد شد، به کل فراموش کرده بودم تولدشه! سریع بلند شدم و توی ذهنم برنامه میچیدم، همون حین با موبایلم دنبال یک قنادی خوب بودم.

نفهمیدم چه لباسی تنم کردم فقط این و میدونستم که هر چه سریع تر باید از خونه خارج بشم و چیزهای که نیازه و تهیه کنم.

مامان با دیدن وضعیتم همون طور که گندم و ظرف غذاش دستش بود روی مبل های که به تازگی عوض کرده بودیم نشست.

- کجا با این عجله؟ خیر باشه؟

شالم و روی سرم مرتب کردم و داخل کیفم و چک کردم تا یک وقت چیزی جا نذارم.

- امروز تولده باربده!

مامان ریز ریز خندید.

- نمردیم و تو یک چیزی یادت موند دختر.

حرصی نیم نگاهي بهش انداختم.

- به جای تیکه انداختن به من، این و بگو، قرص هات و خوردی؟

حواست بهشون هست؟

قاشق و از سوپ پر کرد و توی دهن گندم گذاشت.

- بله، حواسم هست، حالا تو جواب من و بده، چرا الان یادت اومده که

باربد تولدشه؟

کلافه از پیدا نکردن سوئیچ ماشین جواب مامان و دادم:

- داشتم تاریخ پریودم و چک میکردم خیلی وقته گذشته؛ معلوم نیست

این سوئیچ و کدوم گوری گذاشته.

سرم و به عقب کشیدم و فرشته و با صدای بلند صدا زدم که مامان ناباور  
گفت:

- نکنه حامله‌ای دختر؟

چند ثانیه طول کشید تا حرف مامان و هضم کنم، با صدای تحلیل رفته‌ای  
لب زدم:

- چی؟... حامله؟

- وای خدا چشم روشن، خانوم حامله‌اید؟ ای خدا شکرت، آقا باربد حتما  
خوشحال میشن!

برگشتم و چشم غره‌ای نثار قیافه‌ی شاداب فرشته کردم.

- نه به داره نه به باره، فعلا تولد و بچسبید؛ تو میدونی سوئیچ این ماشین  
سیاهه کجاست؟

سرش و تکون داد و رفت تا سوئیچ و بیاره.

- مامان حواست به گندم باشه، باربد زنگ زد بگید خوابم حالمم خوب نیست، حواستون باشه سوتی ندید، بذارید همینطور اخلاق نداشته باشه به خاطر فراموش کردن تولدش.

مامان ظرف غذا رو روی میز گذاشت و دور دهن گندم و پاک و پیشبند عروسکی و از دور گردنش باز کرد.

- یعنی چی دختر؟

فرشته با سوئیچ نزدیک شد و کف دستم گذاشت.

- از صبح شبیه برج زهرمار بود و همش میگفت حواست باشه چیزی و فراموش نکنی، نگو آقا داشته با تولدش اشاره میکرده.

مامان خندید و گندم و روی زمین گذاشت.

- راست میگه پسر، این همه کار کرد واست، باید یک تولد خوب بگیری یا نه؟



برای بار آخر خودم و توی آینه های چهار تیکه روی دیوار کنار در چک کردم.

- فعلا همین و داشته باشه تا براش تو یک باغی چیزی تولد بگیرم، بلکه چشم اون پریناز عفریته هم در بیاد.

مامان از روی مبل بلند شد و بعد از باز کردن روسریش و انداختنش روی مبل پشت سرم ایستاد.

- جریان پریناز دیگه چیه؟ چه خبره مگه؟

بوسه ای به گونه های قرمزش زدم و کفش هام و پوشیدم.

- برگشتم بهت میگم، فعلا دعا کن بعد از یک سال و دارم پشت فرمون می شینم خدا بخیر کنه.

سرم و بالا آوردم که با اخم غلیظ مامان رو به رو شدم.

- صد بار نگفتم اینطوری حرف نزن؟ پاشو، پاشو برو خدا به همراهت، هر جا رسیدی زنگ بزن، اینطوری میگی دل نگرون میشم.

هر چی دقت میکردم متوجه می‌شدم مامان بعد از سگته‌ای که رد کرده بود خیلی مهربون تر شده بود.

- چرا بر و بر من و نگاه می‌کنی لبخند ژکوند میزنی؟ د برو دیگه ساعت دو شد!

هول هولکی سوار ماشین شدم و کیفم و روی صندلی شاگرد پرت کردم، با صد تا آیت و الکرسی ماشین و روشن کردم، نیاز به بنزین داشت و اولین مقصد پمپ بنزین بود.

با سرعتی که خودمم باور نداشتم، به پمپ بنزین رسیدم و بعد از پر کردن باک ماشین سمت نزدیک ترین فروشگاه رفتم تا مواد غذایی لازم و تهیه کنم، در همون حینی که سبد و توی دستم از این لاین به اون لاین فروشگاه میکشوندم با بابک تماس گرفتم.

- خروس از کدوم طرف قد قد کرده؟

چند بسته خمیر هزارلا برداشتم و داخل سبد انداختم.

- به جای تیکه انداختن به مامان و بابات بگو امشب می خوام تولد بگیرم، دوست داشتن میتونن بیان، دوست نداشتن هم که چه بهتر.

- این چه حرفیه عروس؟ مگه میشه تولد پسرم نرم؟ میاییم، ساعت چند میاییم؟

باورم نمیشد که اون معصومه خانوم باشه که اینطوری تحویلم گرفت.

- راستش، یعنی، سلام، خوب هستید؟ باربد تا ساعت نه شب تو جلسست، فکر کنم دیر برسه، ولی شما هر وقت دوست داشتید تشریف بیارید!

بعد از کلی تیکه و تعارف تماس و قطع کردم، خواستم شما صندوق برم که نگاهم به خانومی که توی لاین بهداشتی بود خورد.

با تردید نزدیک شدم که لبخند عمیقی به روم زد.

- چیزی نیاز دارید؟

لبخند کج و معوجی زدم.

- بیبی چک هم دارید؟

سرش و تکون داد و به سمتی اشاره کرد، سبد و همراه خودم کشیدم که بین قفسه های نوار بهداشتی و دستمال کاغذی، به بیبی چک ها و وسایل جلوگیری که به چند تا آویز، آویزون بودن اشاره کرد.

- مدل های مختلفی داریم، اینا از همه مدل ها بهترن، یکی کافیه؟

آب دهنم و قورت دادم.

- از هر مدل یکی بده!

دختر که سعی می کرد لبخندش و پنهون کنه، سری تکون داد و از هر پنج مدل بیبی چک، برام توی سبد گذاشت.

- چیز دیگه ای نیاز ندارید؟

سرم و به طرفین تکون دادم و بعد از یک تشکر کوتاه و جواب منفی، خرید ها رو حساب کردم و به سختی روی صندلی های عقب جا دادم، دوباره ماشین و به راه انداختم و سمت قنادی رفتم.

نگاه سر سری به کیک ها انداختم و با دیدن کیک زردی که روش خورشید و ماه بود، لبخندی زدم و از داخل یخچال برداشتم، بین شمع ها ایستادم و بعد از کلی حساب کتاب، شمع با عدد شیش و سه و برداشتم و روی جعبه‌ی تلقی کیک تحویل صندوق دادم.

مجدداً بعد از حساب کردن، با احتیاط کیک و روی صندلی جلوی گذاشتم و راهی خونه شدم، خوشحال و خورسند موزیکی پلی کردم و پام و روی پدال گاز فشردم و وارد کوچه شدم که کامیونی جلوم پیچید.

با شتاب پام و روی ترمز زدم و لحظه‌ای نفس کشیدن و از یاد بردم. بوق کامیون انقدر بلند و کش دار بود که من و به خاطرات گذشته و اون تصادفی که جلوی چشماش نقش بست، کشوند.

(فلش بک)

- من دخترم و میخوام، اون مرد به من خیانت کرد خانوم محبی  
متوجه اید؟

فرمون و بین دستام فشار میدادم و سعی میکردم با داد و فریاد و کیلی که  
با کلی پول راضی به قبول کردن پروندم کرده بودم و متقاعد کنم.  
- خانوم شایسته، شما نیاز دارید به مدرک، نمی‌تونیم اثبات کنیم که  
آقای نعمتی به شما خیانت کردن.

اشک توی چشمام حلقه زد و بغض راه گلوم و بست.  
- خودم دیدمشون، خودم توی اتاق اون دختره توی خونشون دیدم، من  
بچم و سپردم برم دکتر ولی شوهر من با دختر خالش...

نتونستم جلم و کامل کنم و چشمام و با درد بستم وقتی صدای وکیل  
توی گوشم پیچید خواستم چشم باز کنم اما با صدای بلند بوق کامیون و

برعکس شدن ماشین و برخورد محکم سرم به فرمون همه چیز جلوی  
چشمام تیره و تار شد.

(حال)

ماشین و داخل پارکینگ پارک کردم و از مسلم که مثل همیشه دور باغ  
میپلکید خواستم تا کمک کنه و خریدها رو تا دم در بیاره.

در و باز کردم و با صدای بلند داد زدم:

- مامان؟ فرشته؟

- خانوم؟ اومدید؟

کیک و دست فرشته دادم.

- این و بذار یخچال بیا کمک.

چشمی گفت و بدو بدو رفت و برگشت. کیسه های خرید و از مسلم می گرفتم و دست فرشته دادم، باقی خرید ها هم برداشتم و وارد آشپزخونه شدم.

تنها با درآوردن مانتو و شالم، و پرت کردنش جلوی در آشپزخونه و شستن دست هام، مشغول پختن بورک مرغ، لازانیای گوشت و سالاد سزار و سوپی که از باربد شنیده بودم باباش خیلی دوست داره شدم.

مواد لازانیا و آماده کردم و به فرشته سپردم تا توی پیرکس های که روی میز بود، با کلی پنیر و قارچ اون و آماده کنه و کنار بذاره.

مواد بورک هم آماده کردم و مثل آماده کردن لازانیا اون و به فرشته سپردم. مامان که گندم و تازه خوابونده بود مشغول پختن سوپ شده بود و من در حال تست کردن نون های سالاد بودم که تلفن زنگ خورد.

زیر گاز و کم کردم و تماس و وصل.



- الو؟ ماهبد؟

لیوان آبی که تازه وقت کرده بودم از صبح بخورم و سر کشیدم.

- میشنوم، چیزی شده؟

صداش دلگیر بود.

- نه، زنگ زدم بگم شب بریم خونه‌ی مامانم اینا، زنگ زدن دعوت

کردن، فکر کنم خبریه.

طوری با غم و اندوه حرفش و زد که خندم گرفته بود.

- آها، چه خبری؟!

صداش از غمگین بودن به عصبانیت تغییر کرد.

- نمیدونم، لابد یک خبری هست، آماده شو اومدم میریم.

تنها باشه‌ای گفتم و برای اینکه بیشتر حرص بخوره تماس و توی روش  
 قطع کردم. تلفن و روی میز گذاشتم و دست به کمر اداش و درآوردم  
 - بریم خونه‌ی مامانم اینا فکر کنم خبریه! اون مامانت اینا حتی یادشون  
 نبود تولده شازدشونه! من گفتم، من!

طوری با غرور جمله‌ی آخر و گفتم که فرشته و مامان بلند زدن زیر  
 خنده.

- نخندید به من، یالا خانوما یالا، زود آماده کنید امشب قراره نامادری  
 سیندرلا بیاد.

خواستم سمت گاز برم که باز تلفن زنگ خورد، تماس و وصل کردم و  
 منتظر صدای باربد بودم که برعکس خواسته‌ام صدای معصومه خانوم  
 توی گوشم پیچید.

- الو؟ عروس؟ امشب رضوان و پریناز جون هم میان. مشکلی که نداره؟

زیر لب زمزمه کردم:

- مرده شور پریناز و ببرن ایشالله به حق پنج تن و آب عبا.

گلوب و صاف کردم و با کلی عشوه و ناز گفتم:

- سلام مامان جون، نه این چه حرفیه قدم خاله رضوان جون روی چشم  
حتما بگید بیان.

معصومه خانوم هم انگار که حوصله‌ی حرف های بیشتری نداشت تنها  
چهار تا قربون صدقه رفت و با یک باشه خداحافظی کرد و تماس و قطع  
کرد.

تلفن و توی دستم فشردم و پر حرص از بین دندون های فشرده شدم  
غریدم:

- یک جوری دهن این پریناز جون و جر بدم که هیچ جراحی نتونه  
درستش کنه.

مامان نگاه چپ چپی بهم کرد.

- فکر میکردم باربد تونسته از پس این زبونت بر بیاد، ولی انگار از پس هیچ کس بر نمیاد.

پشت چشمی نازک کرده و شونه‌ای بالا انداختم.

- حالا که اینا دارن میان، این چیزایی که آماده کردیم کمه، چی بذارم دیگه؟

نگاهی به ساعت انداختم که عقربه‌ها ساعت شیش و نشون میدادن. مامان که کارش با سوپ تموم شده بود، در قابلمه و گذاشت و کاهو و کلم و به همراه باقی لوازم سالاد و از یخچال بیرون کشید و خیلی ماهرانه و سریع دو تا سالاد بزرگ آماده کرد و توی یخچال جا داد.

- به جای اینکه بر و بر من و نگاه کنی، سالادت و درست کن تا منم یک قیمه قورمه‌ای چیزی بار بذارم.

توی هوا بوسی براش فرستادم و زودتر از چیزی که فکر میکردم سالاد سزار و آماده کردم. با توجه به ساعت فقط دو ساعت زمان داشتم و کم کم معصومه خانوم و بقیه هم می‌رسیدن.

با سپردن کارها به فرشته و مامان رفتم تا سریع تر آماده بشم. وارد اتاق شدم و بعد از آماده کردن لباسم خواستم وارد حمام بشم که مسیجی به موبایلم اومد.

با خوردن مسیج لبخندی روی لبم اومد، پرند بود که همین چند روز پیش رفت و گفت چند وقت دیگه برمیگرده و بهمون سر میزنه.

طبق چند روزی که باهم گذروندیم فهمیدم دختر خوبیه و حس خوبی که داره و به هرکسی میده، ولی هرچی سعی کردم چیزی ازش به یاد بیارم نتونستم.

بیخیال دوش سر سری گرفتم و بعد از آماده شدن و درست کردن موهام و آرایش ملیحی، درست مثل هر دختر دیگه‌ای عطر و اسپری و روی بدنم خالی کردم و با پوشیدن صندل‌های پاشنه دار سفید رنگم پایین رفتم.

خواستم وارد آشپزخونه بشم که صدای آیفون به گوشم خورد، با دیدن بابک و دست گل توی دستش، دکمه و زدم و منتظر موندم، مامان و فرشته هم دوش گرفته و تر تمیز داخل آشپزخونه در حال چک کردن غذاها بودن.

بعد از ورود معصومه و رضوان خانوم و دختر عتیقش، جعبه شیرینی و از دست رضوان خانوم گرفتم و سپس آقا داریوش و اقا علی و بابک وارد شدن.

به بابک اشاره کردم تا سبد گل و دسته گل توی دستش و روی کنسول بذاره.

- یکی از طرف ما و یکی هم خاله رضوان ایناست.

تشکر کوتاهی کردم و بعد از یک خوش آمد گویی کوتاه، مامان پیششون موند و من به آشپزخونه رفتم.

فرشته در حال هم زدن سه پارچ شربت مقابلش بود.  
- هی فری، به نظرت زیاد نیست؟ رو دل نکنن یک وقت.

لبخند ریزی زد.

- برای کوری چشم بعضیا لازمه خانوم، آقا بابک یک مدل شربت، آقا  
علی یک مدل معصومه خانوم رضوان خانوم هم یک مدل دوست دارن.  
برای همین هر سه تاش و درست کردم خوب چشماشون در بیاد.

چشمی زدم.

- رو دور افتادیا، وقتی اومدم یک دختر زبون بسته سر به زیر بودی،  
ایول خوشم اومد، الحق که شاگرد خودمی!

توی لیوان ها یخ انداخت و با شربت ها خیلی تمیز پرشون کرد.  
- شما اینا رو ببرید من از اون شیرینی گردویی ها که آقا دیروز درست  
کردم، بچینم بیارم.

تنها به تکون دادن سرم اکتفا کردم و با برداشتن سینی با احتیاط وارد سالن شدم و شربت ها رو پخش کردم، مقابل پریناز خم شدم که بدون نگاه کردن بهم لیوان شربتی برداشت.

- چیزی شده عزیزم؟ خیلی تو خودتی؟

لبخند کینه‌ای زد و شربتش و توی پیشدستی های که قبل از اومدن روی میز آماده کرده بودم گذاشت.

- از خدا که پنهنون نیست از تو چه پنهنون، امشب برنامه چیده بودم برای تولد باربد سوپرایزش کنم.

با حرفی که زد طوری وجودم آتیش گرفت که تنها با یک لبخند تونستم خودم و کنترل کنم.

- لطف داری عزیزم، ولی این و هم میدونی که باربد همیشه خانواده‌اش و به بقیه ترجیح میده، بهتر بود از قبل حواست و جمع میکردی یک وقت زحماتت به باد نره.



لبخند مضحکی روی لب های قرمزش نشوند.

رضوان خانوم دست پاچه سعی کرد بحث و عوض کنه.

- گندم نیست؟

لیوان شربت و نزدیک لبم کردم و کمی ازش نوشیدم.

- خوابه، وقتی بارید می ره تنها کاری که می کنه اینه که بخوابه تا بیاد،

خیلی وابستست.

اینطور هم نبود، زیادی اغراق کردم، بود و نبود من و بارید چندان تفاوتی

برای گندم نداشت، اون فقط میخواست آتیش بسوزونه و بس، هر چند

وقتی کلافه و گرفتس توی بغل بارید آروم میگیره.

طوری که حسودیم میشه!

انقدر صحبت شد و زمان گذشت که با صدای مسلم که طبق خواسته من

با ورود بارید قرار بود داد بزنه و خوش آمد بگه به خودمون اومدیم.

فرشته که خیلی حواسش جمع بود با کیک و فندک جلوی در آشپزخونه ایستاده بود، همه جلوی در ایستادیم و منتظر ورود باربد شدیم.

شاید بین این همه کاری که میکردم درصد کمی برای چزوندن پریناز بود و باقیش برای خوشحال کردن باربد، پس باید به خوبی حواسم و جمع میکردم.

با باز شدن در موزیک توسط فرشته پلی شد و صدای دست زدن بلند. باربد با اون چهره‌ی خسته بین چهارچوب در ایستاده بود و مات و مبهوت بهمون نگاه میکرد، با عشوهِ ای که نمی‌دونستم از کجا در آورده بودم و با قدم‌های موزون به سمت باربد رفتم و دستم و دور گردنش حلقه کردم.

به خاطر قد کوتاهم خم شد که نرم روی شاه رگش و بوسیدم و دم گوشش پچ زدم:

- تولد مبارک خورشیدِ ماهبد!

\*\*\*\*\*

- دیگه داشتم ازت نا امید میشدم!

خسته از اون همه کار کردن خودم و روی تخت انداختم و خدا رو شکر کردم که مامان هست و گندم و میخوابونه.

- من و دست کم گرفتی، چیز عادیه بالاخره... من از پس همه چی بر میام و همه کار میکنم، ولی چشم بصیرت نیاز داره که تو نداری!

چپ چپ نگاهی بهم کرد.

- ماهبد؟

چشمام و بستم، از طرز صدا زدنم هم میشد تشخیص داد که یک چیزی میخواد.

- فکر نمیکنی بهم کادو ندادی؟ وقتش نیست که یک کاری کنی؟  
بالاخره تولد بدون کادو نداریم.

با چشم های ریز شده به طرفش برگشتم.

- چی میخوای؟

چند لحظه نگاهم کرد و در آخر روی بدنم خیمه زد که جیغ خفیفی  
کشیدم.

- باربد...

در حالی که به صورت خندونش اخم کرده بودم غریدم:

- معلوم هست چیکار میکنی؟

انگشت اشارش و روی بینیش گرفت.

- هیس... چه خبرته صدات و گذاشتی رو سرت، مگه تو زخم نیستی؟  
مگه ما این مراحل و طی نکردیم که یک گندم توی اتاق رو به رویی  
داریم، خب اون حق نداره یک داداش داشته باشه؟

دندونام و روی هم ساییدم که تهدید گونه دستش و جلوی چشمم تکون  
داد.

- قیافت و اینجوری نکن، یکی نفهمه میگه اولین بارشه.

اخطار گونه صداس زدم که توپید.

- باربد باربد باربد، هر چی میگم میگه باربد!

مظلوم بهش نگاه کردم، چشماش هر چه می گذشت قرمز تر میشد و من  
متوجه می شدم داره یک اتفاق های میفته.

- کاری نکن برم ازت به عنوان عدم تمکین شکایت کنم.

لرزی به تنم افتاد، طوری گفت که باور کردم و بی حرف لباسام و از تنم بیرون اوردم، درست شبیه یک ربات کوک شده آروم کاری که گفت و انجام دادم و زیر پتو خزیدم.

- الان شدی یک دختر خوب که باربد عاشقشه!

لب پابینم و گزیدم.

- یعنی قبلاً عاشقم نبودی؟

آروم خندید، صدای خنده هاش واقعا قشنگ بود، انقدری که دلم میخواست هر لحظه بخنده و من ساعت ها بهش گوش کنم و خیره بشم.  
- وقتی اینطوری رام من میشی بیشتر دوست دارم.

اخم ریزی کردم که باز خندید، همیشه به اخم کردنام می خندید.

- مگه من حیوونم؟

چشمش و توی حدقه چرخوند، سرش و نزدیک آورد و روی ترقوه‌ام و بوسید و سرش و توی گردنم فرو کرد.

- یادم رفته کاندوم بگیرم، این یعنی منتظر بالا اومدن شکمت باش.

بغضم گرفت، دلم میخواست فقط خودم مورد توجهش باشم، نه گندم و بچه‌ی دیگه‌ای!

- من بچه نمی‌خوام، نه ماه باید تحمل کنم.

قفسه سینم و بوسید، نرم و آروم.

- نمیدونی من عاشق زن‌های حاملم؟ نکنه دلت میخواد برم یک زن حامله دیگه و بیارم؟

توی چشمم اشک جمع شد که آروم کنار گوشم پچ زد.

- گریه برای چی؟ مگه می‌خوام بهت تجاوز کنم؟ چرا اینجوری میکنی؟

- هیچ وقت نمیذاری با میل خودم کاری و انجام بدم، همیشه من و مجبور میکنی.

دندون قروچه‌ای کرد و از روم کنار رفت، خودمم از وضعیتی که توش بودم خسته شده بودم ولی خودمم نمیدونستم چرا هیچ میلی به رابطه باهاش نداشتم.

باید به فکر دکتر و دوا درمون می‌بودم، باربد با ترش رویی پشتش و بهم کرد و خوابید، صبح با صدای موبایلش که زنگ میخورد بیدار شدم.

خوابش سنگین شده بود و انگار نه انگار که موبایلش زنگ میخوره، با همون چشم‌های نیمه باز خودم و روی باربد کشیدم و موبایلش و برداشتم.

با دیدن اسم پرند جفت چشمام باز شد، متعجب و متحیر چند دقیقه به صفحه موبایل نگاه کردم و در آخر قطع شد و مجدد توی دستم لرزید.



باربد تکونی خورد که سریع با فشردن دکمه موبایل صدای زنگ و قطع کردم. قبل از بیدار شدن باربد موبایل و توی دستم فشردم و بعد از پوشیدن روبدوشامبر اتاق و ترک کردم و سریع تماس و وصل کردم.

- اقا؟ آقا باربد؟ تروخدا من و نجات بده من دیگه نمیتونم هشمت و تحمل کنم، خواهرم، داداشم، کم مونده بره خواهرم و عقد کنه، تروخدا دستم به دامن یک کاری کنید. بچم، بچم دست هشمته، یک کاریش می کنه من میترسم

با دهنی نیمه باز به حرفاش گوش میدادم، پرند کی بود؟! با حرف های که زد مطمئن شدم دوست من نبوده و نیست، بدون حرف تماس و قطع کردم و توی راهرو رژه رفتم، توی ذهنم پر از سوال های مختلف بود و نمی دونستم جواب هر کدام چیه.

توی راهرو نشسته بودم و سرم و بین دستام گرفته بودم، ذهنم به قدری درگیر حرف های پرند شده بود که متوجه حضور فرشته نشدم.

- خانوم؟ خویید؟ چرا رنگتون پریده؟

تکون شدیدی خوردم و سرم و بالا بردم، فرشته با تعجب بهم نگاه  
میکرد و چشماش و بین چشمام میگردوند، دستم و کمی فشرد و  
ابروهاش بالا پریدو

- فکر کنم فشارتون افتاده، خیلی زود بیدار شدید، ساعت هنوز هفت هم  
نشده.

سعی کردم به خودم پیام و توجه فرشته و جلب نکنم، بلند شدم و باهم  
پایین رفتیم، برام دمنوش درست کرد و صبحونه و روی میز چید، از  
خودش و مادرش می گفت و حواسش بود تا یک وقت غش و ضعف  
نکنم.

فرشته درب کابینت و باز کرد و ظرف حبوبات و بیرون کشید و حرفش  
و قطع کرد. لقمه‌ای برای خودم گرفتم و سرم و بالا بردم که نگاهم به  
یبی چک توی دست فرشته خورد.

- خانوم جان؟ هنوز استفاده نکردید؟

بی حوصله سرم و به طرفین تکون دادم.

- نه، وقت نشد.

بیبی چک چروب میز گذاشت و مقداری لویا توی سینی ریخت و

مشغول و پاک کردن شد.

- نمی‌خوایید مطمئن بشید؟

با تندی لیوان دمنوش و روی میز کوییدم و با برداشتن بیبی چک راهی سرویسی که زیر پله‌ها بود شدم، در حالی که ذهنم جای دیگه‌ای بود کارهای لازمه و انجام دادم و بیبی چک و روی میز روشویی قرار دادم و روی فرنگی نشستم و سرم و بین دستام گرفتم.

موقعیت خوبی برای بچه‌ی دوم نبود، نباید بچه دار میشدم و با توجه به تعداد رابطه‌های کمی که با باربد داشتم بعید میدونستم که حامله باشم،

با تردید بلند شدم و بدون میل و علاقه‌ای به بیبی چکی که دوتا خط قرمز  
روش خود نمایی میکرد نگاه کردم.

انگار هیچ چیزی توی این دنیا باب میل من نبود، از طرفی گندم کوچک  
بود، از طرفی ذهنم درگیر رابطه‌ی خودم و باربد بود و از طرف دیگه‌ای  
وجود عجیب و غریب پرند.

همه سوال‌ها مثل موریانه ذهنم و می‌خوردن، بیبی چک و توی سطل  
انداختم و بعد از شستن صورتم از سرویس خارج شدم.

صدای خوش و بش گندم و باربد و فرشته و می‌شنیدم، بالا رفتم و وقتی  
لباسام و عوض کردم پایین رفتم.

موندن توی خونه خستم کرده بود، باید یک فکری میکردم، علاقه به کار  
توی خونه نداشتم و فرشته بود که همیشه کارهای خونه و انجام میداد،

به گفته باربد نمی‌تونستم برگردم سر کار قبلیم، باید دنبال یک کار دیگه می‌گشتم.

با چهره‌های درهم توی آشپزخونه رفتم.

باربد با دیدنم لبخندش و پنهون کرد و جاش و به گره‌ی کوری بین ابروش داد.

گندم و از روی صندلی برداشتم.

– فرشته اگر کارت تموم شده بیا وسیله‌های گندم و آماده کن، می‌خوام با مامان ببرمش حموم.

با کم کردن شعله گاز سری تکون داد و رفت.

– گوشی من دست تو چیکار می‌کرد؟!

پوزخندی زدم و تیکه‌ی ریزی پنیر توی دهنم گذاشتم.

- چه معنی داره بخوای پرسی؟ مگه من زنت نیستم؟

دسته‌ی چاقو و بین دستاش فشرد.

- جواب من و بده، با گوشی من چیکار داشتی؟

گندم با بی حالی سرش و روی شونم گذاشت.

- داشتم دوست دخترات و چک میکردم، یکیشون هم بچش توی

دردسر افتاده بود، گفت بری کمک.

با اتمام حرفم، کف دستش و محکم روی میز کوبید که به تیزی چاقو

برخورد کرد و برید.

- به چه حقی موبایل من و چک می‌کنی؟! فکر کردی من چه غلطی

میکنم که رفتی موبایل من و چک کردی؟ وقتی دارم با تو حرف میزنم

به چشمام نگاه کن ماهبد!

طوری داد زد و اسمم و فریاد کشید که گندم تکونی خورد و با صدای

سوزناکی زیر گریه زد.

تنها با چشم های وحشیم چشم غره‌ای بهش رفتم و دستم و جلوی دستش تکون دادم.

- بار آخرت باشه با من اینطوری حرف میزنی، توام به جای اینکه نگران لو رفتنت باشی به فکر این باش پسفردا داد خواست طلاق و نیارن دم در این خونه نفرین شده!

از آشپزخونه بیرون زدم و سعی کردم گندم و آروم کنم ولی انگار نه انگار، مامان با ترس پله ها و پایین اومد و دستش و سوالی تکون داد. جوابی بهش ندادم، گندم و از بغلم گرفت و سعی کردم آرومش کنه، ولی گندم بی قراری میکرد و هر چند لحظه صدای گریش اوج می گرفت.

مامان روی مبل نشوندم لباسم و بالا زد و سینم و توی دهن گندم قرار داد، گندم هم با گرفتن سینم بین لثه و دندون های تازه دراومدش آروم گرفت.

نفسی از سر آسودگی کشیدیم و بعد از اینکه گندم آرام شد مامان گفت:

- چتون بود مثل سگ و گربه بهم میپیریدین؟!

موهای گندم و نوازش کردم.

- چیزی نیست، تفاهم نداریم، میلی به رابطه باهاش ندارم، از وقتی که حالم خوب شده و همه چیز داره خوب میگذره دور برش داشته.

چشمام خیلی سریع پر از اشک شد.

- مامان من حاملم، چطوری میتونم یک بچه دیگه و بیارم توی این خونه با اخلاق گندی که باربد داره؟ مامان من و باربد نمی‌تونیم بیشتر از یک هفته کنار هم آرام بگیریم.

مامان سری از روی تاسف تکون داد.

- برید پیش یک مشاور، قراره همش اینطوری باهم بجنگید و توی سر هم بزنیند؟ این بچه و ببین.



به گندم اشاره کرد.

- یک نگاه به دست های لرزون این بچه نگاه بنداز، بین چطوری  
ترسیده؟

اشک روی گونم چکید. سرم و پایین انداختم و گندم و محکم به خودم  
فشردم، بی صدا اشک میریختم تا زمانی که دستی دور شونم پیچیده شد  
و بوسه‌ای روی موهام زده شد.  
- بخشید! معذرت می‌خوام.

با گفتن همون یک جمله، اشکام شدت گرفت.  
- همیشه همینه، همیشه هر کاری دوست داری می‌کنی بعد میای میگی  
بخشید.

چونش و روی موهام گذاشت.  
- دیگه نمیکنم، قول میدم، قسم میخورم دیگه نمی‌ذارم اشک توی  
چشمات بیاد.

مامان قبل از اینکه متوجه بشم رفته بود، باربد کنارم نشست و توی بغلش فشردم.

از اینکه خیلی زود وا دادم و خودم و توی بغلش انداختم عصبی شده بودم، دوست نداشتم با دوتا معذرت خواهی و ببخشید همه چیز و فراموش کنم.

دستی روی صورت گندم کشید.

- داغه.

نگران خودم دستش و گرفتم و با دیدن حرارت بدنش ترسیده به باربد نگاه کردم، گندم و توی بغلش گرفت و سمت آشپزخونه رفت، بدون هیچ مکثی پشت سرش راه افتادم، از داخل کشوی کوچیک بین کابینت های بالا چند تا قرص بیرون آورد.

- سبد شربت و از داخل یخچال بیار.

درحالی که گندم و توی بغل گرفته بود پشت میز نشست و لباساش و بیرون آورد.

- چی شده؟ چرا دارین بچت و لخت میکنید؟

همونطور که سبد شربت و بیرون می آوردیم نیم نگاهی به مامان و باربد که اخم هاش توی هم گره خورده بود انداختم.

- تب داره، مریض شده.

شربت ها رو روی میز گذاشتم، باربد با احتیاط چند قطره از یکی شربت ها توی دهن گندم ریخت.

مامان با یک پارچه‌ی خیس نزدیک شد و روی پیشونی گندم گذاشت.

فرشته هم وارد آشپزخونه شد و به دستور باربد من و توی اتاق برد، از شدت ترس و نگرانی سرم گیج می رفت و چشمام سیاهی می رفت.

باربد به همراه مامان و گندم داخل اتاق اومدن، فرشته روی تخت درازم کرد.

- باربد؟ بیریمش بیمارستان.

از وقتی که متوجه تب گندم شده بود طوری اخم کرده بود که جرعت هیچ حرفی و نداشتم.

- وقتی توی کما بودی اینجوری شد، می دونم چیکار کنم، اگر بدتر شد زنگ میزنم دوست دختر بابک بیاد.

توی اون موقعیت یادم رفت که بابک عاشق پریناز شده بود و حالا باربد می گفت که دوست دختر داره!؟

گندم و کنارم روی تخت گذاشتم، حالت تهوع هم به درد های که داشتم اضافه شده بود و اتاق دور سرم می چرخید اما نمی خواستم چیزی بگم تا همه توجه ها سمت گندم باشه و هر چه زودتر خوب بشه.

صدای زنگ خوردن موبایل باربد اومد، دستماش خیس و روی گردن گندم کشید و موبایلش و از جیب گرم کن سفیدش بیرون کشید و بدون نگاه کردن به صفحه موبایل جواب داد.

بدون هیچ حرفی به فرد پشت خط گوش میداد و حدس میزدم که پرند باشه.

- باشه، باشه حواسم هست بیا خونه، از سر راه سرم و آمپول های که اون روز برای نازنین گرفتی و بیار.

با چشم های که داشت پر میشد، فکر کردم که نازنین کی میتونست باشه؟

مامان همیشه بهم می خندید و میگفت توی بدترین موقعیت ها حواست به همه چیز هست.

باربد مثل مرغ پرکنده دور گندم می چرخید و من تنها خیره بهش بودم و هر لحظه منتظر بودم تا چشمام از شدت ضعف و تهوع بسته بشه.

با صدای آیفون فرشته رفت و بعد از چند دقیقه به همراه پرنده وارد اتاق شد.

با اخم و تخم و صورتی که حدس میزد سرخ شده باشه بلند شدم که نگاهم به نایلکس توی دستش افتاد.

باربد بدون هیچ حرفی، و بدون نگاه کردن به صورت پرنده، نایلکس و از دستش گرفت و سرنگ توی دستش و با ویال پر کرد و به آرومی توی پای گندم زد و از پرنده خواست تا سرم و به پای گندم وصل کنه.

بلند شده بودم و دست به سینه و با چشم های که نفرت و عصبانیت ازشون می بارید چشم به پرنده دوخته بودم.

سنگینی نگاهم و حس کرد و با چهره ای شرمنده بهم نگاه کرد.

- سلام.

بدون اینکه جوابش و بدم خطاب به فرشته و رو به پرنده لب زدم:  
 - فرشته جان، ایشون و سمت پذیرایی راهنمایی کنید. من و باربد  
 حواسمون به گندم هست!

هیچ دلم نمیخواست توی اتاق خوابم پا بذاره. بعد از اینکه مامان و پرنده  
 و فرشته اتاق و ترک کردن، باربد نزدیکم شد و گفت:  
 - ماهب...

دستم و بالا آوردم و وسط حرفش پریدم.

- رابطه‌ی تو و پرنده چیه؟ چرا هیچ زری به من نمیزنی؟ مگه من زنت  
 نیستم؟ مگه من شریک زندگی تو نیستم؟ دلامصب مگه من اینجا  
 کشم که هیچی از زندگی خودم و تو نمیدونم اونم به خاطر یک  
 تصادف!؟

یک قدم سمتم برداشت که یک قدم عقب رفتم.

- جواب من و بده باربد، خستم کردی، دیگه نمیتونم تحملت کنم هر  
 دفعه من و به یک نحوی میپیچونی و حرف نمیزنی! اگر منم یک گوهی

می خوردم و به تو نمی گفتم معلوم نبود چند بار من و زیر باد کتک  
می گرفتی!

دوباره یک قدم دیگه سمت برداشت و باز عقب رفتم.

- نزدیک نشو جواب من و بده!

طوری فریاد کشیدم که نگاهش سمت گندم رفت، ولی اون آروم  
خواییده بود و از همه جا بی خبر بود.

- آروم باش بذار بعد اینکه پرند رفت حرف میزنیم.

چشم غره‌ای بهش رفتم دستم و تکون دادم.

- همین الان، باربد یا همین الان میگی، یا گندم و برمیدارم و میرم،  
حواست به اینم باشه مجبور باشم خودم و گندم و میبرم زیر تریل...



حرفم هنوز تموم نشده بود که دستش بالا رفت و محکم توی دهنم  
کوبیده شد. سرم گیج رفت و چشم هام از اشک پر شد.

تلو الو خوران خودم و به تاج تخت کشوندم و روی زمین افتادم.  
چشم های به خون نشستم و بالا بردم و لبه ی چوبی تخت و بین دستم  
فشردم.

- میدونی اگر حق طلاق داشتم یک لحظه هم...

با نشستن ناگهانیش جلوم حرفم و خوردم، دستش و تهدید گونه جلوی  
صورتتم تگون داد.

- بار آخرت باشه اسم طلاق و میاری، فهمیدی؟ یا جور دیگه ای  
بفهمونم!؟

دندونام و روی هم ساییدم، موهای که جلوی صورتتم ریخته بود و کنار  
زد که سرم و کنار کشیدم.

- فکر کن یک درصد حرفات و کارات و کتک های که میزنی برام اهمیت داشته باشه، فقط دعا کن حالا حالا ها گندم بیدار نشه. حالا تو فهمیدی؟ یا جور دیگه ای بفهمونم؟  
صورتش از حرص سرخ شده بود.

- چیکار کردم که باعث شده اینطوری با من حرف بزنی و برام خط و نشون بکشی؟

حاله اشک دیدم و تار کرده بود، پلک زدم که قطره ای روی گونم سر خورد.

- از وقتی که دم به دقیقه دستت و روم بلند میکنی، از وقتی که یادت رفته من، زنتم، شریک زندگیتم و همه چیز و از من پنهون می کنی! از وقتی که یک نفس راحت نکشیدم و همش بحث و دعوا داریم!

باربد چند لحظه خیره به چشم هام نگاه کرد و در آخر بی حرف اتاق و ترک کرد، حتی یک توضیح کوچیک هم نداد و رفت حتی یک معذرت خواهی نکرد، حتی از دلم هم در نیاورد.

خودم و جمع و جور کردم، سمت سرویس رفتم و دوش سرسری گرفتم  
تا مغزم آرام بشه.

زیر دوش انقدر به تخت دو نفرمون که مقابل سرویس بود خیره شدم و  
فکر کردم تا متوجه سردی آب شدم، با پیچیدن حوله بیرون اومدم و  
سمت میز توالت رفتم.

هر چی سعی میکردم متوجه ارتباط پرند و باربد بشم به بن بست  
می‌خوردم چون هیچ چیزی به ذهنم نمی‌رسید.

با کرم کبودی و سرخی گونم و پنهان کردم و لباس مناسبی پوشیدم،  
مثل همیشه، خوب به خودم رسیده بودم تا کسی متوجه شکر آب بودن  
رابطه‌ی من و باربد نشن.

قبل از بیرون رفتن سمت گندم رفتم و آرام موهایش و نوازش کردم.

- مامان و ببخش، ببخشید که به خاطر بابات یک سال تنهات گذاشتم،  
ببخشید که حواسم بهت نیست و حالا یک خواهر یا برادر دیگه داره  
میاد، ولی تو تا آخرش عزیز دردونه مامانی!

با چشم های سرد و بی روح از اتاق خارج شدم، وضعیتم هیچ مناسب  
نبود، احساس میکردم خونه هر چند لحظه دور سرم می چرخه و معدم  
می سوخت.

به سالن رسیدم و نگاهی به باربد و پرند انداختم، صدای مامان از داخل  
آشپزخونه میومد که داشت با فرشته صحبت میکرد.

پرند با چشم های اشکی سرش و پایین انداخته بود و به دست هایی که  
هیچ شباهتی به یک دست دختر جوون نمی خورد نگاه میکرد.

بدون اینکه نگاهی به باربد بندازم، وارد آشپزخونه شدم، گوش هام کیپ  
بودن، انگار هیچ صدایی و دیگه نمیشنیدم، از داخل یخچال ساندویچ

آماده‌ای بیرون آوردم و به همراه یک بطری آب روی میز گذاشتم، با یک تصمیم ناگهانی به اتاق برگشتم، لباسام و با یک دست مانتو و شلوار عوض کردم و بدون برداشتن موبایلم، تنها با کارت بانکی و وسایلی که نیاز داشتم و کیف کوچیک به آشپزخونه برگشتم.

(رمان ماهبد، به قلم صاد الف، آیدی تلگرام sadalef، توی چنل منتظر رمان های بعدی باشید، آیدی اینستاگرام، پارت گذاری رمان آهمند به زودی در پیجمون sadalef2)

ساندویچ و با بطری برداشتم و خواستم بیرون برم که باربد توی چهارچوب در ظاهر شد، سرم و بالا بردم و به چشم های یخیش نگاه کردم.

چی بودن اون چشم ها؟ یک روز مثل دریای وسط تابستون و یک روز شبیه یخ های قطب جنوب!

بی حرف بهم دیگه خیره شده بودیم و انگار هیچکدوم قصد صحبت کردن نداشتیم، نگاه باربد به پشت سرم رفت، نفهمیدم کی، چی گفت که باربد راه و برام باز کرد و بدون هیچ مکثی از خونه خارج شدم و با گرفتن یک تاکسی به آزمایشگاه مناسبی رفتم.

توی تمام طول راه ذهنم پر از درگیری بود، اما هیچ دلم نمی خواست راه قضیه‌ی پرند و باربد و به ذهنم باز کنم. فقط و فقط ذهنم و برای بچه‌ای خالی کردم که نمی‌دونستم چند وقتشه، پسره یا دختر!

با رسیدن به جلوی آزمایشگاه، پول تاکسی و حساب کردم و وارد شدم، میون بیمار های که توی سالن انتظار نشسته بودن نگاهم به افرادی خورد که برای دلیل های متفاوتی اونجا بودن، یکی با سر بی مو و ابرو های ریخته، و یکی با رنگی پریده و دستی که روی شکمش بود.

از دختر پشت پیشخوان خواستم تا هر طور شده من و بین بیمار ها جا بده و آزمایشم و انجام بدم.

دقیقه ها گذشت و بعد از اینکه نصفی از سالن کارشون و انجام دادن  
اسم روی مانیتور مقابلم زده شد.

بدون هیچ معطلی وارد اتاق شدم، روی صندلی نشستم من پسر جوونی با  
روپوش سفید به سمتم برگشت، با دیدنم ابروهایش بالا پرید، چهره‌ای  
آشنا شد، سعی کردم به یاد بیارم که کجا دیدمش...  
- ماهبد؟ خودتی؟

گیج و گنگ بهش نگاه میکردم.

- او، انگار من و هنوز نمیشناسی، از یاسمن شنیده بودم که فراموشی  
گرفتی.

پنبه‌ای که آغشته به الکل بود و توی سطل انداخت و بازوم و با کش  
بست.

همچنان بی حرف بهش خیره شده بودم.

- حالا نیازی نیست این همه من و اسکن کنی، فرشادم، دوست پسر  
دوران دبیرستان!

ابروهام بالا پرید، دنیا انقدر کوچک بود؟

- برای تست بارداری اومدی، درسته؟

نگاهم و ازش گرفتم، سرنگ و برداشت و کنارم نشست.

- درسته!

با فرو رفتن سوزن توی دستم تکونی خوردم.

- چه علائمی داری؟

نیم نگاهی به سرنگی که توش از خونم پر شده بود انداختم، احساس

میکردم هر چقدر ازم خون میگیره انرژی کمتر میشه.

- از کی تا حالا تخصص زنان زایمانت و گرفتی؟



پوزخندی زد.

- از وقتی که رفتی زیر تریلی!

متقابلاً پوزخند زدم و با تمام ضعف و ناتوانی که توی بدنم احساس میکردم به طرفش چرخیدم.

- چقدر تو نمکی آخه! هنوز مثل همون موقع نمکدونی! همینطوری ریز ریز نمک می‌ریزی، فقط نگرانم یک وقت نمکت تموم بشه!

با پر شدن سرنگ، کش و از دستم آزاد کرد و روی میز گذاشت، درحالی که پنبه‌ای و روی سرنگ قرار میداد لبخند زد.

- توام هنوز مثل همون موقع تخیسی!

چشمام و توی حدقه چرخوندم و دعا کردم هر چه زودتر از اون اتاق خارج بشم. با بلند شدن از روی صندلیش، بهم پشت کرد.

- رنگ صورتت پریده، یکم صبر کن بعد برو!

بی توجه به توصیه‌ای که کرد، کیفم و بغل کردم و بلند شدم، که باعث شد چشمام سیاهی بره اما خودم و لو ندادم و با قدم های آروم از اتاق خارج شدم، با احتیاط خودم و به بیرون آزمایشگاه رسوندم و روی نیمکت های پارک کوچیکی که کنار آزمایشگاه قرار داشت، نشستم و از بطری آبی که همراهم بود کمی نوشیدم.

برای اینکه بیشتر ضعف نکنم، چند لقمه از ساندویچ خوردم، اما به خاطر طعم مرغ و بویی که داشت معدم بهم پیچید و به سختی لقمه و قورت دادم، انگار قرار بود یک بارداری سخت تری و نسبت به بارداری سر گندم داشته باشم!

مرغ های ساندویچ و گوشه‌ی نیمکت روی زمین ریختم که همون موقع گربه‌ی کوچیکی نزدیک شد و مشغول خوردن مرغ ها شد.

نفسی گرفتم و بلند شدم، اما هنوز احساس ضعف داشتم، با خریدن یک کیک خودم و سیر نگه داشتم تا وقتی که آزمایشم آماده بشه.

یک ساعت و بیهوده توی پارک قدم زدم و وقتی که از آزمایشگاه تماس گرفتم، رفتم و بی قرار منتظر شدم تا بهم اطلاع بدن، میدونستم باردارم، ولی باز هم دلم میخواست از کسی جواب منفی بشنوم، دلم میخواست اون دختر با روپوش سفید بهم بگه اشتباه شده و باردار نیستم!

اما مگه به حرف من بود؟

با دیدن لبخند دختر، تنها برگه و ازش گرفتم.

- مبار...

بدون اینکه بذارم حرفی بزنه با قدم های بلند آزمایشگاه و ترک کردم، به طبقه‌ی بالا رفتم و وارد مطب دکتر شدم، با رفتن به سمت منشی، لبخندی زدم.

منشی که از قبل من و می‌شناخت با خوش رویی ازم خواست تا منتظر بشینم و بعد از بیرون اومدن مریض داخل برم.

پاهام و روی زمین ضرب گرفتم، داشتم فکر میکردم که چطور باید خودم و با وضعیت به وجود اومده سازگار کنم، چطوری باید سعی کنم اون بچه و قبول کنم و براش یک مادر خوب باشم و بتونم با پدرش کنار بیام.

با صدای منشی، وارد اتاق شدم، دکتر با دیدنم بلند شد.

- به به، ماهبد عزیزم، شما کجا اینجا کجا؟

سعی کردم لبخند بزنم، ولی به گمانم بیشتر شبیه به پوزخند بود. بعد از یک سلام و احوال پرسی کوتاه، برگه‌ی آزمایشگاه و دست دکتر دادم که با دیدنش لبخند دندون نمایی زد.

- برو لباسات و در بیار بخواب رو تخت پیام بینم این فندق توی شکمت چند وقتشه

چشم‌ام و محکم بستم و با کشیدن نفس عمیقی از روی صندلی بلند شدم و پشت پرده‌های سفید رفتم، دونه دونه دکمه‌های مانتوم و باز کردم و صحنه‌های قدیمی و شیرینی جلوی چشم‌ام نقش بست.

(فلش بک)

- دکتر، همسر من سن زیادی نداره، فقط بیست و دو سه سالشه، مشکلی براش پیش نیاد که؟

دکتر ریز ریز خندید و نگاه براقم از صورت دکتر به صورت باربد چرخید.

- پدر بچه انگار زیادی نگران، نترسید هیچ اتفاقی نمیفته، انگار خونه‌ی بابا خیلی خوب به خودش رسیده بدنش محکم و قویه، می‌تونه برات سه چهار تا بچه بیاره، بدون اینکه اخ بگه؟

باربد لبخند کجی زد.

- همین یکی و خدا رحم کنه چه جوری میخواد بزاد، بقیش پیش کش،  
واگر نه من که از خدومه یک مهد کودک بزوم...

و بعد با صدای پایین تری زمزمه کرد.

- دیگه میذارن دست به مادره بزیم؟ نه! هر دفعه یک اعجوبه پشت در  
اتاق خوابه!

با آرنج به پهلویش ضربه‌ای زدم تا یک وقت دکتر نشنوه، چشم غره‌ای  
بهم رفت و با صدای دکتر هول کرده به صفحه مانیتور سیاه و سفید نگاه  
کرد.

- اوه اوه، دخترتون چه خسته هم هست، پاشو بینم یک تکونی به  
خودت بده مادر پدرت و سربلند کن فندق خانوم!

باربد که سر از پا نمی‌شناخت با لحن ذوق زده‌ای گفت:

- دخ... دختره؟!!

دکتر خندید و دستگاه و روی شکم تکون داد.

- بله، یک دختر خسته‌ی شیرازی! الحق که به باباش رفته!

با صدای بلند خندیدم.

- وای دکتر شما از کجا میدونید؟

دکتر دستگاه و روی شکم تکون داد و با فشردن چند دکمه اولین

عکس دخترمون و ثبت کرد.

- وقتی مامانش یک رگ جنوبی داشته باشه، معلومه که بهش نرفته و به

بابای شیرازیش رفته دیگه! اگر به تو رفته بود که الان انقدر ساکت

نشسته بود!

برای باربد چشم و ابروی اومدم که با ترش رویی صورتش و چرخوند و

رو به دکتر گفت:

- بهتر، اگر بخواد به ماهبد بره که دهن جفتمون سرویس میشه، ولی...

مشکلی که پیش نیاد؟ به خاطر اینکه ساکته میگم!

دکتر نیمچه اخمی کرد و سرش و به طرفین تکون داد.

- نه، خیالتون راحت، میتونید به راحتی برای بچه های بعدی اقدام کنید!  
این بچه ای که من میبینم، اصلا زحمت به خودش نمی ده بیاد پشت در  
اتاق شما گوش بایسته، نهایتش خودش یکی و تور می کنه بهش آموزش  
هم می ده، دیگه چه برسه به اینکه بخواد از مادر پدرش یاد بگیره مراحل  
تولید بچه رو!

با اتمام حرف دکتر صورتم سرخ و داغ شد، یعنی انقدر گوش هاش تیز  
بود که حرف های باربد و شنید؟! بر خلاف من، باربد خداروشکری زیر  
لب زمزمه کرد و در جواب حرف بعدی دکتر، که درخواست کرد بلند  
بشم و بیرون برم، کمک کرد تا ژل روی شکمم و پاک کنم و لباسم و  
پوشم.



(رمان ماهبد، به قلم صاد الف، آیدی تلگرام sadalef، توی چنل منتظر  
رمان های بعدی باشید، آیدی اینستاگرام، پارت گذاری رمان آهمند به  
زودی در پیجمون sadalef2)

(حال)

با سرد شدن روی شکمم به خودم اومدم و از اتفاقات گذشته خارج شدم.  
- خب، بذار ببینیم این دفعه هم قراره یک دختر شیرازی بیاد یا یک  
پسر جنوبی، اونم سیاه و با موهای فرفری! از الان بگم اگر پسر بود و  
باید هم سیاه بشه هم فرفری! بین این همه بچه‌ای که به دنیا آوردم، این  
یکی توی دلم مونده ماهبد...

لبخند تلخی به دکتر زدم، دکتر نسبتا مسنی بود و از زمانی که ازدواج  
کردم زیر نظر خودش قرار گرفته بودم، مثل همیشه با خوندن چهارقول  
مشغول معاینه کردنم شد.

برخلاف دفعه‌ی قبل، تمام بدنم یخ زده بود. و نمی‌دونستم چه اتفاقاتی پیش و رومه، اما تنها خودم و دلداری میدادم و آروم میکردم.

- بچه و میخوای؟

با لحن سرد و خشک دکتر لرزی کردم.

- اتفاقی... شد... یعنی، اصلا قصد... قصد بچه دار شدن نداشتیم، یعنی...

آمادگیش و ندارم چون گندم، هنوز کوچیکه!

با اخمی که روی پیشونیش بود سر تکون داد و با دقت دستگاه و روی شکم حرکت داد، دوست داشتم باربد هم اینجا بود! دوست داشتم هیچ اتفاقی نیفتاده بود و باهم دیگه اینجا شاهد ورجه وورجه های بچمون بودیم، دستای یخ زدم و می‌گرفت و آروم میکرد.

لبخند تلخی به دکتر زدم، دکتر نسبتاً مسنی بود و از زمانی که ازدواج کردم زیر نظر خودش قرار گرفته بودم، مثل همیشه با خوندن چهارقول مشغول معاینه کردنم شد.

برخلاف دفعه‌ی قبل، تمام بدنم یخ زده بود. و نمی‌دونستم چه اتفاقاتی پیش و رومه، اما تنها خودم و دلداری میدادم و آرام می‌کردم.

- بچه و میخوای؟

با لحن سرد و خشک دکتر لرزی کردم.

- اتفاقی... شد... یعنی، اصلاً قصد... قصد بچه دار شدن نداشتیم، یعنی...

آمادگیش و ندارم چون گندم، هنوز کوچیکه!

با اخمی که روی پیشونیش بود سر تکون داد و با دقت دستگاه و روی شکم حرکت داد، دوست داشتم باربد هم اینجا بود! دوست داشتم هیچ

اتفاقی نیفتاده بود و باهم دیگه اینجا شاهد و رجه و رجه های بچمون بودیم، دستای یخ زدم و می گرفت و آروم میکرد.

چشمام و بستم و سعی کردم وجود باربد و کنارم تصور کنم، سعی کردم بوی عطری که همیشه به خودش میزنه و توی مشامم احساس کنم، توی خیالات خودم بودم که دکتر با لحن محکی گفت:

- یک سری چیزها مشکوکه! قبلا سقط بچه داشتی؟

با ترس چشمام و باز کردم.

- نه!

صدام انقدر ضعیف بود که شک کردم دکتر شنیده باشه.

- اوکی، بلند شو، یک سری دارو برات مینویسم، آزمایشت نسبت به قبل زیاد جالب نیست، بهتره خودت و تقویت کنی و از استرس دور بمونی، فکر میکنم زایمان سختی و داشته باشی، ولی همه چیز کنترل میشه و

تمام سعیم و میکنم که یک زایمان آرومی و انجام بدی، طبق چیزی که دیدم و چک کردم، بچه همچین جدید هم نیست، خیلی وقته تو رحمته!

دکتر دستکش های لاتکس و توی سطل انداخت و از جلوی چشمم ناپدید شد، تمام وجودم با حرف های دکتر پر از استرس شد، اون می گفت باید از استرس دوری کنم ولی تک تک حرف های که زد سرشار از استرس و دلشوره بود، برای من!

بلند شدم و از پشت پرده بیرون رفتم، روی صندلی جلوی دکتر نشستم، با دقت دارو های مورد نیاز و توی نسخه مینوشت.

- حدودا هشت هفتشه، جالبه که انقدر زود متوجه شدی! توقع داشتم مثل گندم وقتی یک ماه و نیمته به خاطر تغییر اندام و اضافه وزن عجیبت بیایی.

آروم خندید، انگار استرسی که داشتم و متوجه شده بود و میخواست با اون حرف ها آروم کنه، ولی نشد! آروم که نشدم هیچ، دلم میخواست

برم توی بغل باربد و تا میتونم ازش گله کنم، بزمنش و وادارش کنم  
برای هر کاری که کرده بگه «غلط کردم»...

شاید این هم یکی از علائم تغییر هورمون هام باشه!

با مهر زدن به نسخه، برگه و به طرفم گرفت.

- بهتره الان بری خونه، دارو ها رو به باربد بگیره، خودت هم مثل یک

پرنسس جلوی تلویزیون بشین و تا میتونی به خودت برس، چیزای

مقوی بخور، ماهیچه و ماهی یادت نره، مکمل ها و کلسیم ها سر ساعت،

اگر یک دقیقه اینور اونور بشه من می‌دونم و تو ماهبد! حواست به بچم

باشه!

دکتر همیشه همین بود، سخت، محکم، جدی! هر مادری که پیشش

می‌رفت اون بچه رو بچه‌ی خودش هم میدونست! روی خورد و خوراک

حساس بود، مخصوص مکمل ها...

تنها باشه‌ی بی جونی به حرف هاش گفتم.

- زیاد هم نخواب، ورزش و رژیم می که برات در نظر گرفتم هم توی واتس اپ برات میفرستم، نوبت دیگت و از الان با منشی فیکس، برای ده روز دیگه!

اخمام توی هم رفت.

- چرا انقدر زود؟

لبخند دلگرم کننده‌ای زد و دستاش و توی هم قفل کرد، نگاهم میخ انگشتر فیروزه‌ای رنگش شد که توی انگشت های کشیده و با تعداد محدودی چروک بود، قرار گرفته بود.

- اینطوری بیشتر حواسم بهت هست، نمی‌خوام هیچ کم و کاستی باشه!

بعد از تشکر و خداحافظی کوتاهی، از اتاق خارج شدم، سرم پایین بود که با صدای آشنایی بهت زده سر جام ایستادم.

- ماهبد خانوم!

(رمان ماهبد، به قلم صاد الف، آیدی تلگرام sadalef، توی چنل منتظر  
رمان های بعدی باشید، آیدی اینستاگرام، پارت گذاری رمان آهمند به  
زودی در پیجمون sadalef2)

بالا اومدن سرم مساوی شد با چشم تو چشم شدنم با پرند، با دیدنش  
اخمام توی هم گره خورد! اون اونجا چیکار میکرد؟! از کجا فهمید که من  
اینجام؟

نگاهم به سمت پتوی بچه‌ای که توی بغلش گرفته بود کشیده شد، جسم  
کوچیک و ریزه میزه‌ای توش بود و تکون میخورد! پس اون بچه‌ای که  
می‌گفت، این بود!

مریضی که نوبتش بود از کنارم رد شد و وارد اتاق شد، جلوتر رفتم و  
نگاهم و به چهره‌ی سفید و ریزه میزه‌ی بچه دادم، با اینکه خیلی ریز و  
کوچیک بود، اما به شدت ناز و بامزه بود، نوزاد بود و کوچیک هر چند  
ثانیه نقی میزد و دستاش و توی هوا تکون میداد.



- توهم میای پیش این دکتر؟

دلم میخواست بچه رو بغل کنم و بو بکشم، ولی دستم آلوده بود و خوب نبود!

- آقا... آقا باربد... من و نازنین آوردن اینجا! یعنی، ایشون خانوم دکتر و بهم معرفی کردن.

با آوردن اسم باربد حسودی به دلم چنگ زد، دلم نمیخواست اسم باربد و از زبون پرند بشنوم.

- نمی‌خوام دیگه نزدیک باربد بشی، متوجه‌ای دیگه؟

نگاهم و به چشم‌های درشتش دادم، خیلی زود توی چشماش اشک جمع شد.

- به خدا اونطوری که فکر میکنید نیست خانوم.

چادر سیاهش و توی بغلش جمع کرد.

- آقا باربد فقط ب...

دستم و بالا آوردم.

- گفتم دیگه نمی‌خوام نزدیک باربد بشی، و فقط می‌خوام جواب مثبت

ازت بشنوم، نه نزدیک باربد، نه خونمون، و نه دخترم!

سرش و آروم تکون داد.

- چشم...

با سردترین حالت ممکن توی چشماش زل زدم.

- امیدوارم روز خوبی داشته باشی... دوستم!

کلمه‌ی آخر و با کنایه گفتم و بهش پشت کردم، خداروشکر توی مطب

کسی نبود و راحت تونستم حرفم و بهش بزنم، بهش پشت کردم و

سمت منشی رفتم، ازش نوبت گرفتم و مطب و ترک کردم.

با گرفتن یک تاکسی آدرس خونه و دادم و چشمام و برای چند لحظه بستم، که نفهمیدم چطور با تگون های ماشین چشمام گرم شد و خوابم برد، تنها زمانی به خودم اومدم که به شدت تکونی خوردم و سرم محکم به شیشه برخورد کرد...

(باربد)

- دیر کرده، چهار ساعت رفته و اون گوشی بی صاحبش هم با خودش نبرده! نمی دونم اون گوشی و برای کی نگه داشته، لابد واسه سر قبر من! مامان سعی میکرد آروم کنه، بابا و بابک کنار هم نشسته بودن و حرص خوردن های من و تماشا می کردن، مامان ماهبد، توی آشپزخونه نشسته بود و سرش و محکم با روسری بسته بود و آب قند میخورد.

- بابک پاشو... پاشو با داداشت برو بیمارستان ها رو بگردید، شاید یک  
اتفاقی افتاده!

با شتاب سمت مامان چرخیدم و چشم های به خون نشستم و بهش  
دوختم.

- مامان چی م...

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای آیفون به گوشمون خورد، نفسی  
آسوده ای گرفتم.

مامان با لبخند لب زد:

- بیا، اومدش، یکم آرام بگیر بچه انقدر هول نباش بقیه رو هم هول  
نکن...

فرشته خودش و به آیفون رسوند و دکمه رو فشرد.

- پرنده آقا باربدا!

وقتی فهمیدم ماهبد نیست محکم چنگی به موهام زدم، معلوم نیست کجا رفته بود و قلب لعنتی من و با خودش بازی میداد.

(رمان ماهبد، به قلم صاد الف، آیدی تلگرام sadalef، توی چنل منتظر رمان های بعدی باشید، آیدی اینستاگرام، پارت گذاری رمان آهمند به زودی در پیجمون sadalef2)

احساس میکردم نفسم بالا نیاید، به زور خودم و روی مبل انداختم، با باز شدن در ورودی، صدای نفس زدن های پرند، سالن و پر کرد.

- آقا... باربد... هشمت، هشمت زهرش و ریخت!

تمام بدنم خشک شد، احساس کردم فضا خفست و هیچ اکسیژنی برای نفس کشیدن وجود نداره.

صدای گریه‌ی گندم بلند شد، بابک بغلش کرد و سعی کرد آرومش کنه.

رو به روی پرند ایستادم و با صدای تحلیل رفته‌ای لب زدم:

- چی... چیکار کرد؟

پرند با چشم‌های اشکی و صورتی که به سرخی میزد با دست توی سرش کوبید.

- از پشت به تاکسی که ماهبد خانوم توش بود زد، بردنش بیمارستان، بهم پیغام داد، توی اتاق دکتر بودم پیغام داد که زهرش و ریخته و هر چه زودتر من و ببرید پیشش، واگر نه دفعه بعدی زبونم لال زبونم لال به گندم هم...

نفهمیدم چی شد، نفهمیدم چی گفت، فقط احساس کردم که دیگه هیچ انرژی برای ایستادن و باز نگه داشتن چشمم ندارم و روی زمین افتادم...

(ماهبد)

با درد توی دست و پا و سرم چشمام و به سختی باز کردم، با وجود نور  
شدیدی که به چشمم خورد دوباره چشمام و بستم، صدای قرآن خوندن  
مامان و می شنیدم، حال و وضعیتی که داشتم برام آشنا بود، درست مثل  
یک سال پیش که توی کما بودم!

لب های خشک شدم و به سختی تکون دادم، تشنه بودم، هم تشنه، هم  
گرسنه، یاد بچه ی توی شکم افتادم، با تمام توانی که توی بدنم بود  
زمزمه کردم:

- آب... آ...ب...

مامان که انگار صدام و شنید، یا حسینی گفت و قرآن خوندن و کنار  
گذاشت.

- جانم مامان، جان، چی میخوای دور سرت بگردم.

سرم و تکون دادم، نور اذیتم میکرد، دلم میخواست همه جا تاریک بود  
تا بتونم چشمام و باز کنم.

- تشن... مه...

تنها صدای مامان و شنیدم.

- باشه مادر صبر کن الان بهت آب میدم، چرا چشمات و باز نمیکنی؟

جوابش و ندادم، تنها چیزی که میخواستم فقط آب بود.

مامان با هزار تلاش کمک کرد بلندم کنه، اما هر بار با دردی که توی  
بدنم میپیچید قطره اشکی روی گونم چکه میکرد.

- نمی‌خوام... آب... آب نمی‌خوام مامان ولم کن...

مامان که از صداش مشخص بود در حال گریه کردنه، دوباره روی تخت  
خوابوندم و از اتاق خارج شد.



هنوز زمان زیادی نگذشته بود که در با شتاب باز شد و صدای نگران  
باربد گوشم و پر کرد.

- ماهبد؟... چرا چشمت و باز نمیکنی؟ عزیزم؟ ماهم؟ قشنگم؟ دختر  
کوچولوم؟

دستش و روی دست و سرم احساس کردم.  
- نور... نور اذیتم می کنه.

همین حرف کافی بود که باربد خیلی سریع ازم فاصله بگیره و چراغ ها  
خاموش بشه، حالا باز کردن چشمم برام راحت تر بود.

- باربد؟ کجایی؟

دستش و که روی دستم احساس کردم قلبم آروم گرفت، انگار تمام  
اتفاقات و فراموش کرده بودم و فقط ناز کشیدن های باربد و میخواستم.

- جان باربد؟ باربد دورت بگرده، باز کن چشمتو، باز کن باربد چشمای ماه قشنگش و بینه.

فین فینی کردم و آروم چشمام و باز کردم، اولش همه چیز تیره و تار بود، ترسیدم و بدنم لرزید.

- چرا می لرزی زندگیم؟ سردته؟ آره؟

کمی چشمام و باز و بسته کردم و نگاهم و به چشم های سرخ و نم دار باربد دوختم.

- ت... ترسیدم...

(رمان ماهبد، به قلم صاد الف، آیدی تلگرام sadalef، توی چنل منتظر رمان های بعدی باشید، آیدی اینستاگرام، پارت گذاری رمان آهمند به زودی در پیجمون sadalef2)

محکم پیشونیم و بوسید.

- مگه من مردم؟ مگه من مردم بذارم آب تو دل دختر کوچولوم تکون بخوره؟ من اون هشمت بی پدر و جر میدم که هیچکس نتونه بدوزتش، تو نگران هیچی نباش!

با به یاد آوردن بچم، در مورد هستم کنجکاوی نکردم.

- بچم... باربد بچم... بچم خوبه؟

صورتتم و قاب گرفت و آروم خندید.

- معلومه که خوبه، پیش بابکه، یک پارک همین نزدیکی ها بردش تا مامانش بیدار بشه و باهم بریم خونه.

گیج شدم.

- باربد چی میگی؟ بچم هنوز به دنیا نیومده!

باربد هم بدتر از من گیج شده بود.

- چی میگی ماهبد؟ گندم پیش بابکه! دخترمون پیش عموشه، باشه؟  
آروم باش فکر کنم به خاطر تصادف یکم قاطی کردی...

اخم کردم و مشتم و به سینش کوییدم.

- چی میگی دیوژ، بچم... بچم حالش خوبه؟

با باز شدن در اتاق، باربد کنار رفت، پرستار با لبخند به همراه دکتر وارد  
اتاق شدن.

- خب، ببینیم خانوم شایسته تو چه وضعیتی هستن.

باربد فاصله گرفت و گذاشت تا کامل معاینم کنن، بعد از چند دقیقه  
دکتر چند مورد و به پرستار گفت و پرستار رفت.

دکتر رو بهمون گفت:

- همه چی خوبه، فقط به خاطر بچه، بهتره که یکم دیگه اینجا بمونید،  
 فردا مرخص میشید. دکترتون هم میان چکتون میکنن. باهاشون  
 هماهنگ کردیم.

تشکری کردم که دکتر خارج شد، باربد گیج و گنگ به جای خالی دکتر  
 خیره شده بود.

- بچه؟ بچه بچه بچه...

زیر لب با خودش زمزمه میکرد و من ریز ریز به اون همه خنگ بودنش  
 می خندیدم.

- طفلی بچه هام، چه بابای خنگی دارن.

باربد با اخم سمتم برگشت.

- ما فقط گندم و داریم، چی میگی واسه خودت.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم و کنترل کنم تا یک وقت بهش  
نپریم.

- اگر میدونستم این همه خنگی هیچ وقت باهات ازدواج نمی کردم باربد!  
حاملم... حا... مله، I am pregnant !!

باربد از مبهوت بودن خارج شد و متعجب به شکم تخته نگاه کرد.  
- حام... حامله ای؟

چپ چپ بهش نگاه کردم و با ناز و عشوه نگاهم و به دیوار سرامیکی  
مقابلم دادم.

تو خودم رفته بودم که نفهمیدم چطوری لب های باربد روی لب هام قرار  
گرفت و خیس بوسیدم.

مثل همیشه داشت قلبم و به بازی می گرفت و با لبم بازی میکرد. وقتی  
نفس کم آوردم، گاز ریزی از لب پایینم گرفت و فاصله گرفت.

- پس گرشای واقعی تو راهه!

حتی یک درصد هم فکر نمی‌کردم که اون شب و یادش باشه. با خنده لب  
زدم:

- یادته؟

نگاه چپی بهم انداخت.

- مگه من هذیون های دخترم و فراموش میکنم؟

لبام و غنچه کردم و سرم و بالا انداختم. از فرصت استفاده کرد و دوباره  
لبم و بوسید، نمیدونست هر بار که من و می‌بوسه دیوونم می‌کنه؟!

خودمم تعجب کردم، انگار تصادفی که کرده بودم ایدیتم کرده بود و هر  
چی مشکل بود رفع شده بود! یکی از اون مشکل‌ها هم رابطمون بود!

- فکر کنم گندم بزرگ بشه و بشنوه به من میگی دخترم حسودی کنه!

شونه ای بالا انداخت.

- خب بکنه! چیکارش کنم؟ اون هم شوهر می کنه یکی دیگه بهش میگه دخترم، مگه گندم قراره تا آخر عمر تو حلق من و تو باشه؟ نه!

دستش و به تخت تکیه داد و سرش و مماس صورتش قرار داد.

- حتی گرشا هم همینطور، اون هم قرار نیست تا آخر کنار ما باشه، جفتشون عروسی میکنن و دیگه ننه بابایی نمیشناسن که، فقط تو میمونی، فقط من و تو... پس بذار حسودی کنن، چون حسودیشون فاقد اهمیته، بالاخره یکی هم به اون میگه دخترم و اون هم به یک دختر دیگه میگه دخترم! میدونی دیگه؟ نثل ما کلا به زناشون میگن دخترم!

چشمام و درشت کردم و نفس عمیقی کشیدم.

- وای باربد یک نفس بگیر!

بلند خندید، لعنتی چقدر قشنگ می خندید.

\*\*\*\*\*



دکتر اومد و بعد از چک کردن بچه، باز هم نکات لازم و گفت و راهی  
خونمون کرد.

عجیب شاد و پرانرژی بودم، دلم میخواست برم و دور دنیا رو بزوم.

مامان باربد و پدرش و بابک بعد از مطمئن شدن از حالم به خونه  
خودشون رفتن، مامان هم بلیط گرفت و سه روز بعد از مرخص شدنم  
رفت.

من موندم و گندم و فرشته، با نخود توی شکمم! هر روز و هر ساعت  
باهاش حرف میزد. ازش میخواستم قوی باشه و با اومدنش برامون یک  
زندگی شاد و بیاره.

ماهی کبابی که فرشته آماده کرده بود و با به به و چه چه میخوردم و تیکه  
های کوچیکی ازش به گندم میدادم.

وقتی گندم سیر شد، فرشته بردش تا بخوابونتش. باربد صبح قبل رفتن گردنم و بوسید و گفت شب منتظر باشم تا باهم بریم حافظ...

ظرف های کثیف و توی سینک گذاشتم و دستکش و دستم کردم و مشغول ظرف شستن شدم، از وقتی که به خونه اومدم، انگار همه چیز تغییر کرده بود، انگار زندگیمون صد و هشتاد درجه زیر و رو شده بود، همه چیز آروم بود.

آخرین ظرف کثیف و توی سینک گذاشتم که دردی و زیر شکمم احساس کردم، دستکش سریع از دستم خارج کردم و روی صندلی نشستم.

- گرشای مامان امروز خیلی بی قراری می کنه...

دستم و روی شکمم حرکت دادم باهاش حرف زدم، مثل همیشه.

با صدای آیفون بلند شدم و آروم آروم سمت در رفتم، با دیدن باربد و دسته گل دستش، لبخند عمیقی زدم و در و باز کردم.

در ورودی و باز کردم و دیدم که از دروازه تا جلوی خونه دوید، رسماً دیوونه شده بود. نفس زنان جلوم ایستاد.

- چطوری ماه قشنگم؟ تورو میخواد دل تنگم

مگه من دلم میاد؛ با دل کوچیکت بجنگم!؟

پشت چشمی نازک کردم.

- اصلاً دلت نمیاد. لواشک من کو؟

باکش رز لواشک و جلوم تکون داد.

- اینجاست، ولی میدونی دیگه... یک سری مراحل داره... مثل رمز ورود

و از این صحبت ها...

نگاهی به اطراف کردم و وقتی دیدم هیچکس نیست خیلی سریع لبش و بوسیدم و مثل خودش گاز ریزی گرفتم.

- رمز ورود صحیح وارد شد، لواشکم.

دستم و جلوش تکون دادم.

- توله سگ و بینا، بگیر... بخور نوش جونت.

با لحن لوس و بگونه‌ای سرم و کج کردم و گفتم:

- ممنونم.

خم شد روی صورتم و لپم و گاز گرفت.

- وای خاک به سرم.

به عقب برگشتم دیدم فرشته دستش و گذاشته روی چشماش، جفتمون

قهقهه‌ای زدیم، باربد دستش و پشت کمرم گذاشت و به داخل هدایت

کرد.

با بستن در، دسته گل و روی میز گردی که بین پله ها و در بود گذاشت.  
 - حاج خانوم که واسه تو آستین بالا نزد، خودم باید واست بالا بزنم  
 فرشته خانوم...

فرشته دستش و از روی چشماش برداشت که نگاهم به صورت سرخش  
 افتاد.

- وای آقا باربد این چه حرفیه...

باربد بعد از عوض کردن لباساش، اومد و نهار و جلوش گذاشتم.  
 - چه خانوم کد بانویی دارم من، بعد از چند سال جلوم غذا گذاشتی  
 ماهبد؟

چشم غره‌ای بهش رفتم که دستش و تسلیم گونه بالا برد.  
 - ببخشید بابا...

یک قاشق برنج خورد و بعد از قورت دادنش گفت:

- رفتم حافظیه، خیلی شلوغ بود، برای همین پسفردا میریم، امروز می‌خوام با پسرم خلوت کنم.

لب و لوچم آویزون شد.

- دیروز که رفتم پیش دکتر گفت اصلا خوب نیست قول و قرار بذاری و بعد بیخیالش بشیا... گفت برای بچه خوب نیست.

آروم خندید، بعد از جمع کردن ظرف‌ها به اتاق رفتیم تا یکم استراحت کنیم.

- فردا باز نوبت دکتر داری و من نمیتونم پیام...

سرم و روی بازوش جا به جا کردم.

- بچم نمی‌خواد باباش و بینتش.

لباش و کج کرد و ادام و درآورد.

- بچم... خوبه بچه منم هست، باید بگی بچمون، فهمیدی؟ تکرار کن،  
بچمون!

- خب بابا بچمون. باربد جونم؟

ساعد دست دیگش و روی چشماش گذاشت.

- چی میخوای؟

- من؟ چیزی نمی‌خوام که، فقط میشه... کمرم و ماساژ بدی؟ دکتر گفته  
ها، فکر نکنی از خودم درآوردم.

اخم کرد و نگاهش و بهم دوخت.

- خوب نیست روی شکم بخوابی، بشین یک جوری بمالم برات.

بهش پشت کردم.

- نمیخونم اصلا، ماساژ نشسته؟ مگه میشه؟ لذتش به خوابیدنه!

لبش و پشت گوشم قرار داد.

- لذتش به اینه وقتی بچه اون توئه یک جوری یکی دیگه هم کنارش جا

کنم بشه دوتا!

جیغ زدم و کوسن توی بغلم و روی سرش کوبیدم.

- خیلی بی تربیتی!

- ماهبد؟

چشمام و مالیدم و سرم و توی سینش فرو کردم.

- هوم؟

دستش توی موهام رفت و نوازش کرد.



- باید حرف بزیم...

کنجکاو بلند شدم و نشستم. طبق عادت، بالشت و توی بغلم گرفتم و منتظر بهش چشم دوختم.

- در مورد چی؟

دستم و توی دستش گرفته بود و نوازش میکرد.

- هشمت... ولی، قبلش باید ازت معذرت خواهی کنم، می‌دونم تند رفتم، می‌دونم دستم و نباید روت بلند میکردم، و این هم می‌دونم هیچ وقت از دلت در نیامد، چون تو یک دختر به شدت کینه‌ای هستی.

لبام و غنچه کردم و سرم و تکون دادم.

- خب، درست متوجه شدی، حالا هشمت کیه؟ همونی که باعث تصادف من شد؟

باربد تک خنده‌ای کرد.

- حافظت هم خوب شده ها، توقع نداشتم حرف اون روزم و یادت باشه.

بی حوصله چشمام و چرخوندم.

- و اینم میدونی که از مقدمه چینی خیلی بدم میاد!

روی تخت نشست و دستم و کشید، روی پاهاش نشوندم، خسته بودم،  
دلم میخواست بخوابم ولی کنجکاو هم بودم تا هر چه زودتر حرفش و  
بزنه، بنابراین سرم و روی سینش گذاشتم.

- وقتی تصادف کردی، یک مدت کیش بستری شدی...

باز هم داشت حرف های تکراری میزد و مقدمه چینی میکرد، نوک  
سینش و گاز ریزی گرفتم.

- یک مدت کیش بودم یک مدت هم یک کشور دیگه... که به خاطر  
جنابعالی من و فرستادن اونور آب و تو هر روز و هر شب پشت در اتاق  
بودی و زجه میزدی، گندم هم یک مدت پیش مامانت بود... یک مدت  
هم پیش خودت، خب، بعدش؟

- بعد از چند روز یکی از کلیه هات و از دست دادی...

اخمام توی هم گره خورد، متعجب خواستم سرم و از روی سینش بردارم که دستش و روی سرم گذاشت و این اجازه و بهم نداد، انگشتاش توی موهام فرو رفت و مشغول نوازش کردن شد.

- گروه خونیم بهت نمی خورد، نه من، نه مامانت و نه خانواده خودم، هیچکدوممون نتونستیم اهدای کلیه کنیم، دکتر می گفت باید هر چه سریع تر یکی و پیدا کنیم تا بهت کلیه بده چون امکان داشت اون کلیه هم طی عمل از دست بدی!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- یک روز یک خانواده که تصادف کرده بودن و به بیمارستان منتقل کردن، یه خانواده سه نفره، یک مادر و پدر و یک پسر کوچیک، پسره و پدره زنده موندن ولی مادره زنده نمیوند و میخواستن دستگاہ ها رو قطع کنن، دکتر بهم گفت که گروه خونیش با تو یکیه و برم تا راضی شون کنم برای اهدای عضو. ایرانی بودن!

(فلش بک)

بعد از رفتن دکتر، به سرویس رفتم، نگاهی به خودم انداختم و با دیدن چهره‌ی ژولیدم سرم و پایین انداختم، نبود ماهبد طوری داغونم کرده بود که خودمم گم کرده بودم.

چند مشت آب به صورتم زدم و رفتم تا از یکی از پرستارها اون خانواده پیدا کنم، با کمکش به سمت اتاقی که گفت رفتم. به گفته دکتر چند ساعت دیگه میخواستن دستگاہ‌ها رو قطع کنن، ولی قبلش باید اون مرد و راضی میکردم تا کمکم کنه.

با اینکه میدونستم شرایط مساعدی ندارن ولی مجبور بودم، به خاطر ماهم که داشت از دستم می‌رفت...

با نزدیک شدنم به راهرو صدای زجه های مردی قلبم و فشرد، جلوی راهرو ایستاده بودم و گوش به زجه هاش میدادم، تصور اینکه منم امکان داشت مثل اون برای ماهبد زجه بزمن، بدنم رعشه رفت.

درب کشویی باز شد و مرد با رنگ و رویی پریده به همراه پرستاری خارج شد، بدن بی جون مرد و روی صندلی های راهرو گذاشت و رفت.

مردد بین رفتن و نرفتن به سمت مرد، به دیوار تکیه داده بودم، نمی دونستم باید چطور اون درخواست و ازش داشته باشم. مسن بود و موهای سفید داشت.

با قدم های آرام سمتش رفتم و کنارش روی صندلی نشستم، توی حال خودش و بود و اشک می ریخت، با دیدنش هر بار حالم بد و بدتر میشد.

- همسرتون هستن؟

سرش و کج کرد و نیم نگاهی بهم انداخت.

- زندگیم بود، عمرم بود، همه کسم بود...

ای دهنم و قورت کردم و سعی کردم آرام آرام پیش برم.

- فو... فوت کردن؟

با اینکه از ایرانی بودنم کمی تعجب کرده بود و همون طور که به زمین نگاه میکرد سرش و به طرفین تگون داد.

- می‌خوان دستگاه‌ها رو قطع کنن، می‌گن اهدای عضو کنه، چه جوری؟

چه جوری بذارم زندگیم و تیکه تیکه کنن؟

انگار کار سختی و پیش و رو داشتم، هر طور که شده باید راضیش میکردم.

- من... من همسرم تصادف کرده، یک... یک دختر... یک دختر دارم که  
داره یک سالش میشه، شاید هم... دو سالش، نمیدونم... همسرم، همسرم  
فقط بیست و چهار سالشه، خیلی... خیلی جوونه...

نفهمیدم چطور صدای گریه های مرد قطع شد و حالا من بودم که بی صدا اشک میریختم و با گلوی که توده‌ی بغض توش هر لحظه بزرگ و بزرگ تر میشد حرف میزد.

- یکی از کلیه هاش و از دست داده، دکترا گفتن یک... یک کلیه دیگش هم ممکنه از دست بدیم، هیچکس... هیچکس نمیتونه کلیش و به زخم بده...

مرد که انگار متوجه شد انتهای مکالمون به کجا ختم میشه با صورت سرخ از جاش بلند شد.

- ای‌شالله پیدا میشه، به جای اینکه اینجا بشینی برو بین دکترا بهت یکی و معرفی میکنن، برو!

آب دهنم و به سختی قورت دادم، جلوی شیشه ایستاده بود و به زنش نگاه میکرد، چشمام و بستم و با ته مونده انرژی که داشتم گفتم:

- دکتر همسر شما رو بهم معرفی کرد!

هیچ صدایی به جز نفس های عمیق و کشداری که میکشید شنیده  
 نمیشد، چشمام و باز کردم و دیدم که دست هاش و مشت کرده.  
 - دکتر غلط کرد، من نمیذارم کسی دستش به زخم بخوره، حتی اگر  
 بمیره هم نمیذارم، برو، بلند شو از اینجا برو.

خواستم باز هم اصرار کنم که موبایلم توی جیبم لرزید، دستی به صورتم  
 کشیدم و با دیدن اسم بابک روی موبایل تماس و وصل کردم.  
 - داداش آب دستته بذار زمین، یک بلیط آماده کردم، برای زن داداش  
 کلیه پیدا کردم، یک دختره همسن خودشه، نیاز به پول داره یکی از کلیه  
 هاش و میفروشه، براش بلیط گرفتم فردا برو فرودگاه دنبالش، شمارش  
 و برات می فرستم.

از خوشحالی نمی دونستم چیکار کنم، دل تو دلم نبود زودتر بیاد و پیوند  
 انجام بشه و خیالم راحت، با صدای نق زدن های گندم، بابک مجبور شد  
 تماس و قطع کنه و بره.



دستی به صورتم کشیدم و رفتم تا ظاهرم و مرتب کنم و منتظر اون دختر فداکار باشم. هر چند، اون به خاطر پول میخواست همچین کاری کنه و فداکاری آنچنان هم نمی کرد!

توی آینه به لباس های تنم نگاه کردم، ادکلنم و روی گردنم زدم و با برداشتن کیف کوچیک چرمم از اتاق خارج شدم.

لبخندی که روی لبم بود و چندین ماه حس نکرده بودم، برام تازگی داشت!

بعد از عمل تنها چیزی که خوشحالم میکرد به هوش اومدن ماهم بود و بس.

از هتل درخواست تاکسی کردم و وقتی توی ماشین نشستم چندین بار به عکس و شماره‌ی اون دختر نگاه کردم تا وقتی به فرودگاه رسیدم بدون

هیچ تاخیری اون و با خودم به بیمارستان ببرم تا آزمایش ها و چکاپ های لازم انجام بشه

دکتر گفته بود عمل اصلی ماهبد و به تاخیر میندازه تا قبلش عمل پیوند انجام بشه؛ با ایستادن ماشین جلوی فرودگاه بدون هیچ مکثی هزینه و حساب کردم و از ماشین پیاده شدم، با قدم های بلند وارد فرودگاه شدم و به مانیتوری که پروازها روش مشخص بود نگاه کردم.

اما هیچ خبری از پرواز اون دختر نبود، نفس عمیقی کشیدم، حتی اسم و فامیلش هم از بابک نپرسیدم، موبایلم و بیرون آوردم و با بابک تماس گرفتم.

- جون داداش؟ دیدیش؟

دستی به پیشونیم کشیدم، سه چهار شب بود درست نخوابیده بودم و با سردرد شب ها رو صبح و صبح ها رو شب میکردم.

- اسم و فامیل این دختره رو نگفتی!

صدای خنده های مامان و گندم باعث شد تا کمی دلم آروم بگیره، دلم  
برای صدای خنده ها و گریه های دخترم تنگ شده بود.

- دخترت هم کیفش کوکه ها، قشنگ حس میکنه نشن داره برمیگرده...  
خب، چی گفتی داداش؟ اسمش؟ والا... اسمش پرنده بود فکر کنم...  
هدی یا هدهد نمیدونم والا یادم نیست! تو اونجا داد بزنی پرنده پرنده  
خودش میاد...

آروم به پیشونیم کوبیدم.

- نشن چیه احمق؟ مادرش! فهمیدی؟ چه جوری این دختره و پیدا  
کردی که حتی اسم و فامیلش هم نمیدونی؟...

کمی مکث کردم، مضطرب گفتم:

- بابک شر نشه؟! دختره دهنمون و سرویس نکنه؟

- آقای نعمتی؟

با صدای نازک و دخترونه‌ی کسی به عقب برگشتم، با دیدن دختری که چادر مشکی سرش بود و تنها یک ساک کوچیک قهوه‌ای دستش بود، بدون هیچ حرفی تماس و قطع کردم و گوش به چرندیاتی که بابک میگفت نکردم.

- شما؟ خانوم...

لبخند کوتاهی زد.

- پرند محمدی هستم، برادرتون عکستون و بهم نشون داده بود، برای همین راحت پیداتون کردم.

خواستم دستم و جلو ببرم که یاد حرف ماهبد افتادم.

- هر ماده خری که بیاد سندرم دست بیقرار میگیری و دست میدی؟  
چطور وقتی سعی داشتم مخت و بزمن و وقتی حالت بد بود بازوت و گرفتم با حرف های زیبات جر واجرم کردی؟!

دستم و وسط راه عقب کشیدم.

- خوشبختم، باربد نعمتی هستم!

چند لحظه بدون حرف بهم نگاه کردیم، هول کرده بودم و نمی‌دونستم باید چیکار کنم، همه‌ی برنامه‌های که چیده بودم از ذهنم پر کشیده بود.

- من... یعنی برادرتون گفتن یک اتاق گرفتن برام، اگر مشکلی نباشه

من برم ساک و بذارم و بریم بیمارستان...

نیمچه اخمی کردم.

- اسم هتل و میدونید؟

ساک و روی زمین گذاشت و از داخل کیفش موبایل قدیمی و کوچیکش و بیرون آورد، صفحه‌ی موبایل و جلوم گرفت.

- نه، آدرسش اینه.

با دقت آدرس و خوندم، هتل به بیمارستان دور بود!

- به بیمارستان دوره، بهتره باهم توی یک هتل باشیم، بفرمایید بریم!

به سمت هتل حرکت کردیم، وقتی اتاق و برایش گرفتم، رفت و بعد از

نیم ساعت برگشت، توقع داشتم با یک بلوز و شلوار بینمش، اما

همچنان چادر مشکی سرش بود.

- من آمادم، شناسنامه، کارت ملی، و یک سری آزمایشاتی که آقا بابک

همه‌هنگ کرده بودن و ازم گرفتن هم همراهه.

ابروهام بالا پرید.

- بابک از کی تا حالا انقدر آدم شده؟! فکر کنم به سرش سنگ خورده.

پرند آروم خندید. دستم و به سمت درب خروجی دراز کردم، باهم سوار

ماشینی که کرایه کرده بودم شدیم و به سمت بیمارستان حرکت کردم.

- قیمتی که... یعنی... بابک به من گفت برای پول مجبوری که این عمل و انجام بدی، ولی...

نیم نگاهی بهش انداختم، سرش پایین بود و با انگشت های دستش بازی میکرد.

- ولی نگفت قیمتی که مد نظرت چقدره؟

منتظر به رو به رو خیره شده بودم و حواسم جمع بود تا به حرف هاش گوش کنم، شاید ده دقیقه گذشته بود که صداش و شنیدم.

- من... یک خونه کوچیک و یک خوابه می خوام با چهار تیکه وسیله مهم، املاک بهم یک سوئیت مبله معرفی کرد، ولی... از مقدار پولی که باید بدم، فقط پونصد تومن دارم...

لبم و با زبون تر کردم و پشت چراغ قرمز ایستادم.

- نمی خوام فضولی کنم، ولی اون خونه و برای چی میخوای؟ یعنی،  
خانوادت... با خانوادت میخوای زندگی کنی؟ پدر مادرت مشکلی دارن؟  
پس تا الان کجا زندگی میکردی؟

چادرش و توی دستش مشت کرد.

- تو یک خرابه، یک پیرزن بهمون جا و مکان داد، الان مریضه افتاده  
گوشه‌ی بیمارستان، افرادی هم که اونجان دارن بیرونم میکنن؛  
خانواده‌ی من خواهر و برادرمن.

تنها سرم و تکون دادم.

- در آخر... پولی که میخواستی و نگفتی! چقدر؟

سنگینی نگاهش و احساس کردم.

- شما... یعنی به نظر خودتون، ارزش یک کلیه، ارزش برگشت  
همسرتون، و هزینه‌ی یک خونه که وسیله‌های ضروری و داشته باشه  
چقدره؟



کلافه بازدمم و بیرون فرستادم.

- من آدم با صبر و حوصله‌ایم، اما الان و به دلیل وضعیت همسرم به شدت عصبی و کلافم، و من فقط از تون جواب و می‌خوام خانوم محمدی، شما چه مقدار پول مد نظرتونه؟

با صدایی که لرزش داشت و به زور شنیده میشه زمزمه کرد:

- دوی... دویست و پنجاه... میلیون...

انگار میترسید بگم نه و تمام دلخوشی که داشته پر بکشه و بره، تنها سرم و تکون دادم. موبایلم و از کنار دنده برداشتم و حساب بانکیم و چک کردم.

در حالی که حواسم به جلوم بود و حسابم و چک می‌کردم گفتم:

- صد و پنجاه و میتونم الان بدم، ولی بقیش و باید بذاریم برای بعد عمل و وقتی ایران برگشتیم، فقط همین کارت همراهه و باید هزینه‌ی هتل و عمل و پول بلیط‌ها رو هم حساب کنم، مشکلی که نداری؟

سریع سرش و به طرفین تکون داد.

- نه... نه، اصلاً مشکلی نداره، میشه اون پول و برای املاک واریز کنید که خونه رو به فرد دیگه‌ای نده؟

موبایلم و قفل کردم و سر جاش گذاشتم.

- خونه‌ای که دیدی کجاست؟

- ستاد...

وارد پارکینگ بیمارستان شدم و بعد از پارک ماشین، پیاده شدیم و سمت در ورودی حرکت کردیم.

- محله‌ی بدی نیست، ولی نسبت به ما دوری، می‌خوام بعد از عمل و تسویه پول، هر وقتی مشکلی یا اتفاقی افتاد بهم بگی، درسته کاری که میکنی به خاطر پوله، نه کار خیر، ولی برای من فرقی نداره، مهم اینه یکی هست که جون همسرم و نجات بده.

از طریق پرستار دکتر و پیدا کردم، طبق حرفش، پرند و فرستاد تا چندتا آزمایش ازش بگیرن و بستریش کنن، آزمایش های دیگه رو به دکتر دادم که چک کرد و گفت هیچ مشکلی برای عمل وجود نداره، انگار معجزه‌ی خدا برام اتفاق افتاده بود.

انقدر خوشحال بودم که توصیف کردنی نبود، قبل اینکه پرند و بستری کنن، ازش شماره کارت املاک و گرفتم و خودم باهاش هماهنگ کردم تا یک وقت سرش و کلاه نذاره.

جلوی اتاق ماهبد بودم که صدای مادرش توجهم و جلب کرد.

- مادر؟ خوبی؟

با لبخند دندان نمایی به سمتش برگشتم، نسبت به قبل شکسته تر شده بود، میدونستم دیگه توان از دست دادن دخترش و نداره، بعد مرگ همسرش به شدت شکسته شده بود و وقتی که تو جلسه اولیا مربیان میدیدمش زمین تا آسمون با ماه های قبل فرق کرده بود.

جلو رفتم و دستش و گرفتم، روی صندلی های راهرو نشوندمش.

- صبحونه و نهار خوردید؟

آهی کشید.

- چه جوری بخورم؟ هیچی از گلوم پایین نمیره...

لبخند عمیق تر شد.

- نکنه بعد عمل کلیه، وقتی بهوش بیاد میخواید اینطوری بینتون؟

اشک توی چشماش جمع شد.

- از کجا کلیه پیدا کنیم، بچم داره از دست می‌ره هیچکس بهش کلیه نمیده، من چطوری بدون ماهبدم تحمل کنم... چطوری زندگی کنم.

دستش و توی دستم گرفتم و خواستم حرفی بزنم که صدای پرند و از انتهای راهرو شنیدم.

- آقای نعمتی؟

با برگشتن سرم نگاهم به صورت رنگ و رو پریدش خورد، سریع بلند شدم و خواستم با گرفتن دستش کمکش کنم که خودش و کنار کشید و با گرفتن دیوار روی صندلی درست جای قبلی من نشست.

- باربد؟ این خانوم کیه؟

صورت مهربانش خانوم به سرخی میزد.

- پرند... پرند قراره کلیش و به ماهبد بده.

نگاه متعجبش و به پرند داد.

- تو... میخوای کلیت و به دختر... من... بدی؟

پرند با همون بی حالی که داشت سرش و تکون داد.

- بله...

قبل اینکه مهنوش خانوم حرفی بزنه، رفتم تا آبمیوه و صبحونه بگیرم و با خودم بیارم.

(حال)

- پرند... پرند به من کلیه داده؟

سرش و تکون داد.

- باید زودتر بهت میگفتم، ولی... ولی نمی دونستم... نمی دونستم چرا  
نمیتونم... ماهبد من واقعا... واقعا دست خودم نبود... برای اینکه نگم  
هیچ دلیل قانع کننده‌ای ندارم، ببخشید.

نگاهش و به هر جایی به جز چشمام میداد، آروم خودم و به طرفش  
کشیدم و گوشه‌ی لبش و بوسیدم و لب زدم:

- الان چطوری دل شکسته‌ی پرند و درست کنم؟ باید زودتر میگفتی...  
ولی به خاطرش سرزنشت نمیکنم... ولی نگفتی... هشمت کیه؟

با دیدن چشم های سرخش، متعجب شدم.

- پرند دروغ گفت، هشمت... همسرش بود!

اخمام توی هم گره خورد.

- یعنی چی؟

با صدای جیغ و داد فرشته ترسیده بهم دیگه نگاه کردیم. سریع بلند شدم و اتاق و ترک کردم. پله ها رو دوتا یکی پایین اومدم و نگاهم به در باز خورد، فرشته جلوی در نشسته بود و جیغ میکشید.

- گندم... گندم...

با آوردن اسم گندم رنگ از رخسارم پرید، ترسیده به عقب برگشتم و نگاهم و به باربد دادم که با چشم های به خون نشسته به فرشته نگاه میکرد. اما فرشته دست بردار نبود و همچنان جیغ میکشید، نمیتونستم از شوک خارج بشم و حرفی بزنم، باربد زودتر به خودش اومد و فرشته و به سختی بلند کرد.

- جیغ نزن حرف بزن چی شد؟ گندم چی شد؟

با چشم های درشت شدش دستش و به سمت در گرفت.

- بردنش... بر... بردنش...

دیگه نتونستم تحمل کنم و چشمام سیاهی رفت و روی زمین افتادم.



- گندم... گندمم...

با صدای تحلیل رفته‌ای حرف میزدم و گندمم و میخواستم، باربد به سمتم اومد و بلندم کرد.

- آروم باش عزیزم... هیس...هیچی نشده...

روی مبل نشوندم، از فرشته خواست تا آب قند و به همراه قرص های که دکتر بهم داده بود بیاره.

- بچم... باربد بچم.

موهام و نوازش میکرد و سعی داشت آرومم کنه، ولی من آروم بودم... با قرار گرفتن سرم روی سینش چشمام بسته شد و از هوش رفتم.

(دو روز بعد)

- یعنی چی که زنگ میزنه و تهدید میکنه، اون بی ناموس باید یک ردی از خودش بذاره تا چیزی که میخواد و بهش بدیم یا نه؟

پرنده که ریز ریز اشک میریخت لب زد.

- اون من و میخواد آقا بابک...

بابک با صورتی که از شدت عصبانیت به کبودی میزد به طرف پرنده خیز برداشت.

- خیلی گوه خورده که تو رو میخواد، زنش بودی که بودی، الان دیگه نیستی، اون مهر طلاق کوفتی توی شناسنامه نشون میده که هیچ تعهدی به اون دیوث نداری.

با صدای فریاد باربد بابک با حالت تهاجمی دستش و به سمت پرنده دراز کرد.

- بس کنم؟ یعنی چی بس کنم؟ به من عاشقی نیومده؟ من آدم نیستم؟  
اون از پریناز که جنده از آب در اومد اینم از پرنده که نمیداره چند روز

تو آرامش باشه، اون بچه‌ی تو بغلش بچه‌ی من هم هست، اون خواهر و برادری که داره خواهر و برادر منم هست، انقدر بی غیرتم بذارم یک بی ناموس هر گوهی میخواد بخوره؟

انقدر داد و فریاد کرده بود که گلوش کاملا سرخ شده بود و صداش خش دار.

معصومه خانوم بابک و روی مبل نشوند و شونه هاش و ماساژ میداد، انگار همه از عشق بابک نسبت به پرند مطلع بودن که هیچ واکنشی نشون ندادن.

سرم و بین دستام و با پاهام روی زمین ضرب گرفتم. نمی‌دونستم بچم دست کدوم ادمیه و همه اینجا فقط توجهشون به پرند بود.

بلند شدم و خواستم سمت اتاق خواب گندم برم که سرم گیج رفت، دستم و به مبل گرفتم تا زمین نیفتم.

نمی‌دونستم حتی چند قدم دیگه بردارم جلو برو یا به عقب برگردم، روی زمین نشستم و سرم و به مبل تکیه دادم.

با نشستنم روی زمین انگار باربد توجهش به سمتم جلب شد.

- ماهبد؟ خوبی؟

وقتی جوابی از من نشنید روی زمین کنارم نشست و دستاش و قاب صورتم کرد.

- چرا جوابم و نمیدی دورت برگردم؟ ماهبدم؟ قشنگم؟

با صدای زنگ موبایل باربد، انگار جون گرفته باشم بلند شدم و اون و از دست بابک چنگ زدم.

تماس و وصل کردم که صدای قهقهه‌ی مردی که نشون میداد توی حال خودش نیست به گوشم رسید:

- آقای نعمتی؟ نمیخواهی به تکونی به خودت بدی و دختر کوچولوت و نجات بدی؟ چیزی تا سه سالگیش نمونده، فقط سه روز... نکنه میخواهی تولدش هم من برایش بگیرم؟

با صدای که سعی میکردم نلرزه غریدم:

- بچم و نیاری... جوری جر واجرت میکنم که هیچ دوزندهای نتونه بدوزت مرتیکه.

دوباره بلند خندید.

- به به... خانوم شایسته‌ی عزیز... مادر گندم جان، خوب هستی. انشالله؟ تو راهی حالش خوبه؟

از بین دندانها چفت شدم غرولند کردم:

- اسم بچه‌های من و به زبونت نیار، فقط بگو چه کوفتی میخواهی؟

هوم کشیده‌ای گفت.

- آفرین... مثل شوهرت احمق نیستی...

باربد خواست موبایل و از دستم بگیره که اجازه ندادم و به داخل حیاط پا  
تند کردم.

- منتظرم... چی میخوای؟

از اینکه کسی مزاحم مکالمون نمیشد راضی بودم. با حس سنگینی نگاه  
کسی به عقب برگشتم و باربد و توی چهارچوب در دیدم.

- زنم... بچم... آدرس میدم، بیارشون، می دونم تو مثل اون شوهرت  
نیستی، زن و بچم و بهم میدی و بچت و تحویل میگیری...

چشمام و بستم.

- آدرس و بگو...

\*\*\*\*\*

- ماهبد بشین، چیکار داری میکنی؟ متوجه وضعیتی که داری هستی؟

با دستم پیشونیم و ماساژ دادم و آرام زمزمه کردم:

- متوجهم...

خواست چیزی بگه که به طرفش چرخیدم و فریاد زدم:

- ولی تو متوجه نیستی که بچت دست اون بی پدر مادر بی همه چیزه!

تمام بدنم گر گرفته بود، باربد که عصبانیتم و دید، ساکت شد و دیگه حرفی نزد.

با دیدن ماشین بابک توی تاریکی شب، از ماشین پیاده شدم و بی توجه به صدا زدن های باربد به طرف ماشین رفتم، بی سر و صدا و با چراغ های خاموش نزدیک شد و جلوم ایستاد.

به طرف در رفتم و بازش کردم، بچه و از بغل پرند گرفتم و بی توجه به  
چهره‌ی پر استرسش ازش خواستم تا پیاده بشه.

نگاهم و دور تا دور ساختمون‌ها چرخوندم و وقتی از وضعیت مطمئن  
شدم با هشمت تماس گرفتم تا بیرون بیاد، فقط امیدوار بودم همه چیز  
درست و حسابی پیش بره.

بابک که وضعیتش از باربد و پرند بدتر بود سرش و روی فرمون  
گذاشت.

پرند و جلو فرستادم.

- برو جلو... وقتی گندم و دستت داد، اون و تحویل بابک میدی...

سرش و تکون داد. با صدای باز شدن درب گاراژ باربد و بابک هم پشت  
سرمون اومدن. با دیدن گندم توی بغلش دندونام و روی هم فشردم.



در حالی که با نیش باز به پرند چشم دوخته بود نزدیک شد، گندم طبق عادتی که داشت با شکم روی ساعد دست هشتم خوابیده بود و با چشم های درشت و مظلومش به باربد و من نگاه میکرد.

دلم برای عطر تنش تنگ شده بود، دلم میخواست بغلم بگیرمش و بو بکشمش.

باید خداروشکر میکردم که هیچ آدمی نداره و خودش تنهاست.

با دیدن سربازی که پشت سرش از روی ساختمون نذاره گرمون بود، نفس آسوده‌ای کشیدم.

- خب... زود باشید، زن و بچم و بدید، بچتون و تحویل بگیرید!

پرند جلو رفت که هشتمت یک قدم عقب رفت.

- کجا کجا؟ بدون بچم؟

- تخم جن!

با صدای غرولند بابک چشمام و بستم. انگار زمان خیلی کند می‌گذشت.

- قرارمون این نبود هشمت. پرند بچه و به من میده، بعد با بچت

برمیگرده!

هشمت قهقهه‌ای زد.

- فیلم دارید بازی میکنید؟!

پرند دوباره جلو رفت.

- بچه رو بده، تموم بشه برن، بسه دیگه! این دزد و پلیس بازیه که تو

درست کردی، نه اینا!

چشم‌های هشمت برق زد.

- بیا، بگیرش.

پرندها با قدم‌های بلند رفت و گندم و بغل گرفت، انقدر زود اتفاق افتاد  
که نفهمیدم چطور اون سرباز پایین پرید و با پا به پشت زانوی هشمت  
کوبید و صدای دادش بلند شد.

\*\*\*\*\*

- مرتیکه دیو داشت با چشاش پرندها و قورت میداد.

گندم و توی بغلم محکم فشردم. بابک از وقتی که اون اتفاق تموم شد به  
زمین و زمان فحش میداد و زیر زیرکی برای پرندها رگ غیرتش و باد  
میکرد.

پرندها که توی اتاق مشغول شیر دادن نازنین بود، پایین اومد و با دیدن  
بابک متعجب لب زد:

- چیزی شده؟!

بابک دستاش و از جیب شلوارش بیرون کشید و به عقب برگشت. با دیدن پرند مثل همیشه نیشش باز شد، نمی‌دونستیم حسی که داره از کی شروع شده.

جلو رفت و با پشت انگشت اشارش صورت نازنین و نوازش کرد.  
- شب نوبت دکتر گرفتم براتون، بریم چکاپ کنیم و واکسنش و بزیم.

پرند آروم سر تکون داد و روی مبل نشست، بابک بی طاقت نازنین و بغل و سالن با قربون صدقه های ریز و درشتش ترک کرد.

معصومه خانوم که تا اون لحظه ساکت نشسته بود، فنجون قهوه‌اش و روی میز گذاشت.

- راحت شیرت و میخوره؟

پرند، جلوی معصومه خانوم و بابک به شدت سر به زیر و معصوم میشد.  
- بله... راحت میخوره، دکتر گفت فعلا شیر خشک و ند.

معصومه خانوم پا روی پا انداخت.

- به بابک میگم چند تا سرلاک و شیر بخره، اصلا خودتون امروز برید  
یکم خرید کنید.

ابروهام بالا پرید، معصومه خانوم چقدر تغییر کرده بود.

- مامان؟ خبریه؟

معصومه خانوم با غرور به پرند نگاه کرد.

- معلومه که آره، فقط باید روزش و مشخص کنیم و بریم برای  
خواستگاری. جشن بله برون هم به بهترین شکل و طبق خواسته عروسم  
انجام میشه.

ریز ریز خندیدم.

- خب پس، فکر کنم وقتشه جاری بازی در بیارم!

مشغول خوش و بش و قهقهه زدن بودیم که متوجه شدم گندم خوابیده،  
سرش و روی شونم گذاشتم و سمت اتاقش رفتم.

جلوی در که رسیدم صدای بابک به گوشم خورد:

- بابا بابک قربونت بره، دور سرت بگردم من، دوست داری توام مثل  
دختر عموت از این اتاقا داشته باشی؟ دوست داری بابا بابک برات کلی  
عروسک بخره؟ بزرگ شدی ببرمت پارک؟ ببرمت هر چی دوست داری  
بخرم؟

خنده‌ای روی لبم شکل گرفت، شاید بابک بهترین پدر دنیا میشد، البته با  
اختلاف!

آروم به در ضربه زدم که توسط بابک باز شد.

- عه، دختر عمو گندم هم لالا کرده، ولی تو لالا نکردی!

آروم خندیدم.

- بچت همه رو میخوابونه، بعد خودش کشیک میده!

جلو رفتم و گندم و توی تخت گذاشتم و روش و پتو کشیدم. پیجر و روی کشو درست مقابل صورتش قرار دادم. از داخل کمد تشک و بالشتی که چند سال پیش مامان برای سیسمونی گندم خریده بود و روی زمین پهن کردم.

- خواهید بذارش اینجا، پتو هم از داخل کشو بردار.

بابک تنها تشکری کرد و خواست بیرون بره که صدام زد:

- ماهبد؟!... چیز... شیشه شیر نو داری؟

کارهایش باعث میشد لحظه به لحظه بخندم.

از داخل کمد دیواری، شیشه شیر بنفش رنگی که با پستونکش ست بود و بیرون آوردم و بهش دادم.

- باربد وقتی فهمید حاملم رفته بود کلی وسیله خریده بود، همش نو مونده، گذاشتم توی کمد، هر وقت هر چیزی خواستی بردار، هدیه زن عمو به دخترت!

با صدای آیفون بیرون رفتم، مطمئناً باربد بود.

با قدم های بلند سمت پله ها رفتم و دوتا یکی پایین اومدم.

هیچکس تو سالن نبود، انگار رفته بودن استراحت کنن، در و باز کردم و با دیدن صورت باربد بالا پریدم و خودم و توی بغلش پرت کردم.

باربد سرش و توی گردنم فرو کرد که ریشش به گردنم خورد و قلقلکم داد.

- ماه من چگونه؟



به روی گوشش بوسه زدم.

- اوهوم، خوب بودم الان بهتر تر هم شدم! برام زیتون خریدی؟

باربد دستش و دور کمرم حلقه کرد و در و بست.

- یادم رفت، ظهر میخرم برات، باشه؟

لبام و آویزون کردم.

- چرا یادت رفت؟! چرا چیزای که من می خوام و یادت می ره؟ چرا

چیزای دیگه و یادت نمیره؟

آروم خندید و کیف و کتش و داخل کمد دیواری کنار در گذاشت.

- چونکه همه فکر و ذکرم پیش تو و پسرمه، دیگه روی هیچی تمرکز

ندارم.

پشت چشمی نازک کردم و سمت آشپزخونه رفتم تا یک چیزی برای

خوردن پیدا کنم.

- خوبه اون زيتون هم پسرت خواست، نه من!

درب کابینت ها رو باز میکردم و با هله هوله های شیرین مواجه میشدم، اما هیچ دلم نمیخواست بهشون لب بزدم، تنها چیزی که دلم میخواست زيتون شور و بدون هسته بود!

- من قربون پسرم برم، ولی فکر نمیکنی این دفعه خیلی زود ویارت شروع شد؟! حس میکنم برای گندم اینطوری نبود!

خم شدم و تا ته کابینت کنار گاز و چک کردم، که نگاهم به یک بسته کشک خامه‌ای خورد. با لب های خندون بسته رو برداشتم.

- گندم از همون زمانی که وارد شکم من شد، عجیب غریب بود، حتی الان هم هست! کم مونده بود شک کنم اون دفعه خودش رفته باشه تو انباری، ولی همش کار اون هشمت دیوث بود.

باربد اخم مصلحتی کرد و مقابلم روی صندلی نشست

- از الان به بچم فحش یاد میدی؟

چینی به بینیم دادم و دونه دونه کشک ها رو توی دهنم چیوندم.

- فردا باید بری دکتر؟

سرم و به طرفین تکون دادم و با همون دهن پر گفتم:

- امشب!

دستاش و توی هم قلاب کرد.

- مگه فردا نبود؟ من امشب پرواز دارم.

زیر چشمی نگاهش کردم.

- میخوای اصلا بچه رو نبین، وقتی هم به دنیا اومد بیمارستان نیا، بچه

خودش راه رفتن و یاد گرفت با پای خودش میاد شرکت با فرودگاه تا

تو ببینیش.

آروم خندید.

- باز غر غر کردی؟

چهره‌ی حق به جانبی گرفتم.

- مگه دروغه؟

بلند شد و پشت صندلیم ایستاد، خم شد و پوست گردنم و به بازی گرفت.

- یک بوس نمیدی؟

چشمام و بستم و خودم و بهش سپردم، کاش به جای بازی با گردنم، با موهام بازی میکرد.

- بوس نه، ولی بغل آره.

گردنم و گاز گرفت.

- پاشو برو تو اتاق، منم دوش میگیرم. بعد یکم بخوایم...

بلند شدم و به طرف اتاق رفتم، جدیداً همش خواب بودم.

باربد لباسش و که فقط یک باکسر بود و روی تخت انداخت و نگاه

شیطانیش و به چشمام دوخت.

- چیه؟ مثل جن بو داده نگاه میکنی؟

باربد که انگار شدیداً توی پرش خورده بود با چهره‌ای پوکر، در حالی

که دکمه‌های پیرهنش و باز میکرد توی حموم رفت.

بدون هیچ شرم و خجالتی پشتش و بهم کرد و شلوار و لباس زیرش و

پایین کشید، هینی کشیدم و دستم و روی چشمام گذاشتم و داد زدم:

- تو چرا یکم حیا نداری؟ چرا یکم شرم نداری؟ چرا یک کوچولو... فقط

یک کوچولو مرد نیستی تا زرتی باسن مبارک و نگیری سمتم نکشی

پایین!

با برخورد نفس های داغی کنار گوشم جیغ خفیفی کشیدم و چشم باز کردم که دیدم لخت مادرزاد با صورتی که از خنده سرخ شده بود بهم نگاه میکرد.

- مگه مرد بودن به لخت نشدن جلو زنده؟

آب دهنم و قورت دادم و نگاهم و از سینه های برجستش گرفتم.

- نه!

باربد رد نگاهم و گرفت و به سینهش که رسید ریز خندید.

- ببخشید دخترم، شیر ندارم و گرنه بختف میدادم.

چند لحظه طول کشید تا حرفش و تجزیه تحلیل کنم.

مطمئن بودم که صورتم یا قرمز شده یا کبود، نگاهی به دور و برم انداختم، با دیدن کوسن کوچیک، اون و برداشتم و خواستم توی صورتش بکوبم که با یک دست کوسن و از دستم بیرون کشید و به عقب پرت کرد.

- تو... تو چه جوری اینجوری؟ ها؟

دندون های سفید و یک دستش که به لطف لمینت بود و به نمایش گذاشت.

- ببند نیش و بینم، پسره ی دندون لمینتی!

دستم و کشید و توی یک حرکت مثل گونی برنج روی دوشش انداختم.  
- باربد بچم!

دستش و از زیر لباسم رد کرد و ستون فقراتم و نوازش کرد.  
- بچمون هیچیش نمیشه! نترس.

اون که نمیدونست وضعیت بچه چه طوره، واگر نه اینطوری حرف  
نمی‌زد!

وارد سرویس شد و در شیشه‌ای و بست، سمت دم و دستگاهی که  
عاشقش بود رفت که توی کمتر از ده دقیقه کل حموم و بخار برداشت و  
هیچ چیزی مشخص نبود.

- در و باز کن دارم خفه می‌شم.

با قرار گرفتن دستش دور کمرم به خودم لرزیدم.

- هیچی نمیشه، همش نفوذ بد می‌زنی، بیا برو تو وان ببینم.

با اخم و تخم نزدیک وان شدم، خواستم داخل برم که دستم و کشیدم.

- از کی تا حالا با لباس دوش می‌گیری؟

نفس عمیقی کشیدم تا خودم و کنترل کنم، کمک کرد تا دونه دونه لباس  
هام و بیرون بیارم.



لباس ها رو گوشه‌ای انداخت و دستم و گرفت و داخل وان نشوند،  
خودش هم پشت سرم نشست و دوش سیار که داخل وان بود و داشت  
پر میکرد و روی شونم گرفت.

- سردت نیست؟

سرم و روی سینه‌ش گذاشتم.

- نوچ.

آروم دست روی شونم میکشید و به قول گفتنی ماساژ میداد.

با متوقف شدن دستش آروم لای پلکم و باز کردم که دیدم صابونی  
جلوی صورتم گرفته.

- این و بین...

چپ چپ نگاهی بهش انداختم.

- نه برام رقصیدی، نه گذاشتی کارم و باهاش بکنم.

(فلش بک)

- برام برقص!

به خاطر خوردن مشروب چشمش قرمز شده بود، سردم بود و با خودخواهی تمام تب سرد و باز گذاشته بود تا بخار جمع نشه، با خشم و در حالی که از خجالت نمیتونستم سرمو بلند کنم بدن برهنمو بغل کردم.

- چی؟

دستی به پیشونیش کشید، مشخص بود توی حال خودش نیست، کلافت و صد در صد سردرد داشت. مجبور بود اون همه جلوی پریناز مشروب بخوره که حالا به اون وضع بیفته.

- اگه اونقدر ازم متنفر شدی که نمی‌خوای شوهر تو توی حموم راضی کنی.. پس پاشو و همین الان جلوم برقص تا شاید گلنارا بتونن ارضام کنن!

چقدر می‌تونست عوضی باشه که همچین درخواستی ازم بکنه و انقدر بی پروا حرفش و بزنه.

ناخن‌هام و توی گوشت دستم فرو کردم.

- برو و به اون پری‌ناز جونت بگو راضیت کنه عوضی!

از توی وان بلند شد و قبل از اینکه به خودم پیام، نزدیک شد، ناخودآگاه عقب کشیدم و سرمو بالا گرفتم اما همون لحظه که صورت عصبانی و سرخ شدش رو دیدم، صدای جیغم با پرت شدنم توی وان همزمان شد.

- نمی‌رقصی عیبی نداره بیبی اما باید یاد بگیری هر زمان و مکانی که شوهرت خواست باید راضیش کنی!

تا به خودم پیام خودشو انداخت کنارم و به شدت دستامو از روی بدنم  
پس زد و دستای خودشو جایگزین کرد.

- نمیدونی چقدر بدم میاد خودت و ازم مخفی میکنی؟ مگه نمی فهمی  
زنمی؟ مگه نمیگی که همه چیز یادت اومده؟ با کی لج می کنی؟ خودت یا  
من؟

لب هام و روی هم فشردم.

- میخوای کاری کنی که بعداً بهت انگ متجاوز بودن بزنم؟

حالا میتونستم تغییر رنگ صورتش و به خوبی احساس کنم. از وان  
بیرون رفت و در سرویس و باز کرد.

- گمشو بیرون ماهبد.

(حال)

نفس عمیقی کشید و صابون و روی زمین پرت کرد.

- وقتی به حرفت فکر میکنم دلم میخواد واقعا...

سکوت کرد و با کشیدن نفس های عمیق و کشدار خودش و کنترل کرد، متوجه حرفی که میخواست بزنه شدم، آروم خودم و توی بغلش جمع کردم.

- چیه؟ واقعا دلت میخواد به زور...

- هیس... ساکت شو عصبیم نکن.

باز حامله بودم و هورمون های لعنتی بهم خوردن.

ریز ریز اشک ریختم، از روی پاش بلند شدم، سکوت کرده بود و هلو مقاومتی نکرد، همین باعث شد بدتر بهم بر بخوره.

زیر دوش ایستادم و بعد از یک گربه شوری حولم و پوشیدم و بیرون رفتم. به قدری ازش ناراحت شده بودم که بی توجه به خیس و لخت

بودنم روی تخت خوابیدم و گذاشتم اشک‌هام دونه دونه بالشت و خیس  
کنن.

انگار باربد هم مریض بود که وقتی میدید حالم خوبه بزنه تو پریم، واقعا  
مرض داشت.

انقدر خودخوری کردم که نفهمیدم کی خسته شدم و چشمام بسته شد.

(باربد)

نیم ساعت گذشته بود که توی وان نشسته بودم و به خودم توی آینه  
نگاه میکردم، میدونستم بد باهاس برخورد کردم و کارم درست نبود،  
ولی دلم نمی‌خواست زود برم بیرون و از دلش در بیارم، شاید یکم  
تنبیه کردنش بد نبود.

ولی با یادآوری اینکه حاملست، ضربه‌ای به پیشونیم زدم و از وان خارج  
شدم، سر سری خودم و شستم و با پوشیدن حوله تنیم خواستم بیرون

برم که دیدم با همون حوله‌ی کوتاه روی تخت خوابیده و کل دار و ندارش و حراج گذاشته.

سری از روی تاسف تکون دادم و در و باز کردم.

- دختره‌ی خنگ...

قبل اینکه لباس بپوشم، لباس های ماهبد و آماده کردم و روی تخت گذاشتم، حوله‌ی کوچیکش و برداشتم و کنارش نشستم، میدونستم خوابش سنگینه و بمب هم بز نم بیدار نمیشه.

زیر بغلش و گرفتم و به خودم تکیه‌اش دادم.

آروم نم موهاش و گرفتم و حوله رو دور سرش پیچیدم.

گردنش و نرم بوسیدم و روی تخت خوابوندمش که نفس عمیقی کشید و آروم سرفه کرد.

کلافه نگاهش کردم، کنترل کولر و برداشتم و بعد از خاموش کردنش مشغول پوشوندن لباساش شدم.

با اینکه آرام لباس تنش میکردم مدام نق میزد و ناله میکرد. حوله رو از تنش درآوردم و خواستم لباس زیرش و تنش کنم که متوجه لکه‌ی قرمزی روی حوله‌ی سفیدش شدم.

با اخم نگاهی به پایین تنش انداختم که دیدم خونیه!

با ترس و لرز لباس و تنش کردم و آرام تکونش دادم.  
- ماه قشنگم؟ چشمت و باز نمیکنی؟ پاشو قربونت برم.

اخم کرد و باز ناله کرد، مشخص بود درد داره، ولی دلیلش و نمی‌دونستم.



نفهمیدم چطور لباس پوشیدم و به سمت اتاق گندم رفتم تا مامان و خبر کنم.

پشت در اتاق ایستادم، صدای صحبت کردنش با پرند میومد، با شتاب در و باز کردم.  
مامان با دیدنم ترسید.

- چته پسرم، چرا اینجوری در و باز میکنی؟

- ماه... ماهبد خونریزی داره!

مامان که بدتر از من رنگ از رخس پرید، از جلوی راه کنارم زد. پشت سر مامان حرکت کردم.

مامان وقتی نگاهش به ماهبد خورد، نگاهش به قرمزی خون روی تخت و لباسش و حوله خورد.

مامان رو بہم گفٹ با ترسیدہ ترین حالتی کہ تو عمرم ندیدہ بودم ازش  
گفٹ:

- برو ماشین و روشن کن.

رو بہ پرند کرد.

- یک مانتو و شال بیار براش، بعد ہم بابک و صدا کن، زود باش دختر.

منتظر نمودم کہ بینم کی لباس تنش میکنن و کی بابک میاد.

خیلی سریع بیرون رفتم و با برداشتن سوئیچ خونہ رو ترک و ماشین و  
روشن کردم.

نفہمیدم چقدر گذشت، نفہمیدم بابک کی ماہد و سوار ماشین کرد و

کی بہ سمت بیمارستان حرکت کردیم، وسط راہ ہر چی با دکترش  
تماس می گرفتم جواب نمی داد.

ناچار مجبور شدیم متخصصی کہ توی بیمارستان بود ماہد و معاینہ کنہ.

راهروی بیمارستان و متر می گرفتم که دکتر خارج شد. با شتاب سمتش رفتم.

- چی شد؟ حالش خوبه؟

دکتر با آرامش سرش و تگون داد.

- هم مادر هم بچه، جفتشون خوبن.

نفس آسوده‌ای کشیدم و تونستم با آرامش روی صندلی بشینم. طبق حرف دکتر، مامان و بابک و راهی خونه کردم و خودم توی اتاق کنار ماهبد روی مبل نشستم.

انقدر خیره به خودش و سینه‌ش که با آرامش بالا و پایین میشد شدم که نفهمیدم کی چشمام از خستگی روی هم افتاد.

(ماهبد)

با سر و صدایی که به گوشم میخورد آروم لای پلکم و باز کردم، با دیدن مکانی که توش هستم ترسیده روی تخت نشستم.

یادم نمی اومد چه اتفاقی افتاده بود، آخرین چیزی که یادم می اومد خوابیدنم روی تخت بود و... درد های ریز و درشتی که توی دلم می پیچید.

نگاهم به باربد خورد، خیلی آروم روی مبل خوابیده بود. نگاهم به ظاهرش خورد و متعجب ابرو بالا انداختم.  
پیرهن آستین کوتاه و چروکیده صورتی، شلوار سبز و کفش کالج سورمه‌ای!

همینطور بهش خیره بودم که تکونی خورد و چشماش و باز کرد. با دیدنم هول کرده بلند شد.

- خوبی؟ چیزی شده؟

نگاهم به باربد خورد، خیلی آروم روی مبل خوابیده بود. نگاهم به  
 ظاهرش خورد و متعجب ابرو بالا انداختم.  
 پیرهن آستین کوتاه و چروکیده صورتی، شلوار سبز و کفش کالج  
 سورمه‌ای!

همینطور بهش خیره بودم که تکونی خورد و چشماش و باز کرد. با  
 دیدنم هول کرده بلند شد.

- خوبی؟ چیزی شده؟

روی تخت نشستم و به سر تا پاش نگاه کردم، گیج به خودش نگاه کرد.

- چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟

سرم و متحیر به طرفین تکون دادم.

- الحق مدل کوچی شدی!

تازه متوجه منظورم شد، نفس عمیقی کشید و دوباره خودش و روی مبل  
پخش کرد.

- بخواب، چند ساعت دیگه مرخص میشی.

تازه متوجه شدم که چه اتفاقی افتاده و به کل همه چیز و فراموش کرده  
بودم.

- بچه... بچه چی شد؟

باربد خمیازه‌ای کشید.

- بچه هیچیش نشد، سالمه، لالا کرده، توام لالا کن آفرین دخترم.

روی تخت دراز کشیدم، زیاد کنجکاوی نکردم تا بتونه استراحت کنه. با  
خودم به اتفاقات اخیر فکر کردم، با یادآوری مناسبت فردا هینی کشیدم.

باربد ترسیده توی کسری از ثانیه کنارم ایستاد.

- چی شد؟ درد داری؟

برگشتم و با چشم های درشت شدم لب زدم:

- فردا شب تولد گندمه!

باربد نفس اسوده‌ای کشید.

- ماهبد، ماه قشنگم، عزیز دل باربد، نازدونم، باربد پرپر بشه الهی  
واست، الان واقعا داری به تولد گندم فکر می‌کنی یا فقط شوخی بود؟

- تولد گندمه، میفهمی؟ پارسال که تو بیمارستان بودم، الان هم یعنی یک

تولد خانوادگی نگیریم؟ مگه من دل ندارم باربد؟

باربد که از غرولند های من متعجب شده بود دستاش و بالا برد.

- باشه بابا باشه، برنامه می‌ریزیم یک تولد میگیریم، تو آروم بگیر.

بخواب ببینم.

همین کافی بود تا با آرامش روی تخت بخوابم، خودم هم قبول داشتم که جدیداً زیادی پاچه‌ی باربد و می‌گرفتم و برای هر چیزی غر می‌زدم.

(یک ماه بعد)

- ماهبد کشتی خودتو، بیا بیرون، باشه دیگه اون عطر و نمی‌زنم.

دوباره عوق زدم.

- حتی از صدات هم بدم میاد باربد.

صدای بیرون فرستادن نفسش به خوبی شنیده میشد.

- چه غلطی کردم گفتم بچه می‌خوام.

آبی به دست و صورتم زدم و بیرون رفتم.

جلوی بینیم و گرفتم تا مبادا بوی عطرش بهم بخوره.



بدو بدو خودم و به آشپزخونه رسوندم و دوباره مشغول خوردن کیک  
تولد گندم شدم.

- بسه عزیزم، چاق میشیا، بعد خودت پشیمون میشی.

چنگال پر و توی دهنم گذاشتم.

- تو رو سننه؟

چشمای و توی حدقه چرخوند و کیفش و مقابل صورتم تکون داد.

- من رفتم، ببین، الان با خیال راحت نفس بکش.

زیر لب خداروشکر کردم، باربد رفت و بالاخره تونستم راحت نفس  
بکشم، هر چند بوی عطرش هنوز توی خونه بود.

کیک و تموم کردم و ظرف کثیف و توی سینک گذاشتم.

از آشپزخونه خارج شدم، پله ها رو دونه دونه بالا رفتم و لباس هام و  
پوشیدم تا برای چکاپ آماده بشم.

حاضر و آماده تاکسی گرفتم و به سمت مطب حرکت کردم، مامان همیشه ازم میخواست موقع رفتن به دکتر کلی دعا و قرآن بخونم.

انقدر خوندم که دهنم کف کرده بود، کمی آب خوردم که ماشین جلوی مطب نگه داشت، از ماشین پیاده شدم و با قدم های بلند و ذوق و شوق وارد مطب شدم.

بعد از یک خوش و بش کوتاه با منشی، وارد اتاق دکتر شدم.

- به، مامان ماهبد، چطوری؟

لبخند دندون نمایی زدم.

- عالیم، اومدم صدای قلب بچم و بشنوم و برم.

برق نگاه دکتر تیره شد، لبخند از روی لبم پر کشید و پشت پرده رفتم تا لباسم و در بیارم.

روی تخت خوابیدم که دکتر روی صندلی نشست و دستگاه و آماده کرد.

- روز اول و یادته؟ بهت گفته بودم بارداری سختی داری!

دلیل حرف های دکتر و درک نمی کردم، من فقط میخواستم صدای قلب  
بچم و بشنوم.

با صدای تحلیل رفته ای زمزمه کردم:

- بله یادمه.

دستگاه و روی شکم حرکت داد.

- دفعه قبلی هم یادته که گفتم یک سری چیزها مشکوکه؟

اشک توی چشمام حلقه زد.

- ماهبد، تو قبلا سقط جنین داشتی ولی خودت متوجه نشدی!

بدنم لرزید و اشک روی گونم چکید.

- یعنی چی؟

دکتر سرش و به طرفین تکون داد و دستگاه و روی شکم حرکت داد.

- نمی‌دونم چطور متوجه نشدی، برای همین جون این بچه هم توی

خطر ه و...

حرفش و قطع کرد و تنها لب زد:

- دعا کن... از خدا کمک بخواه.

ترسیدم، بدنم لرزید، خودم و حفظ کردم و لبخند زدم.

- می‌دونم که حواسش به من و خانوادمون هست.

دکتر لبخند ریزی زد.

- ایشالله!

دستگاه و روی شکم تکون داد و با دستگاه ور رفت. باز هم اخم کرده بود، قلبم بی تابی میکرد، باز هم باربد کنارم نبود...

چشمام و بسته بودم و با خودم و خدای خودم حرف میزدم، از ش میخواستم بچم صحیح و سالم باشه، توی راز و نیازهام غرق بودم که صدای دکتر توی سرم اگو شد.  
- باید سقط کنی...

قلبم و برای لحظه‌ای احساس نکردم.  
احساس کردم بین زمین و هوا معلقم، احساس کردم به آخر خط رسیدم و باید برای همیشه زمین و ترک کنم...

به سختی روی تخت نشستم، نگاه دکتر به چشم های خیسم نشست.  
- نه... نه... نه... نه... من بچم و سقط نمیکنم من بچم و سقط نمیکنم... نه!

دستم و توی دستش گرفت.

- آروم باش... بهم گوش کن، تو هنوز جوونی میتونی بچه دار بشی...

مثل جنون زده ها سرم و به طرفین تکون دادم.

- نه... نه من همین بچه و می خوام من بچه‌ی دیگه ای نمی خوام...

دکتر کلافه صداش و بالا برد.

- ماهبد به من گوش کن!

با صدای داد دکتر ساکت شدم.

- مغز بچه تشکیل نشده، دفعه قبلی مشکوک بود، الان اوضاع بدتره، هر

چه سریع تر باید سقط کنی وگرنه جون خودت هم از دست میدی! به

بچت فکر کن، به گندم فکر کن، به باربد فکر کن!

سرم و مدام به طرفین تکون میدادم.

- نه... نه... اون... اون کوچیکه، خیلی کوچیکه، چطوری، چطوری باید

سقطش کنم... چطوری باید جونش و بگیرم!

دکتر سرش و بالا گرفت و نفس عمیقی کشید.

دستای یخ زدم و گرفت.

- بچه مرده! اینکه تا الان خونریزی نداشتی عجیبه! بهتره هر چی سریع

تر عمل کنی، بهت گفتم سقط کنی، فکر کردم آروم میمونی...

اشک جلوی دیدم و تار کرد، دستم و روی شکم گذاشتم.

- مرده...

دکتر محکم گفت:

- مرده! و هر چه زودتر باید از بدنت خارجش کنی! فهمیدی؟

نتونستم تحمل کنم و با صدای بلند گریه کردم، دکتر بیرون رفت و

نفهمیدم چطور شد که به بیمارستان رسیدیم.

دکتر پا به پا دنبالم میومد، خواست با باربد تماس بگیره که جلوش و گرفتم، اون چند ساعت دیگه پرواز داشت، نمی خواستم متوجه بشه هر چند میدونستم برای خودم دردسر میتراشم.

دکتر کمکم میکرد تا گان سبز رنگ و تنم کنم، فکر میکردم هفت هشت ماهه دیگه اون گان و تنم کنم، ولی انگار تقدیر بچم چیز دیگه بود.

توان ایستادن روی پام و نداشتم، دکتر از پرستار های داخل راهرو درخواست ویلچر کرد، اشک هام لحظه ای بند نمیومد، صورتم به کل خیس بود و دیدم تار.

دستم و روی شکمم گذاشتم و با خودم حرف زدم.

- ببخشید... ببخشید که حواسم بهت نبود، ببخشید که نتونستم ازت مراقبت کنم، نتونستم برات مادر خوبی باشم، من و ببخش... من



نمی خواستم اینطوری بشه، ببخشید که همش غر زدم و گفتم چرا اومدی، ببخشید که آه و ناله کردم، مامان و ببخش فندق کوچولوم...

دکتر با چرخ جلوم ایستاد، با گرفتن دسته های صندلی، نشستم. دلم میخواست هر چه سریع تر تموم بشه و از جهمی که توش قرار داشتم خلاص بشم.

هر چی به اتاق عمل نزدیک تر می شدیم بدنم بیشتر از قبل می لرزید. دکتر صندلی و برعکس کرد و بعد از فشردن دکمه ای خواست از پشت من و وارد اتاق عمل کنه که صدای داد و فریاد باربد به گوشم رسید.

- زنم کجاست؟ بچم کجاست؟

سنگینی نگاه دکتر و احساس کردم، احساس می کردم که باربد هر لحظه نزدیک تر میشه، اما بسته شدن درب اتاق عمل باعث شد که نینمش.

- ببخشید ماهبد، ولی باید خبرش می کردم...

دستی زیر پلک های خیسم کشیدم.

- لطفاً زودتر تمومش کنید. خواهش میکنم.

بلندم کردن و روی تخت خوابوندن، دکتر مچ پام و گرفت و توی جایگاه  
قرار داد، صدای ضربه ها و مشت های که به در میخورد کاملاً مشخص  
بود که برای کیه!

- ماهبد؟ ماهم... قشنگم... اونجایی... هیچی نیست... همه چیز تموم  
میشه... باشه؟ در و باز کنید می خوام پیام پیش زنم، باز کنید از بی  
صاحب شده رو...

(سه سال بعد)

- تو با استاد نعمتی رابطه داری؟

با حرف دختر بغل دستیم، چشم هام گرد شد. از کجا فهمیده بود؟ بعد از  
این همه سال دانشگاه و عوض کردیم تا از دست دانشجو ها در امان  
باشیم ولی انگار ادامه داشت.

نگاه چپ چپم و که دید خندید.

- اونجوری نگاه نکن. دیدم توی همایش هی دستش رو می کشید بین پات. آتیشش خیلی تنده. خدا بهت رحم کنه.

لعنتی به باربد فرستادم، هیچ وقت نمیتونست خودش و کنترل کنه و هر جا که می نشست دستمالیم میکرد حتی توی همایش ها، به خیال این که تاریکه و کسی نمی بینه.

دختره و میشناختم، شر و شور نبود، میتونست دوست خوبی باشه، بهش نزدیک شدم و چشمام و توی حدقه چرخوندم.

- سیرمونی نداره که... بخدا هر جا تنها می شیم دسته بیلش ناروم می شه! تقصیر من نیست که؟

دختر بلند خندید و چشمک زد.

- خوبه دیگه...مرد به این هاتی از کجا می خوای پیدا کنی.اونم با این  
سایز! عوض رابطه نمره هات رو بالا میده.

چپ چپی نگاهش کردم و لب باز کرد که چیزی بگه اما با صدای باربد  
حرف توی دهنش ماسید.

- پرنسس کجایی؟ همه رفتن از این طبقه بیرون... بیا بکش پایین که  
بی قرارم! فکر کنم امشب دیگه یکی دیگه بکارم اوکی بشه.

از خجالت دستم و روی دهانش گذاشتم و یلدا ریسه رفت.

باربد سرش رو بالا آورد و با دختری غریبه که از خنده بی صدا سرخ  
شده بود مواجه شد. دختر به زحمت از جا بلند شد و به سمت در اتاق پا  
تند کرد. لحظه‌ی آخر چشمک زد و گفت:

- خوش بگذره پرنسس!

با رفتنش باربد کلافه جلو اومد و در یک قدمی ام ایستاد. دستم رو گرفت  
و روی شلوارش گذاشت.

- وقت واسه رابطه کامل نیست. اقلا با دهن آرومش کن که داره لباسمو جر می‌ده. اینجوری برم بیرون همه میفهمن استاد برا دانشجوش راست کرده!

چشم غره‌ای بهش رفتم.

- انقدر شبیه پسر های هول برخورد کردی که همه فکر میکنن زیر...  
خدایا دهن من و بسته نگه دار.

دستش و دور کمرم حلقه کرد.

- میخوای انصراف بدم؟ بعد همه جا جار بزنم زنی؟

ترسیده دور تا دورم و نگاه کردم، خداروشکر کن سالن خالی بود.

- لازم نکرده بری جار بزنی، همینکه اون بالا چوسی نیای برای بقیه و چشم ها رو دنبال خودت نکشونی کافیه.

کیفش و دستش گرفت و به طرف در هدایتم کرد.

- پس بلاخره ماهبد خانوم رگ غیرتش باد کرد.

پشت چشمی نازک کردم و از سالن خارج شدیم، خارج شدنمون مصادف شد با زنگ خوردن موبایلم.

با دیدن اسم فرشته تماس و وصل کردم.

- جانم فرشته؟

در کمال تعجب صدای گندم و شنیدم.

- هیش... خاله فلی نیست، دوست پسلس اینجاست مامی... مگه ددی

نگفت پسلس نیالم خونه؟ چطول فلی پسلس اولده؟ مگه من دل ندالم؟

ابروهام بالا پرید، باربد که سرش و کنار موبایل گذاشته بود و صدای

گندم و شنیده بود، گوشی و از دستم قاپید.

- ورپریده مگه صد دفعه نگفتم وقتی میری توی اون خراب شده چشم و

گوشت و می بندی و میری؟ گفتم یا نگفتم؟

صدای آه و نالش بلند شد.

- اه ددی... مگه خودت به مامی ندفته بودی دختر برای اقاشه؟ خب منم  
واس...

ترسیده به باربد نگاه کردم که دیدم صورتش به کبودی میزنه، موبایل و  
قطع کرد و توی جیبش فرو کرد.

- مگه من همین پریشب دستگیره در و عوض نکردم؟

چشمام و بستم و شونه هام و بالا انداختم.

- بالاخره دختر باربد نعمتیه، بیشتر عمرش و تو تربیت کردی، من که  
نبودم، پس هر چی شده به خاطر خودته!

دسته‌ی کیفش و توی دستش طوری فشرد که رگ های دستش بیرون  
زد.

- تربیت این بچه و باید از نو شروع کنم.

سمت در دانشگاه حرکت کردیم که موبایل باربد زنگ خورد، از کیفش بیرون آورد، شماره‌ی ناشناس بود ولی گویا می‌شناخت.

- بله بفرمایید... بله خودم هستم، جوابش آماده شده؟

ازم فاصله گرفت و دور شد، از ایستادن خسته شدم و روی صندلی‌ها نشستم تا بیاد. پشتش به من بود و در حالی که راه می‌رفت مشغول صحبت بود، نگاهی به ناخن‌های مانیکور شدم انداختم.

با بالا آوردن سرم، باربد روی پاشنه‌ی پا چرخید و نگاه به خون نشستش به من خورد.

ترسیده لرزی توی بدنم نشست، خیلی وقت بود باربد و توی اون وضعیت ندیده بودم.

با لب خونی تونستم متوجه بشم که یک تشکر و خداحافظی کوتاه کرد و تماس و قطع کرد، با قدم‌های بلند بهم رسید و سرش و تکون داد.

- پاشو...



بلند شدم و خواستم دستش و بگیرم که عقب کشید.

- چیزی شده باربد؟

جوابم و نداد و جلو تر از من حرکت کرد، به ماشین که رسیدیم، سوار شد و ماشین و روشن کرد، اگر عجله نمی کردم حرکت میکرد و می رفت.

هنوز در ماشین و نبسته بودم که پاش و روی گاز فشرد و صدای جیغ لاستیک تا بلند شد.

ترسیده کمر بند و بستم و غریدم:

- چته باربد چرا مثل آدم جوابم و نمی...

با صدای دادش خفه خون گرفتم.

- دهنتم و ببند!

هر چند لحظه پوزخندی میزد و بیشتر پاش و روی گاز فشار میداد، با  
مشتی که به فرمون زد توی جام پریدم و نگاهم بهش خورد که متوجه  
قطره های اشک روی گوشش شدم.

- چطوری؟ چطوری بچه‌ی من و کشتی؟ ها؟

جا خورده دستم و روی بازوش گذاشتم.

- چی میگی باربد؟ دکتر... دکتر خودش گفت... تو... تو خودت خبر  
داستی...

قهقهه‌ی بلندی زد.

- خوب شد گفتی... حواسم به اون یکی بچم نبود، کلا تو کار کشتنی... تو  
یک قاتلی!

ناباور ساکت شدم و بهش نگاه کردم، نمی‌دونستم در مورد چی حرف  
میزنه. مقصد هر جایی بود به جز خونه، با ایستادن جلوی مطب دکتر  
زنان همه چیز برام تیره و تار شد، از هر چی دکتر زنان و بارداری بود

متنفر بودم، سه سال گذشته بود و هر لحظه که باربد بهم میگفت بچه تمام وجودم می لرزید.

از ماشین پیاده شد و بازوم و گرفت و بیرون کشید. انقدر همه چیز زود گذشت که نفهمیدم کی جلوی دکتر نشستم و خبر بارداری چهارم و بعد از دو تا سقط داد.

- همسرتون دو بار سقط جنین داشتن، باید مراقب باشید تا دوباره این اتفاق نیفته، جنین در معرض خطر، خیلی مراقبت کنید...

نفسم برای لحظه‌ای قطع شد، نگاه به خون نشسته‌ی باربد به نسخه‌ی زیر دست پزشک بود، احساس خطر میکردم، هم برای خودم، هم برای بچه‌ای که توی شکم بود. من دیگه توانایی باردار شدن و نداشتم، دیگه بچه نمی‌خواستم. ولی به خاطر اتفاقی که چند سال پیش افتاد جرعت حرف زدن نداشتم.

- خانومم چند ماهشه؟

دکتر نیم نگاهی به باربد که با غضب این سوال و پرسیده بود نگاه کرد.

- سه ماه.

سه ماهه بودم و خبر نداشتم!

نفهمیدم چطوری به خونه رسیدیم و باربد با شتاب من و داخل اتاق پرتاب کرد.

- چه غلطی کردی؟ با چه جرعتی بچه‌ی من و سقط کردی عوضی؟

فریاد می‌کشید و تمام وسیله‌های اتاق و بهم میریخت، پشت تخت پناه گرفتم که نگاهش بهم افتاد.

- بیچارت میکنم، دوتا بچه‌ی من و کشتی، بعد از اینکه بچم و به دنیا آوردی گورت و از اینجا گم می‌کنی میری تنگ دل ننت، زندگی رو برات سیاه میکنم...

دنيا دور سرم چرخيد و روى زمين افتادم.

- چى ميگى باربد؟ من... من نمى دونم در مورد چى حرف ميزنى. به جون  
گند...

دستش بالا رفت و فرياد كشيده.

- اسم بچه‌ى من و به زبونت نيار...

- ددى...

با صدای گندم دستم و جلوی صورتم گرفتم و پشت به در نشستم، این  
صحنه برام آشنا بود، درست مثل زمانی بود که اومدم توی این خونه،  
گندم واقعا فرشته‌ی نجات من بود.

- برو بیرون گندم، برو توی اتاقت و تا وقتی که ناهار آماده بشه با  
عروسکات بازی کن...

صدای بغض آلود گندم به قلبم چنگ انداخت.

- مامی قول داد باهام بازی کنه؛ اصلا واسه چی سلش داد میزنی؟

دستم و روی زمین گذاشتم و خواستم بلند بشم که باربد یک قدم نزدیک شد و پاش و روی انگشت های دستم گذاشت، اشک روی گونم چکید، یک دروغ باعث شده بود باربد اینطوری با من رفتار کنه؟ منی که ماهش بودم؟

به سختی خودم و کنترل کرده بودم تا داد نزوم.

- مامی از این به بعد دیگه نمیتونه باهات بازی کنه، باید منتظر باشی تا آجی یا داداشت به دنیا بیاد، و از اون به بعد خودمون سه تا باهم بازی میکنیم.

صدای هق زدن های گندم اوج گرفت.

- پس مامی...

باربد نداشت گندم حرفش و کامل بزنه.

- حرفم و دو بار تکرار نمیکنم گندم، برو توی اتاقت، زود باش!

با صدای گریه‌ی بلند گندم و بسته شدن در تونستم با صدای بلند زجه  
بزنم.

- خیلی پستی...

پاش و از روی دستم برداشت و جلوم زانو زد.

- من یا تویی که بچم و کشتی؟ چقدر خر بودم که نفهمیدم، چطوری  
کشتیش؟ با قرص؟ یا رفتی پیش یک دیوث و لنگات و دادی بالا تا بچم  
و بکشه؟

دستم و گرفت و روی تخت پرتم کرد.

- کاری نکن که یک تخم دیگه هم کنار اون یکی بکارم.... خفه خون  
میگیری تا این شیش ماه باقی مونده بگذره، توی این شیش ماه حق  
نداری بیرون بری، حق نداری حتی توی حیاط پات و بذاری، سمت گندم  
نمیری، با فرشته حرف نمیزنی، فقط چیزایی که باید بخوری و میخوری و

میخوابی، یادت باشه اگر لازم بشه همون خورد و خوراک هم قطع میکنم،  
و این هم یادت نره اون مواد غذایی فقط به خاطر بچمه، نه تو! فهمیدی؟

تنها سرم و تکون دادم، ولی انگار راضی نشد و باز فریاد زد:

- زبونت اضافست که ازش استفاده نمیکنی؟

با صدای که انگار از ته چاه بیرون میومد زمزمه کردم:

- فهمیدم...

رفت و پشت سرش در اتاق و قفل کرد. به سختی بلند شدم و لباس هام  
و دونه دونه بیرون آوردم، به صورتم آب زدم و نگاهی توی آینه به  
خودم کردم.

کی فکرش و میکرد کل زندگیم و درگیر بچه و حاملگی باشم؟ سه سال  
زندگی مشترک، تصادف، خیانت، دزدیده شدن بچم، بارداری، سقط،  
چهار سال هم باز گذشت. ولی زندگی من به بدترین شکل ممکن  
گذشت.



شب شده بود، از شدت گرسنگی ضعف کرده بودم و روی تخت دراز کشیده بودم، گرسنم بود، خوابم میومد، حالت تهوع داشتم و تاریکی داشت عذابم میداد، ولی نمی‌نویستم بلند بشم و چراغ و روشن کنم.

تمام بدنم می‌لرزید، با باز شدن در و ورود نور به داخل اتاق چشمام و بستم، صدای قدم هاش اذیتم میکرد، خدا میدونست دیگه چه حرف های میخواست بهم بزنه.

با بالا پایین شدن تخت لرزش بدنم بیشتر شد، نوازش دستش روی موهام باعث شد فکر های خوبی به سرم بزنه ولی با زمزمه های که میکرد همش دود شد.

- چیزی برات کم گذاشتم؟ زندگی و برات زهر کردم؟ میدونستی من عاشق بچم و اینطوری عذابم دادی... حالا خودت عذاب بکش... فقط شیش ماهه دیگه توی این خونه‌ای، باید یک فکری به حال خودت کنی!

بعد از حرفش سکوت کرد و بلند شد و با صدای بلند بیدارم کرد.

- بهتره پاشی یک دستی به صورتت بزنی... منتظر شام بمون.

به سختی روی تخت نشستم و قبل اینکه بیرون بره صداش زدم.

- باربد...

ایستاد ولی برنگشت، از روی تخت بلند شدم، پاهام می لرزید ولی

میدونستم با گرفتن دیوار خودم و کنترل کنم.

- هر چی بگی قبوله... فقط گندم و ازم نگیر، من یک سال ازش دور

بودم، تروخدا ترم نگیرش

دستم و روی شونش گذاشتم که عقب کشید و برگشت، داشتم زمین

می افتادم که با گرفتن بازوم نگه داشتم.

منتظر بودم بگه قرار نیست گندم و ازم بگیره و تا آخر عمر پیش هم

میمونیم.

- بشین تا شام بچم و بیارم.

چشمام و بستم و روی زمین سر خوردم، کنار در نشستم، باربد قبل از بیرون رفتن چراغ اتاق و روشن کرد و بعد از خارج شدن از اتاق در و قفل کرد.

سرم و روی زانوم گذاشتم، میدونستم این رفتارها همیشه نیست، تا قبل از به دنیا اومدن بچه همه چیز خوب میشد.

با صدای ضربه های کوتاهی که به در خورد، نگاهم چرخید.

- مامی... ددی داله گلپه میتنه، فلی هم داله الومش میتنه، ولی همش میدِه ماهی ماهی... چلا باهاس قهل تلدی؟ تو که میدونی ددی بدون تو میمپله... خودش دُفت.

دستم و جلوی دهنم گرفتم و هق زدم.

نمی‌تونستم جواب گندم و بدم، هیچ وقت بلد نبودم سرش و شیره بمالم، ولی باربد بلد بود.

اون هم مادری کردن بلد بود هم پدری کردن، اما من چی؟

به سختی از روی زمین بلند شدم و خودم و جلوی آینه رسوندم. نگاهی به چهره‌ی اشفتم کردم، من هیچ وقت آدم خوبی برای خانوادم نبودم.

مثل جنون زده‌ها موهام و توی مشتم گرفتم و کشیدم، ولی حرص و عصبانیتم و ارضا نکرد.

نگاهم به ادکلن‌های روی میز افتاد، بی توجه یکیش و برداشتم و با جیغی که کشیدم اون و توی شیشه کوبیدم.

- خدا لعنتم کنه...

داد میزدم و هر چی دم دستم بود و به زمین و دیوار و می کوبیدم.

- مادر خوبی نبودم... من هیچ وقت مادر خوبی نبودم...

با پیچیدن دستی دور کمرم و عقب کشیده شدنم سوزشی توی پام  
پیچیده.

بی جون به بدنش تکیه دادم و عطر تنش و بو کشیدم.

- هیچ وقت... مادر خوبی نبودم...

بغلم کرد و روی تخت خوابوندم.

- ددی...

باربد رفت و گندم و بغل کرد.

- فرشته...

- بله آقا... حال خانوم خوبه؟

صدای نفس زدن هاش و می شنیدم.

- گندم و ببر تو اتاق... حواسم به ماهبد هست، بیرون نیاید.

چشم های نیمه بازم و بستم، کمی بعد صدای بسته شدن در اومد، چشم باز کردم و چهره‌ی عصبی باربد و دیدم، پایین تخت نشسته بود و به پام خیره شده بود.

- ببخشید... حواسم... نبود...

هیچی نگفت و فقط اخماش بیشتر توی هم گره خورد.

- تو... راست میگی... من هیچ وقت برای تو و گندم خوب نبودم، وقتی، وقتی بچه به دنیا اومد من میرم... تا... تو و گندم و بچه باهم زندگی کنید... دیگه... دیگه مزاحم خانوادتون نمیشم... قول... قول میدم دیگه جلوت هم نیام.

هیچ حرفی نمی زد. چند ضربه به در مورد و پشت بندش صدای گندم اومد.

- ددی... ددی بیا...

پاهام و از جلوش جمع کردم خودم و به سختی به طرفش کشیدم، پنبه‌ی  
بتادینی و ازش گرفتم.

- من... خودم درستش میکنم... برو دخترت منتظرته.

بدون اینکه بهش نگاه کنم سرم و پایین انداختم و پنبه و به پاهام زدم  
ولی از شدت سوزشش چشمام و محکم بستم.

متوجه میشدم باربد زیر چشمی نگاهم می‌کنه ولی به روی خودم نیاوردم،  
از داخل جعبه‌ی کمک‌های اولیه روی تخت، موچین و درآوردم و با دقت  
شیشه‌های ریز و بیرون کشیدم. ولی با بیرون اومدن هر کدومش دلم  
ضعف می‌رفت و احساس میکردم هر لحظه امکان داره بیفتم.

- ددی... تلوخدا بیا دیگه... لطفاً...

سرم و بلند کردم و دیدم که باربد به دست و پام نگاه میکنه، رد نگاهش  
و گرفتم و به دست خونیم رسیدم.

- منتظرته... نمیری؟

سرش و بالا آورد.

- بچت و نمیشناسی؟ میخواد خرم کنه بیاد تو...

آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم بغضم و ناپدید کنم.

- اگر... اگر بخوای من میرم... توهم... توهم هر وقت خواستی بیا به  
بچت سر بزن تا وقتی که زایمان کنم... اینطوری گندم... گندم هم منو...

نتونستم ادامه حرفم و بزنم و اشک باز روی گونم چکید.

- غلط کردم... به خدا نمی دونستم حاملم... قرص جلوگیری می خوردم  
ولی نمی دونستم حاملم....

نفهمیدم چی شد که توی آغوشش فرو رفتم و بوسه‌ای روی سرم زد.



- هیس... تموم شد... تموم شد دیگه غلط بکنم کاری کنم... این همه  
حرف زدم و زدم زیرش... نامردی کردم ولی به جون گندم دیگه  
نمی‌ذارم اشک توی چشمت جمع بشه، به جون گندم راست میگم.

پنبه و روی تخت انداختم و محکم بغلش کردم.

- خیلی بدی... خیلی...

محکم به سر و صورتم بوسه میزد و طلب بخشش میکرد.

- هیس... هیچی نگو... می‌دونم خیلی بدم ولی تو دیگه نگو...

- ددی داری لاو میتلکونی؟ باز کن من هنوز اینجام.

با صدای گندم بین گریه خندم گرفت.

- به من تیکه میندازی میگی بچه‌ی باربد نعمتیه؟ هر چی نباشه خون یک

شایسته هم توی بدنشه! فکر کن مامانش ماهبد شایسته هم باشه... یک

دانش آموزه سلیطه‌ی چشم عسلی...

خندیدم که کنار لبم و نرم بوسید.

- بخشیدیم؟

چشم های اشکیم و بهش دوختم و حرفی نزدم، خیره شدم به اون دریای  
داخل چشماش، بر خلاف چند ساعت پیش گرم بود، مثل ساحل جنوب.

- خسته شدم... باز کنید دلو.

باربد خندید.

- میبینی... مثل خودته، از رو نمیره، مثل همون موقعی که پشت اتاقم  
میومدی و خودت و جر می دادی که نندازمت، منم خودم و هلاک  
میکردم تا بوس ندی نمره نمیدم، توام پرو تر از این حرفا بودی که بوس  
بدی...

بلند خندیدم.

- بخند بخند... باید هم بخندی... دهن من و سرویس کردی دیگه... منم که کم کسی نیستم، استاد باربد نعمتی... نصف دانش آموزان و دانشجویان تو کفم بودن... بالاخره مثل مدال طلا میمونم دیگه... بین... حتی موهام هم طلایه.

باز هم خندیدم که بلند شد و بالاخره در و برای گندم باز کرد، به خاطر تاج تخت نمی‌تونستم عقب و بینم، گندم در حالی که غر میزد نزدیک تخت شد و با دیدنم چشماش درشت شد.

- مامی... چیکال کلدی با خودت؟

باربد از پشت زیر بغلش و گرفت و بلندش کرد.

- مامی از علاقه زیاد به ددی حواسش پرت شد رفت تو شیشه‌ها...

اخمی کردم که دستش و دور کمرم حلقه کرد. بوسه‌ای به پشت گوشم زد.

- نگفتی... بخشیدی؟

نیم نگاهی به گندم کردم، وقتی دیدم مشغول موبایل باربد شده، سرم و توی گردن باربد کردم و مثل سال های گذشته گردنش و مکیدم.

باربد که خندش گرفته بود ابروش و بالا انداخت.

- این یعنی چی؟

خودم و توی بغلش جا دادم و چشمام و دزدیدم.

- یعنی، مگه میشه نبخشم؟

«پایان»

3/6/1401

20:10